

امیل ازولا

عشق وفداکاری زن

ترجمه
اسماعیل کیوانی



سازمان انتشارات تیسفون

نام کتاب : عشق و فداکاری زن

نویسنده : امیل زولا

مترجم : اسماعیل کیوانی

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

ناشر : مطبوعاتی تیسفون

چاپ ششم : زمستان ۱۳۶۹

چاپ : شیرین تلفن ۳۱۵۴۹۰ - ۳۹۴۶۸۶

فصل اول یکنفر اسپانیولی

عصر یکی از روزهای ماه مه سال ۱۵۱۲، یکی از رفقای پدرم که از قریه یارموت برمیگشت بمنزل ما آمد و با پدرم بصحبت پرداخت و ضمن حرفها از یککشتی اسپانیولی نام میبرد و پدرم هم سعی داشت تا نام کاپیتان کشتی را بداند ولی رفیقش اظهار بیاطلاعی می نمود فقط میگفت شخص مزبور قامتی رشید و صورتی زیبا و کشیده دارد و خالی نیز در پیشانیش به چشم می خورد.

با شنیدن این مشخصات مادرم دچار وحشت شد مثل اینکه خاطرات گذشته اش را بیاد آورده باشد، مانند دیوانگان با خود حرف میزد. پدرم نیز دست کمی از او نداشت و از ورود کشتی اسپانیائی متوحش شده بود و پیوسته از آن شخص، درباره کشتی مذکور سئوالاتی مینمود ولی از حرفهایش نتیجه ای نمی گرفت.

بالاخره رفیق پدرم از ما خدا حافظی کرد و بسوی یارموت براه افتاد. شب تاریک و محنت باری بما گذشت، مادرم تا صبح بیدار ماند و تمام شب بفکر فرورفته بود و من هم نتوانستم بعلل حزن و اندوهش پی ببرم. صبح روز بعد که بیدارش رفتم ابتدا از لای در نگاهش کردم، چشمان خود را به نقطهای دوخته بود و قیافه اش بر اثر اندوه فراوان آن شب شکسته و فرسوده بنظر میرسید و رنگ آن در هوای گرگ میش صبحگاهی آنروز چون گچ سفید شده بود. در اطاق را باز کردم پس از سلام باو گفتم. مادر، امروز برخلاف همیشه زود از خواب برخاستی، در جوابم گفت: - پسرم دیشب تا صبح خوابم نبرد. با تعجب دلیل بیخوابی و وحشتش را پرسیدم.

پاسخ داد: از آینده‌ام بیمناکم و منتظرم تا پدرت هر چه زودتر مراجعت کند.

ساعت ۱۰ صبح بود پدرم برگشت و مادرم بمحض اینکه او را از پشت پنجره دید بدیدارش شافت. در اینوقت پدرم که از اسبش پیاده شده بود او را در آغوش کشید و گفت:

— عزیزم ناراحت نباش زیرا این شخص آنکسی نیست که تو فکر میکنی، بطوریکه تحقیق کردم اسم دیگری دارد. مادرم گفت: او را دیدی و باوی صحبت کردی؟

— نه، اودرکشتی نبود، بطوریکه میگفتند دیشب از کشتی خارج شد سپس مادرم گفت: اگر او را میدیدی خیالم راحت میشد زیرا ممکن است اسمش را عوض کرده باشد.

— اما در این خصوص فکر نکرده بودم ولی تصور نمیکنم حدس ما صحیح باشد بهر حال نگران نباش زیرا بفرض اینکه چنین جراتی بخود بدهد و باین قریه پا بگذارد ما میدانیم چطور باید با او رفتار کرد. در این موقع پدر و مادرم به نجوا پرداختند. چون حس کردم ممکن است وجود من موجب ناراحتی آنها شود چوبدستی خود را برداشتم و بطرف پلی که نزدیک قریه بود براه افتادم ولی مادرم مرا صدا زد و گفت:

— توماس عزیز، قبل از رفتن مرا ببوس، حتما "از این کار من تعجب میکنی اما روزی میرسد که پدرم حقایقی را برای توفاش خواهد کرد و آن مربوط به حوادثی است که چندین سال قبل برای ما اتفاق افتاده است. من با بی‌اعتنائی در حالیکه میخندیدم و با چوبدستی خود بازی میکردم بمادرم گفتم: اگر کسی بخواهد چنین حوادثی را ایجاد کند جرات ندارد باین سر زمین پا بگذارد و هرگاه چنین جراتی داشته باشد، با همین چوبدستی بسزای اعمالش خواهد رسید.

— توماس عزیز، این شخص چندین بار بسزای اعمالش رسید و از طرف ما گوشمالی شد ولی باز هم دست از سر ما بر نمیدارد و مزاحم من و پدرت

میشود .

— مادر ، ممکن است اینطور باشد ولی بازور بازوئی که پسر ت در خود سراغ دارد غیر ممکن است کسی بتواند بتو و پدرم صدمه و آسیبی برساند . مادرم در حالیکه تیسمی بر لب داشت مرا بوسید و گفت : — عزیزم ، مثل اینکه به زور بازوی خود خیلی می نازی ما آن ضرب المثل معروف اسپانیولی را بخاطر داشته باش که میگوید : " کسیکه در جدال بیشتر فکر کند ضربه محش قوی تر است " من هم گفتم : مادرم ، تو نیز ضرب المثل دیگر اسپانیولی را بیاد بیاور که میگوید : " بزن قبل از اینکه ترا بزنند " این را بگفتم و بطرف پل حرکت کردم ولی نمیدانم چرا ناراحت بودم بناچار برگشتم تا مادرم را دوباره به بینم زیرا او در آستانه در قرار داشت و با قیافه ای محزون و مشتاقی که نشانه آخرین وداع و خدا حافظی بود بمن نگاه میکرد ، افسوس دیگر نتوانستم او را به بینم .

بعد از ظهر همان روز از بالای تپه ای که به جاده باغ ملی قریه منتهی میشد سرازیر شدم و بطرف منزل میرفتم در اینوقت مرد اسب سواری از دور نمایان شد که افسار اسبش را در دست داشت ، گاهگاهی از جاده اصلی خارج میشد و بطرف راست حرکت میکرد ، دو باره باز میگشت و اصولاً " معلوم نبود مسیرش بکدام سمت است با مشاهده این شخص حدس زدم بایستی خارجی باشد زیرا در قریه ما تا کنون به چنین قیافه ای برخورد نکرده بودم . او قامتی بلند و کشیده داشت . لباسش از مخمل زیبایی دوخته شده بود و گردن بندی از طلا به سینه اش آویخته بود . ظاهرش نشان میداد بیش از چهل سال ندارد . نکته ای که بیش از همه جلب توجه میکرد صورت لاغر و چشمان درشت میشی و شرر بارش بود . دهانش کوچک و خوش ترکیب ولی خنده تمسخر آمیزی روی آن نقش بسته بود . پیشانی اش بلند بود و روی آن اثر زخمی که معلوم بود بر اثر نزاع با اشخاص بوجود آمده است به چشم می خورد . رنگش مانند اشخاصی که در مناطق گرمسیر زندگی میکنند تیره و موهایش مشکی و مجعد بود و ریش نک تیز قهوه ای و توجه افراد را بخود جلب

میکرد. من تمام این مشخصات را بیک نگاه در نظر گرفتم و دریافتم که با یک خارجی سروکار دارم و لازمست شرط احتیاط را از دست ندهم. او برای اولین بار بمن نگاه کرد ناگهان قیافهٔ مسخره آمیزش را عوض نمود و حالتی خوش و مهربان بخود گرفت و بعلامت احترام کلاه کپی خود را از سر برداشت و بزبان انگلیسی ناقصی کلماتی ادا کرد که از همه آنها من فقط کلمه یارموت را فهمیدم. چون دید که من از کلمات او چیزی دستگیرم نمیشود بزبان اسپانیائی بمردم انگلستان و کسانی که بانگلیسی صحبت میکنند ناسزا گفت. من گفتم:

— آقای محترم اگر شما اسپانیائی هستید منم چون باین زبان آشنائی دارم میتوانم شما را راهنمائی و کمک کنم.

— او! چه خوب، آیا شما باین سن کم اسپانیائی میدانید؟ در حالیکه هنوز با اسپانیا نرفتید و تبعه انگلیس هستید؟ (حق با او بود زیرا در آنوقت من بیش از نوزده سال نداشتم)

— همانطور که می بینم شکل شما هم با اسپانیولیها شباهت دارد، خدایا خیلی عجیب است. او پس از گفتن این کلمات با کنجکاوی مرا نگاه کرد ناچار با خونسردی گفتم:

ممکن است برای شما عجیب باشد ولی چون من عجله دارم خواهش میکنم هر سؤالی دارید بکنید تا منم بکار خود برسم. پس از ادای این کلمات تا خواستم راه بیفتم دو باره اسپانیولی بسؤالات خود ادامه داد و من مجبور شدم بایستم و باو جواب بدهم.

— ببخشید آقا، من بیش از این باعث اتلاف وقت شما نمیشوم. آیا ممکن است جاده دهکده یارموت را بمن نشان بدهید زیرا نمیدانم کدام راه را باید انتخاب کرد و قراء و قصبات انگلستان هم بقدری پر درخت است که انسان قادر نیست حتی یک میل جلوتر خود را به بیند. من چند قدم پیش رفتم و با انگشت جاده ای را که در کنار کلیسا قرار داشت نشانش دادم ولی ضمن راهنمائی مواظبت حرکاتش بودم.

این مرد خارجی با کنجکاوی عجیبی که حاکی از ترس درونیش بود بمن نگاه میکرد. همینکه صحبت من تمام شد مجدداً "کلاهش را بعلامت خداحافظی از سر برداشت و از اینکه من برای او راهنمای خوبی شده بودم تشکر نمود و گفت:

— ممکن است این افتخار را بمن بدهید و اسم خود را بفرمائید؟
من از آنجائیکه از اول نسبت باو یک حس تنفر و انزجاری پیدا کرده بودم با عصبانیت گفتم:

— دانستن اسم من برای شما چه فایده‌ای دارد در حالیکه شما هنوز خودتان را بمن معرفی نکردید.

— بله، در حقیقت حق باشماست ولی فعلاً "من با اسم دیگری باین جا آمدم و فقط از نظر اینکه شما مرا راهنمایی و کمک نمودهاید مایلیم اسم شما را بدانم و الا چنین تقاضائی نمیکردم. بدبختانه می بینم شما نسبت بمن کم لطفید و از گفتن نام خود امتناع دارید.
پس از ادای این کلمات دهانه اسبش را تکان داد تا براه بیفتد ولی من گفتم:

— از گفتن نام خود ابائی ندارم و حالا که خیلی مایلید آنرا بدانید نام "توماس وینگفیلد" است. از شنیدن این کلمه رنگ صورتش مانند آهن گداخته‌ای برافروخته شد و مثل جرقه‌ای از جا پرید و فریاد کشید: — من حدس می‌زدم اسم شما باید همین باشد و بمحض ادای این جمله از اسب خود پیاده شد و قبل از اینکه من مجال فکر کردن داشته باشم شمشیر را از نیام نقره‌ای خود در آورد و در فاصله سه قدمی من آماده دوئل شد.

— ترا شناختم آقای توماس وینگفیلد، من هم‌ژان گارسیا هستم، بتو تبریک میگویم و آماده دوئل هستم!

خیلی عجیب بود، شخصی که تا چند لحظه پیش با من چنین مؤدبانه صحبت میکرد و اظهار صمیمیت و دوستی مینمود چه شد که

یکباره قیافه اش عوض شد و رنگ دیگری بخود گرفت. در همین لحظه بود که تمام وقایع گذشته بخاطر من رسید متوجه شدم آن اسپانیولی که پدرم با دوست خود در باره وی صحبت میکرد همین شخص است و فهمیدم که چرا پدر و مادر من آنقدر از آمدن این مرد ناراحت و نگران بودند.

بخود گفتم که این شخص جز همان اسپانیولی کس دیگری نمیتواند باشد بنابراین تامل در این لحظه باریک جایز نبود زیرا گارسیا هر آن قصد داشت با شمشیر خود بمن حمله ور شود. از خدا میخواستم بال و پری نیداشتم تا از چنگ او فرار میکردم زیرا بجز چوبدستی خود اسلحه دیگری نداشتم تا از خود دفاع کنم. بر اثر حمله گارسیا خود را بطرفی کشیدم و آماده دفاع شدم زیرا او میخواست نوک شمشیر خود را بقلبم فرو کند و چون از خود دفاع کردم شمشیر ببازوی چپم اصابت نمود آستین لباسم را پاره کرد و به گوشت بدنم رسید. از فرار منصرف شدم زیرا امکان داشت مرا دنبال کند و بمن صدمه برساند. بجای فرار سخت عصبانی شدم و همین عصبانیت موجب گردید تصمیم بگیرم تا شخصی را که قصد داشت در مقابل نیکی مرا بقتل برساند بسزای اعمالش برسانم. ضمناً "تنها حربه" من که میتوانست مرا از دست این مرد برهاند همان چوبدستی من بود. مرد اسپانیولی شمشیر باز قاپلی بود در عوض من از فن شمشیربازی کوچکترین اطلاعی نداشتم زیرا این فن بتازگی در انگلستان معمول شده بود و کمتر کسی با آن دوئل میکرد. در اینوقت چون اسپانیولی متوجه شد که من می خواهم با چوبدستی بسرش بزنم دستش را برای گرفتن آن جلو آورد ولی چوب ببازوی او محکم خورد و شمشیر از دستش روی علفها را شد من باینهم اکتفا نکردم و از آنجائیکه خونم بجوش آمده بود ضربه دوم را بدھانش وارد ساختم که یکی از دندانهایش شکست و مجبور شد دور شود اما من با و مهلت ندادم و تا توانستم کتکش زدم فقط نمیخواستم به سرائین دیوانه آسیبی برسد زیرا ممکن بود بر اثر ضربات چوب از بین برود.

بالاخره مجادله ما بجائی رسید که من خسته و کوفته شدم و او هم مانند مار

زخمی بخود می پیچید و ناسزا میگفت . هنگام زد و خورد گارسیا نفریادی میکشید و نمالتماس یا طلب بخششی میکرد . عاقبت دست از جدال کشیدم و سراپای او را برانداز کردم . قیافه عجیبی پیدا کرده بود . سرو صورتش بر اثر نزاع و آلوده شدن با گل و لای اطراف کثیف و مجروح شد و اگر کسی او را بآن حال میدید نمیتوانست باور کند که این شخص همان شخص خوش لباس و خوش سیمائی است که چند لحظه پیش او را دیده است . وحشت آور تر از همه نگاههای خشمگین و شرر بارش بود که با چشمان مملو از غضب بمن نگاه میکرد و آرزو مینمود زور بازوئی میداشت تا بتواند آنهمه جسارتی که باو کرده بودم جبران نماید . من با کمال خونسردی شمشیرش را از روی علفها برداشتم و جلوی گلویش نگاه داشتم و گفتم :

— رفیق اسپانیولی ! درس خوبی بتو آموختم و ترا که چند لحظه پیش قصد قتل مرا داشتی متنبه نمودم .

— سگ پست فطرت ، شمشیر را تا دسته گلویم فرو کن زیرا مردن برایم بهتر از این خاطره تلخ و ننگین است . گفتم : — نه ، من هیچگاه شخص غریب و بی اسلحهای را بقتل نمی رسانم ، بلکه باید با هم نزد قاضی دهکده برویم تا او در باره ات قضاوت کند و ترا به جزای اعمالت برساند .

گارسیا گفت : — می خواهی مرا نزد قاضی دهکده ببری ؟ چه ننگی از این بالاتر این بگفت و از درد بیهوش شد و چشمان خود را بست .

در اینوقت اسب اسپانیولی بقاصه پیست قدم دورتر روی علفها مشغول چرا بود . من فوراً " دهانه اسب را باز کردم و گارسیا را با آن بدرخت کنار جاده محکم بستم و باو گفتم بهمان حال باشد تا پس از دیدار یکی از دوستانم او را پیش قاضی ببرم .

پس از ملاقات دوستم ناگهان بیادمرد اسپانیولی افتادم که او را بدرخت بسته بودم و با عجله خود را بآن محل رساندم اما بر خلاف انتظار اثری از گارسیا نبود و بجای او با " بیلی مینز " مرد احمق و دلقک دهکده کد با سکه نقره ای بازی میکرد و به درختی که من مرد اسپانیولی را بسته بودم

خیره شده بود رو برو شدم از او سؤال کردم مردی که باین درخت بسته شده بود کجا رفت ؟ بیلی در حالیکه بطرز احمقانه‌ای میخندید گفت :

— آقای توماس من اطلاعی ندارم اما میدانم که مقصدش هر جا بود وقتی او را از درخت باز و سوار اسبش کردم بلافاصله حرکت کرد ، بدون شک تا حالا نصف راه را پیموده است .

— احمق بیچاره ، تو او را براسبش نشاندی ؟ چه مدتی است اینکار را کردی ؟

— چه مدت ؟ ممکن است یکی دو ساعت باشد ، منکه ساعت نیستم تا وقت رامعین کنم . اوه ، آقای توماس نمیدانید با چه عجله‌ای بر اسبش سوار شد و از این جا دور شد . دلم بحالش میسوخت . او دیوانه شده بود و نمیتوانست حرف بزند و بر اثر درد و جراحاتی که برداشته بود فریادش با آسمان بلند بود . من او را آزاد کردم و او هم این سکه نقره‌ای را در مقابل عمل خیری که انجام دادم بمن داد و با عجله از این جادور شد .

من با عصبانیت گفتم : — بیلی ، من آنقدر هم ترا کودن و نفهم نمی دانستم ولی حالا برایم ثابت شد که چقدر نادان و دیوانه‌ای ، چون آنمرد قصد داشت مرا بقتل برساند و من او را بدرخت بستم ولی تو او را آزاد کردی .

— اگر چنین بود چرا صبر نکردی تا من بیایم و با هم او را نزد قاضی قریه ببریم ، تو مرا احمق میخوانی در صورتیکه من از این جریان هیچگونه اطلاعی نداشتم . آیا اگر تو بجای من بودی همین عمل را انجام نمیدادی ؟ بیلی سپس در حالیکه سکه نقره‌ای را در هوا میچرخاند گفت : در هر حال او فرار کرده است و پشیمانی سودی ندارد .

پاسخ این مرد با تمام حماقتی که داشت منطقی بنظر میرسید زیرا مقصر حقیقی من بودم که او را بحال خود رها کردم و بطرف قریه رفتم بنابراین بی آنکه سؤال دیگری از او بکنم از آنجا دور شدم و جاده‌ای را که بطرف

ساحل رودخانه منتهی میشد در پیش گرفتم . بین راه پارچه سفید رنگی روی علفها جلب نظر میکرد . من بدون توجه با نوک شمشیر گارسیا آنرا از زمین بلند کردم و بطرفی انداختم . راه تقریبا نصف شده بود ولی من زیاده از حد نگران و مشوش بودم . تشویش و اضطراب من بخاطر پارچهای بود که روی علفها افتاده بود و شکل آن مرتبا " در نظرم مجسم میشد و مرا وامیداشت تا بیشتر فکر کنم این تکه پارچه و دیدن شمشیر گارسیا مرا بیاد آن مرد شیر و موخش میانداخت . چرا باید او از اسپانیا باین سر زمین بیاید تازه در این جا چکار داشت ؟ حتما " ماموریت مهمی داشت . ماموریتی که ممکن است عاقبت شومی برای ما داشته باشد از همه مهمتر به چه علت به محض فهمیدن نام من از اسب پیاده شد و با خشونت و وضع پیرحمانه با من رفتار کرد . این ها مسائلی بود که توجه ام را بخود جلب میکرد و مرا رنج و عذاب میداد . در این اثنا چشمم به آثار قدمهایی که روی ماسه های مرطوب جاده نقش بسته بود افتاد . یکی از آنها جای پای مادرم بود ! بقدری در تشخیص خود اطمینان داشتم که میتوانستم در این خصوص قسم یاد کنم زیرا در قریه ما پای هیچ کسی باندازه پای مادرم کوچک نبود و من بخوبی میتوانستم آنرا بشناسم . جلوتر رفتم و متوجه جای پای دیگری شدم ابتدا تصور کردم متعلق به زن دیگری است زیرا خیلی باریک بنظر میرسید ولی بزودی با اشتباه خود پی بردم چون بحدس دریافتم صاحب آن چکمه ای بپا داشت ناگهان بخاطر من رسید ممکن است ، این چکمه متعلق به همان مرد اسپانیولی باشد زیرا او هم چکمه ای بپا کرده بود در هر صورت صاحب این چکمه مادرم را تعقیب کرده و طبق همین نشانه ها پارچه سفیدی هم که روی علفها افتاده بود و من باشمشیرم آنرا بطرف دیگری انداخته بودم بنظرم آشنا آمد زیرا این پارچه سفید جز روسری مادرم که گاهی آنرا بسر خود میکرد چیز دیگری نبود . در یک لحظه با مشاهده این نشانیها افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورد و کم کم به اصل موضوع پی می بردم . چرا این مرد مادرم را تعقیب کرد ، و چرا روسری و باین صورت روی علفها افتاده است ؟ اینها سئوالاتی بود که از خود

میکردم. با عجله رد پاها را گرفتم و برگشتم تا روسری را مجدداً "به بینم". آری روسری به مادرم تعلق داشت و بر اثر پارگی آن متوجه شدم حتماً "مورد حمله" کسی قرار گرفته است. اما خود مادرم کجا رفت معلوم نبود.

قلبم از شدت اضطراب و هیجان بشدت میزد. روی زمین خم شدم تا شاید از روی آثار قدمها جهت حرکت مادرم را پیدا کنم. اما در نقطه‌ای بر اثر مجادله و کشمکش این دو نفر اثر پاهای آنها نیز با هم در آمیخته و از بین رفته بود چون پس از آن اثر پائی دیده نمیشد، برایم مسلم گردید که آن دو در همان حدود به نزاع پرداخته‌اند لذا متوجه کنار رودخانه شدم و مانسند کار آگاهی که مشغول تجسس باشد به هدف نزدیک میشدم و بهر سو قدم می‌گذاشتم. در ساحل رودخانه باز هم آثار پاها دیده میشد و از جای قدمهای مادرم معلوم بود که بیچاره خیلی سعی کرده تا از دست این مرد وحشی فرار کند و خود را نجات بدهد. پنجاه متر آنطرف ساحل کنار یک درخت بلوطی اثر پاها باز هم بهم آمیخته شد و معلوم بود که اسپانیولی به مادرم رسیده بود و با هم به نزاع پرداختند. ترس وحشت زیادی بمن دست داد و مثل کسی که انتظار دیدن منظره غم‌انگیزی را داشته باشد با طرفم نگاه میکردم. در این موقع چند قدم دورتر که بعلت گل آلود بودن زمین اثر پاها عمیق‌تر بنظر میرسید حدس زدم ممکن است کسی جسم سنگینی را بآنجا حمل کرده باشد لذا این رد پا را تعقیب نمودم. ابتدا به تپه‌ای که به رودخانه منتهی میشد رسیدم و سپس رد پا بطرف دیگری منحرف میشد که در آنجا علفهای خود روی زیادی به چشم می‌خورد بطوریکه آن محل را کاملاً "از نظر پنهان میکرد". در لابلای همان علفهای بلند جسم سنگینی پنهان شده بود. من بسختی علفها را عقب زدم ناگهان با منظره فجیعی روبرو شدم. جسد بیجان مادرم را در حالیکه رنگ چهره‌اش مانند گچ سفید بنظر می‌رسید در این مکان دور افتاده میان علفها قرار داشت.

آری مادرم بطرز وحشتناکی بقتل رسیده بود!



فصل دوم توماس سوگند میخورد

مدتی با چشمانی باز و متحیر ایستادم و به جسد بیجان مادرم نگاه کردم، مادری که عمرش را صرف زندگی و رشد من کرده بود. از خدا میخوام که من بجای او کشته میشدم تا او باین وضع بیرحمانه بقتل نمیرسید. وقتی میخوام جسدش را از روی زمین بلند کنم متوجه شدم که از ناحیه سینه زخم برداشتمو قاتل با شمشیری که من در دست داشتم او را کشته است. برایم مسلم شد که این قاتل همان مرد اسپانیایی بود که قصد داشت از دستم فرار کند تا رازش فاش نشود و چون بی برد من پرسوی هستم میخواست مرا هم مانند مادرم بقتل برساند. ولی بدبختانه باحیله و تزویر از دستم فرار کرد و خود را نجات داد. از خجالت و تاثیر سرم را بزیرافکندم و بی اختیار اشکهایم سرازیر شد زیرا با شباه خود بی بردم.

ایستادن در آن مکان بی نتیجه بود با عجله بسوی خانه حرکت کردم تا جریان را با اطلاع خانواده ام برسانم پدر و برادرم "جفری" که تازه از بازار مراجعت کرده بودند در آستانه در ایستاده بودند بمحض مشاهده صورت پریده من هر دو پرسیدند: - چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

قبل از اینکه موضوع را به پدرم بگویم سه بار بصورتش نگاه کردم. چون میترسیدم ممکن است از این خبر وحشتناک او هم جانم را از دست بدهد صلاح دیدم که قبلاً قضیه را برای برادرم فاش کنم بنابراین باو گفتم: مادرمان پشت تپه "واین یارد" بوسیله پکنفر اسپانیولی بنام ژان گارسیا بقتل رسیده است.

بالاخره پدرم نیز بمحض شنیدن این خبر با وضع بهت آوری دهانش باز ماند، قلبش گرفت و رنگش کمبود شد، ناله خفیفی سرداد و گفت:

— حالا آن مرد کجاست؟ آیا او را بقتل رسانیدی؟ در جواب گفتم: — نه، حتی می‌خواست مرا هم بقتل برساند. اما من کتک مفصلی باو زدم و شمشیرش را گرفتم. پدرم گفت:

— بعد چه کردی؟ گفتم بعد او فرار کرد زیرا من قبلاً "از جنایتی که مرتکب شده بوده هیچگونه اطلاعی نداشتم و نمیدانستم مادرم را بقتل رسانده است."

پدرم گفت: — آیا آن جانی را آزاد گذاشتی تا از این جا فرار کند؟ آیا زن گارسیا بدون اینکه بکیفر اعمالش برسد از این قریه خارج شد؟ لعنت بتو که نتوانستی انتقام خود را از قاتل مادرت بگیری و آن جانی پست فطرت را به مکافاتش برسانی بهر صورت باید او را پیدا کنی و با گرفتن انتقام خون مادرت باین فاجعه دردناک که هیچگاه از خاطر ما محو نخواهد شد خاتمه بدهی.

— پدر، مرا نفرین نکن زیرا وجدانم ناراحت است و آزارم میدهد. فعلاً "بجای این کار بهتر است بطرف یارموت حرکت کنی زیرا کشتی او در همانجا لنگر انداخته است و تا وقت باقیست میتوانی خود را باو برسانی برای — اینکه بیش از دو ساعت نیست که از این قریه فرار کرده‌است."

پدر و برادرم بدون کوچکترین مکث یا صحبت دیگری دهانه اسبهایشان را بطرف یارموت برگردانند و بسرعت بآن سو حرکت کردند و پس از یکی دو ساعت بدروازه یارموت رسیدند ولی بدبختانه مرد اسپانیایی از آنجا رفته بود. آنها بلافاصله بکنار دریا رسیدند ولی آنجا هم بآنها گفتند، گارسیا لحظه‌ای پیش بوسیله قایقی عازم لنگرگاه شده است و کشتی او نیز بلافاصله بطرف مقصد حرکت کرده است بنابراین زحمات پدر و برادرم بهدر رفت و نتیجه‌ای نداد.

پس از آنکه پدر و برادرم بطرف قریه یارموت حرکت کردند کارگران

دهکده را خواستم و جریان را با اطلاع آنها رساندم و به همراه عده‌ای بطرف محل وقوع جنایت رهسپار شدیم . هوا رو بتاریکی می‌رفت برای اینکه از وحشت همراهان خود بکام سوار بر اسبم شدم و جلوی آنها می‌راندم اما اضطراب من کمتر از آنها نبود ، قلم از وحشت بشدت میزد نه بخاطر تاریکی شب بلکه از اینکه به‌الین جسد مادرم می‌رفتم . جسدی که زندگی من مدیون او بود ، مادری که از هیچ‌گونه محبتی در باره‌ام دریغ نداشت بنابراین از روبرو شدن جسدش وحشت عجیبی داشتم . اما مجبور بودیم جنازه مادرم را بقریه حمل کنیم زیرا امکان داشت طعمه حیوانات درنده قرار بگیرد و اثری از او باقی نماند لذا بسرعت خودمان افزودیم و سرانجام بآن مکان شوم و وحشت زا رسیدیم و جنازه را روی یک لنگه در چوبی که از قریه با خود آورده بودیم گذاشتیم و بسوی ده حمل کردیم . این جاده هنوز هم برای من ترس آور و شوم است ، هر وقت از آن جا عبور میکنم خاطرات تلخ آن شب در نظرم مجسم میشود . به محض اینکه بآنجا رسیدیم تمام زنهای قریه به سوگواری پرداخته بودند بطوریکه وضع آنها بیننده را سخت تحت تاثیر قرار میداد در این هنگام ضمن اینکه میبایستی بر اعصاب خود مسلط شوم لازم بود از شیون و زاری خواهرم ماری که حالش فوق العاده وخیم بود جلوگیری نمایم و او را دل‌داری دهم . اهالی ده آنشب تا صبح بیدار بودند و هر کس در باره مرگ مادرم چیزی می‌گفت . عده‌ای هم در یکی از اطافهای خانه ما دور آتش جمع شدند و در باره مادرم بمصحبت پرداختند . برای کسب اطلاع بیشتری پیش آنها رفتم و سؤالاتی نمودم در نتیجه معلوم شد قبل از اینکه من با مرد اسپانیولی روبرو شوم او در جاده کلیسای اطراف منزل ما کشیک میداد و در شک و تردید بسر میبرد بمجرد اینکه مادرم از خانه خارج شد به تعقیب او پرداخت . ضمناً یکی از مردان قریه نیز فریاد مادرم را شنید اما بآن اهمیتی نداد و بکارش پرداخت . در حقیقت سستی و سهل انگاری اهالی که خود منهم یکی از آنها بودم باعث مرگ مادرم شد ولی افسوس که ندامت و پشیمانی سودی نداشت .

صبح شد، انوار طلائی خورشید مانند همیشه در سراسر قریه "دیچینگ هام" دمید پدر و برادرم با اسبهای که کرایه کرده بودند از قریه یارموت برگشتند زیرا اسبهای شخصی آندو بر اثر خستگی نتوانستند آنها را بقریه برسانند. ضمناً "در یارموت یکی از کشتی‌ها به تعقیب کشتی گارسیا پرداخت تا آنرا توقیف کند ولی بعد از ظهر آنروز از یارموت خبر رسید بر اثر طوفانی بودن دریا کشتی مذکور نتوانست بحرکت خود ادامه دهد و چون احتمال خطری داشت، ناچار بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود.

باری پس از سه روز جنازه مادرم در کلیسای قریه بخاک سپرده شد. تشییع جنازه، مادرم یکی از غم‌انگیزترین خاطرها برای خانواده من و اهالی قریه محسوب میشد و اندوهی که تا آنوقت پدرم در دل داشت به گریه و زاری و اشک فراوانی تبدیل شد. آههای پدرم قلب هر بیننده را برقت می‌آورد. او در این مدت کوتاه از فرط اندوه ده سال پیرتر بنظر می‌رسید. خواهرم هر بار غش وضعف میکرد و در حالیکه سرش را روی شانه‌ام می‌گذاشت افستان و خیزان ندبه‌زاری میکرد و دنبال جنازه روان بود. اهالی قریه نیز با چشمانی اشکبار از واقعه مرگ مادرم متأثر بودند زیرا این زن در عیش بهیچکس بدی نکرده بود و به نیکی و حسن اخلاق و خوش قلبی معروف بود. بالاخره مراسم تشییع پایان یافت و بانوی اسپانیولی یا بعبارت دیگر زوجه پدر انگلیسی من در یک کلیسای قدیمی دهکده بخاک سپرده شد.

همه بمنزل برگشتیم. پدرم و برادرم در گوشه اطاق با وضع تاشر باری بسفر فرو رفته بودند و از این واقعه رنج می‌بردند. بالاخره پدرم با نفرین خود سکوت را شکست و مرا مورد ملامت قرار داد که چرا آن مرد جانی را از دست دادم تا او بتواند براحتی از چنگم فرار کند سپس اضافه کرد:

— توماس، مقصراصلی قتل مادرت تو هستی زیرا غفلت و سهل‌انگاری تو باعث شد تا او از دست ما فرار کند. در جواب گفتم: پدر، من در این ماجرا تقصیری ندارم زیرا ملاقات من با اسپانیولی پس از کشته شدن مادرم

صورت گرفت و او چون راه را گم کرده بود و سراغ جاده یارموت را از من گرفت من هم او را راهنمایی کردم در اینصورت چرا مرا در این جریان مقصر میدانن ؟ اما می خواستم بدانم چرا شما مادرم از آن مرد آن قدر می ترسیدید ؟ علت اضطراب و ترس شما برای چه بود ؟ چرا جریان را با من در میان نگذاشتید ، تا در این موقع پشیمان و ناراحت نباشید ؟ البته من قبلاً " در باره آن مرد اسپانیائی و مادرم چیزهایی شنیده بودم ولی اهمیتی بآن نمیدادم و دلایل دیگری برای خود در نظر می گرفتم بهر حال مقصر اصلی شما هستید که قبلاً " مرا به خصومت آن مرد آگاه نکردید . بخدا سوگند تا انتقام مادرم را از این مرد پست نگیرم راحت نخواهم بود و در این قریه نیز نخواهم ماند .

پدر ، تازمانی که آن مرد جانی را پیدا نکنم و بسزای اعمالش نرسانم آرام نخواهم نشست ، پسر شما جوان شجاعی است و هر چه زودتر بسوی اسپانیا حرکت میکند و با او برو می شود ، بکم مالی شما نیز احتیاجی ندارد بخدا و بروح مادرم سوگند می خورم ، حتی یک دقیقه هم در این دهکده نمی مانم تا با همین شمشیری که آن اسپانیولی مادرم را بقتل رسانیده است او را بقتل برسانم در غیر اینصورت مستوجب این خواهم بود تا نام به زشتی و بدی برده شود و نفرین شما بدرقه راهم شود . پس از ادای این کلمات دستم را بلند کردم تا خدا را نیز شاهد و گواه بگیرم .

در تمام این مدت پدرم ساکت بود و بمن نگاه میکرد . لحظه ای بسکوت گذشت سپس پدرم گفت : - "توماس ، اگر من جوان و سالم بودم خودم این ماموریت را انجام میدادم زیرا خون را بایستی با خون پاک کرد اما چکنم که قدرت و توانائی آنرا ندارم ، برو فرزندم ، دعای خیر من بدرقه رامتو باشد ، باید او را تعقیب کنی زیرا سهل انگاری و غفلت تو سبب شد تا دشمن فرار کند اما قبل از حرکت میل داشتم داستان این مرد اسپانیائی و مادرت را گوش کنی ، هر چند این موضوع از اسرار زندگی ما بود و من تا کنون راجع بآن چیزی به تو نگفتم ولی حالا باید آنرا برای تو فاش کنم .

موقعی که جوان بودم پدرم مرا و ادا را ساخت تا با اسپانیا بروم وقتی به آنجا رفتم در یکی از شهرهای آن بنام "سویل" مدتی ساکن شدم اما پس از مدتی آنجا را ترک کردم و بجای دیگری نقل مکان نمودم . در مدت یکی و دو سالی که در اسپانیا بودم بر اثر کوشش و فعالیت شخصی کارم روز بروز رونق گرفت و توانستم شغل پردرآمدی پیدا کنم . از طرفی تصمیم داشتم دیگر بانگلستان برنگردم زیرا اقامت من در اسپانیا غیر قانونی بود و فراری محسوب میشدم در تمام این مدت هر شب در یکجا بسر میبردیم و چون به قمار می پرداختم و شانس خوبی هم داشتم پولهای هنگفتی از این راه بدستم افتاد و با این پولها توانستم زندگی مرفهی را برای خود فراهم سازم ، در یکی از شبها سر میز قمار با همین گارسیا قاتل مادرت آشنا شدم . گو اینکه گارسیا آدم خوشنامی نبود و مزاحمت های زیادی برای مردم فراهم میساخت اما چون جوان خون گرم و خوش مشربی بود با او طرح دوستی ریختم . گارسیا ظاهراً "جوان خوش هیكل و خوش پوشی بنظر می رسید ، در شهر سویل از لحاظ ثروت و مکنش شهرت و معروفیت زیادی داشت . شبی از من خواست ، باتفاق او بمنزل زن عموی بیو ما شد که یکی از اعیان سرشناس شهر بود برویم و ساعتی در آنجا باشیم . منهم تقاضایش را پذیرفتم و به همراه او بمنزل زن عمویم رفتم . دوست من گارسیا دختر عمویی بنام لوئیزا داشت که بعدها با من ازدواج کرد و مادر تو شد . در آنوقت مادر تو نامزد گارسیا بود ولی از این نامزدی بیزار بود و میل نداشت با او ازدواج کند هنگامی که لوئیزا ۸ سال داشت او را باین مرد نامزد کردند ، وقتی هم بسن بلوغ رسید نه تنها از گارسیا متنفر و بیزار شد ، بلکه مادرش نیز از کرده خود پشیمان گشت اما چون چاره ای نداشت و فسخ قرار داد نامزدی نیز امکان پذیر نبود ناچار نامزدی بهمان صورت باقی ماند . از همان لحظه وقتی چشمم به لوئیزا افتاد عشق عجیبی نسبت با او در خود احساس نمودم و او هم چون به نامزدش علاقهای نداشت شیفته و بیقرار من شد و همین عشق و محبت سبب شد تا من غالباً " شبها بمنزل آنها بروم . مادر لوئیزا نیز بی میل نبود که دخترش با

من ازدواج‌کنند زیرا از اخلاق و طر رفتار گارسیا دل خوشی نداشت از طرفی هیچ مانعی نیز در بین ما نبود . لذا من و لوتیزا محرمانه در صدد ازدواج برآمدیم و تصمیم گرفتیم از اسپانیا فرار کنیم و برای همیشه در انگلستان بمانیم ، وقتی این خبر بگوش گارسیا رسید سخت عصبانی شد . او ابتدا قصد داشت با من به دوئل بپردازد و انتقام خود را بگیرد اما چون از هم جدا شده بودیم نتوانست آنرا به مرحله اجرا بگذارد ناچار عده‌ای از اراذل و اوباش را با دادن پول و ادار ساخت تا شبانه در خیابان بمن حمله کنند و مرا بقتل برسانند اما در اینجاست تیرش بسنگ خورد زیرا هنگام حمله رفقای او ، کاردیکی از آنها به زرمای که من بتن داشتم اصابت کرد و شکست و یکی از آنان نیز بدست من کشته شد اما باز گارسیا از پای ننشست و فکر دیگری بسرش افتاد که من از آن بی‌خبر بودم و آن شبی بود که فردای آن روز ما می‌بایستی با انگلستان حرکت کنیم . در همان شب من و لوتیزا و مادرش در منزل نشسته بودیم ، ناگهان شن‌نفر وارد خانه شدند و بدون کوچکترین صحبت یا ذکر دلیلی یکسره مرا بزدان انداختند .

یک سال تمام در زندان بسر بردم در این مدت از هیچکس خبری نداشتم و از همه جا ناامید شده بودم و چون بتدریج سلامتی خود را از دست داده بودم از خداوند آرزوی جز مرگ نداشتم . اتفاقاً " این آرزو داشت کم کم برآورده میشد زیرا پس از یک بیماری سخت و ممتد قوایم رو به تحلیل میرفت و هر روز باستانه مرگ نزدیکتر میشدم تا یکی از شبها که روی حصیر پاره خود دراز کشیده بودم مردی نزد آمد و گفت قصد داریم از روی ترحم ترا از زندان فرار بدهیم و تو میتوانی بعدها سلامتی و آزادی از دست رفته خود را بازیابی و بزندگی خویش ادامه بدهی . من با شنیدن پیشنهاد او خند مدام گرفت و نه تنها باور نمی‌کردم بلکه پیش خود حدس می‌زدم شاید باز هم گارسیا تصمیم دیگری در باره‌ام گرفته است و امکان دارد دام جدیدی برایم گسترده باشد ولی پس از لحظاتی شخص مذکور لباسم را عوض کرد و مرا از در زندان خارج ساخت . یقیناً " این دست خدا بود

که پس از یکسال مزارت در زندان توانستم توسط او آزادی خود را باز یابم . در این وقت وسط خیابان مبهوت و سرگردان بودم و نمیدانستم بکجا بروم کمزنی با لباس خاکستری خود بمن نزدیک شد و آهسته گفت : بیا . این زن که جز لوئیزا زن دیگری نبود مدت ها قبل از وضع رقت بارمن در زندان اطلاع داشت و درصدد نجاتم برآمده بود . چند بار نیز در این مورد اقدام کرد اما چون در هیچیک از آنها موفق نشده بود این بار با دادن مقدار زیادی طلا توانست مرا از زندان نجات دهد .

همان شب من و لوئیزا ازدواج نمودیم سپس عازم (گادیز) شدیم . در اینجا باید اعتراف کنم که لوئیزا برای خاطر من از مادر و وطنش دست کشید و با دادن پول هنگفتی که از پدرش بارت برده بود زندگی مرا از زندانها ن خرید و من نیز هرگز نمی توانستم نیکی های او را فراموش کنم .

آری پسر عشق زن ممکن است انسان را از ورطه سخت ترین مراحل زندگی نجات بدهد و او را در آخرین لحظات ناامیدی بزندگی امیدوار سازد . همه وسائل آماده و مهیا شد زیرا در گادیز یک کشتی انگلیسی بنام "ماری" عازم انگلستان بود ، ما برای خود در آن کشتی جایی رزرو کردیم اما چون باد سختی در دریا میوزید ناخدا دستور داد چند روزی بخاطر مساعد شدن هوا در بندر توقف کنیم . دو روز و یک شب توقف ما در بندر بطول انجامید و من و لوئیزا از اینکه در عشق خود کامیاب شدیم خوشحال بودیم ولی از طرفی وحشت داشتیم که مبادا گارسیا از این فرار مطلع شود و ما را تعقیب کند . بدبختانه همینطور هم شد زیرا مستحفظین زندان به گارسیا خبر دادند که من بدستاری رئیس زندان قرار گرفته ام لذا گارسیا عده ای را در شهر و اطراف آن مامور کرد تا به جستجوی من بپردازند و دستگیر کنند و از طرفی چون فهمیده بود که نامزدش هم چند روزی است ناپدید شده است حدس زد ممکن است ما دو نفر در حوالی شهر مخفی شده باشیم و قصد داریم بانگلستان حرکت کنیم .

صبح روز سوم دریا آرام شد و کشتی داشت کم کم از ساحل دور میشد ، ناگهان

قایقی که سر نشینان آن سرباز بودند ما را تعقیب کردند . سربازان بطرف کشتی
ماتیر اندازی میکردند و یکی از آنها به ناخدای ما دستور داد تا برای بازرسی
کشتی را متوقف سازد . من روی عرشه کشتی ایستاده بودم و بآنها
نگاه میکردم و برای اینکه دیده نشوم خود را در گوشه‌ای پنهان کردم ولی
بدبختانه گارسا که سرکردگی قایق مذکور را به عهده داشت متوجه من شد
و فریاد کتان به ناخدای کشتی گفت : — یکنفر زندانی در کشتی شما است
که قصد دارد بانگلستان فرار کند و اگر میخواهید آزادانه بمسافرت خود
ادامه بدهید و خود و کارگران کشتی بزدان نیفتید باید شخص مذکور را هر
چه زود تر بدهید و الا کشتی و مسافران آن توقیف خواهد شد .

در این هنگام من از فرط خشم و عصبانیت مقابل مسافری کشتی قرار
گرفتم و جامه‌های خود را دریدم و زخم‌هایی که بر اثر داغ کردن بدنم در زندان
به جای مانده بود نشان دادم و گفتم . رفقا ! هموطنان ! من هم
هموطن و هم‌نوع شما هستم . آیا وجدان شما قبول میکند مرا مجدداً " باین
اشخاص جانی و خونخوار بسپارید ؟ در اینوقت ملوانان و مسافری کشتی
همگی متوجهمن شدند ، به سخنانم دقت کردند و در حالیکه زخمهای بدنم
را بسیکدیگر نشان میدادند مبهوت و متاثر شدند . سپس اضافه کردم آیا
سزاوار است که هموطن خود را باین اشخاص بسپارید تا آنها او را باین
وضع فجیع شکنجه و عذاب دهند ؟ مطمئن باشید اگر مرا بآنها تحویل بدهید
مرگم حتمی است . اگر بمن رحم و شفقت نمیکند لاقلاً به زنم ترحم
نمائید و لگژ بهیچیک از ما دهنفر نمی‌خواهید کمک کنید پس شمشیری بدهید
تا در برابر آنها از خود دفاع کنم . یا آنها را میکشم یا کشته میشوم هر دو
صورت یرایم لذت بخش است زیرا مرگ بر اسیری در دست این جانیان
پست فطرت ترجیح دارد . در اینوقت یکی از ملوانان جلو آمد و گفت :
— دوست عزیز ! برای خاطر خدا من از تو دفاع می‌کنم و جان زنت را نیز
حفظ خواهم کرد اگر آنها بخواهند بتو و زنت صدمه‌ای وارد کنند ، ابتدا
بایستی مرا بکشند بعد تو و خانمت را دستگیر نمایند . پس از ادای این

کلمات فوراً "تیری در کمان گذاشت و بسوی اسپانیولی‌هایی که در قایق منتظر اخذ نیتجه بودند رها کرد. سایرین چون چنین شجاعتی از ملوان مذکور دیدند آنها هم بهیچان آمدند و فریاد زنان با اسپانیولیا که قایق شان کم کم به نزدیک میشد گفتند: ما هرگز این مرد را بشما تحویل نخواهیم داد و اگر بهمان نزدیکت برشوید همگی کشته خواهید شد، ناخدا ی کشتی هم بکارگران خود دستور داد بآدمیانها را هر قدر که ممکن است بالا بکشند تا حرکت کشتی سریعتر شود و ضمناً در برابر حملات اسپانیولیا به دفاع بپردازند و نگذارند صدمه‌ای به مسافری کشتی وارد شود. در این اثنا قایق دیگری به قایق اسپانیولیا اضافه شد و یکی از آنها قلاب طناب خود را بکشتی ما متصل کرد تا داخل کشتی شود. شخصی که این عمل را انجام میداد یکی از مستحفظین زندان بود که از طرف گارسیا ماموریت داشت مرا در زندان آزار و شکنجه دهد. من هم تیر و کمانی از دوستم گرفتم و او را در حالیکه از زنجیر کشتی بالا می‌آمد هدف قرار دادم. تیر به قلب شخص مذکور اصابت کرد و او را بدریاس رنگون ساخت. بعد از این جریان، واکنش دیگری از طرف اسپانیاییها ظاهر نشد و از تعقیب ما مایوس شدند فقط گاهگاهی بطرف ما تیر اندازی میکردند ولی ناخدا دستور داد که از تیراندازی بآنها خودداری کنیم و هر یک بگوشه‌ای پنهان شویم تا از آسیب آنها در امان بمانیم زیرا کشتی کم کم دور میشد. در این هنگام گارسیا در قایق خود سرپا قرار داشت و پس از گفتن ناسزا بمن و مادرت گفت:

بالاخره بچنگ من خواهید افتاد، لوئیزا هر جاکه مایلی برو ولی مطمئن باش هر نقطه دنیا که باشی ترا پیدا میکنم و ترا با اسپانیا بر میگردانم و اگر از مراجعت خود داری کنی بدست من بقتل خواهی رسید.

معلوم بود که گارسیا از فرا رمن و مادرت سخت ناراحت بود و اگر دوباره بدستش می‌افتادیم ساعت مرگمان فرا می‌رسید ولی هر چه او ما را بیشتر بهاد ناسزا میگرفت ما از او دور تر میشدیم. اما افسوس پسر من، عاقبت او به عهدشوم خود وفا کرد و بطوریکه مشاهده نکردی پس از بیست سال که از ازدواج

من و مادرت میگذرد بالاخره او را بقتل رساند.

این بود سر گذشت من و مادرت که تا کنون جریان آنرا بتو نگفتم و تو از آن اطلاع نداشتی.

در طول مدتی که پدرم مشغول صحبت بود با کمال دقت و بی صبری به صحبتهای او گوش میدادم همینکه سختش باینجا رسید، در حالیکه بغض گلیم را میفشرد باو گفتم:

— پدر جان چرا تا کنون مرا در جریان اینکار نگذاشتی تا از قتل مادرم جلوگیری بنمایم و قبل از اینکه گارسیا منظور خود را انجام بدهد، او را بسزای اعمالش برسانم و من مجبور نباشم برای جستجو و تعقیب او سفر کنم. سفری که معلوم نیست چه مدت طول خواهد کشید.



فصل سوم وداع

پانزده روز از مرگ مادرم میگذشت، وسائل مسافرت من آماده شد، خوشبختانه یکی از کشتی‌ها از یارموت بطرف کادیز حرکت میکرد. این کشتی نامش "آدونچرس" و یکصد تن بار میگرفت از یارموت به کادیز پشم و کالاهای دیگری می‌برد و در مراجعت بشکلهای شراب و تیروکمان باخود حمل میکرد، پدرم کرایه مرا پرداخت و پنجاه لیره هم بمن خرج سفر داد که تا با این مبلغ بتوانم در طول مسافرت احتیاجات خود را برطرف سازم. علاوه بر این توصیه نامهای از تجارتخانههای یارموت برایم گرفت تا هر وقت به پول احتیاج پیدا کردم در اختیارم قرار بدهند و از کمکیهای لازم نیز دریغ ننمایند.

کشتی روز سوم ماه ژوئن حرکت می‌کرد ولی روز اول ماه من و پدرم برای انجام کارهای ضروری به یارموت رفته بودیم هنگامیکه بالای نپه دهکده رسیدیم من اسبم را متوقف کردم تا بار دیگر از زادگاه خود وداع کنم. دهکده از فراز تپه منظره زیبایی داشت. تپه ماهورها، درختان سبز حرم، رودخانه و جویبارهایی که کنار آنها گلهای آفاقیا و نسترن روئیده بود دورنمایی بس دل‌انگیز و تماشایی در برابر چشم بیننده قرار میداد. گوئی تمام آنها از آینده من با خبر بودند و میخواستند بزبان بی‌زبانی مرا از رفتن باز دارند ولی افسوس که بشر از آینده‌اش خبر ندارد و براستی اگر میدانستم در این مسافرت با چه حوادثی روبرو خواهم شد قلبم از حرکت باز میایستاد و بچنین کاری اقدام نمیکردم اما خداوند که همواره یار

و مدد کار بندگان خود است آنها را از گزند حوادث حفظ میکند . پس باید از ناملایمات زندگی نهراسید و در عزم و تصمیم خود راسخ بود . با این افکار دهکده را ترک کردم و با پدر خود براه افتادم . روز حرکت فرا رسید و من وارد کشتی شدم و در جایی نشستم . در این مدت اخلاق پدرم نسبت به من تغییر کرده بود . او بر خلاف چند روز پیش که با تشدد حرف میزد کاملاً "مهربان و خوش خلق شده بود و با محبت خاصی با من رفتار میکرد . پدرم حق داشت زیرا مادرم بیش از سایرین بمن علاقه داشت و همیشه سفارش مرا باو میکرد . از طرفی پدرم میترسید شاید برای همیشه مرا نبیند زیرا این پیش آمد او را بکلی از پای در آورده بود و بیم آن میرفت که پس از رفتن من بخاطر ناراحتی قلبی از بین برود ، بهمین دلیل در آخرین لحظه حرکت تصمیم گرفت تا مرا از رفتن باز دارد . اما پس از وداع و خدا حافظی چنین امری محال بود زیرا در صورت انصراف مورد طعن و ملامت برادر و همسایگان واقع میشدم بنابراین پدرم گفت :

— پدر جان ، برای تعقیب و جستجوی گارسیا مجبورم برای مدت نامعلومی تراترک کنم تا به مقصود خود برسم و گرنه وجدانم همیشه مرا رنج خواهد داد ، اگر مرگ هم در این راه وجود داشته باشد با آغوش باز استقبال خواهم کرد . سوگندی که بروح مادرم یاد نمودم غیر قابل نقض است و کوچکترین سهل انگاری و غفلت موجب ناراحتی روح او خواهد شد .

پدرم آهی از دل کشید و گفت : — آری ، تو باید بروی ، قتل ناجوانمردانه مادر ت قلب مرا شکست و بعد از این که تو عازم سفر شوی زندگی برایم بمنزله زندان تاریک و وحشتناکی خواهد شد بنابراین عمرم کوتاه و چندان طولانی نخواهد بود ، از پدرت بخوبی یاد کن ، اگر در این چند روز از او خسونت و نامهربانی دیدی صرفاً "بجهت تالمات روحی بوده است . پسر ، محبت پدر نسبت به فرزند هیچگاه فراموش نمیشود . من با تاثر گفتم : — پدر جان من از شما همیشه راضی بودم و هیچگاه دلتنگ نخواهم بود . سپس اضافه کرد :

— توماس، خدا و وطن خود را فراموش مکن، از جنگ و جدال دوری کن، مواظب اخلاق و زبان خود باش زیرا این دو در زندگی و تعیین سر — نوشت انسان تاثیر بسزائی دارد. پدرم پس از ادای این کلمات در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود مرا در آغوش خود گرفت و صورت و پیشانیم را چندین بار بوسید و گفت: برو فرزندم، دعای خیر من بدرقه راه تو باشد. ترا بخدا میسپارم تا در پناه او از حوادث ایام در امان باشی.

این آخرین دیدار من با پدرم بود پس از آن هرگز یکدیگر را ندیدیم زیرا یک سال پس از رفتن من در یکی از روزهای یکشنبه هنگامیکه پس از کار روزانه بر مزار مادرم در کلیسای (دوچینگ هام) میرفت ناگهان به سکنه قلبی دچار شد و در همانجا فوت نمود. بعد از پدرم برادرم جای او را گرفت و در قطعه زمینی که داشتیم مشغول زراعت شد و با آن امرار معاش نمود.

در طول مسافرتم به گادیز اتفاق قابل ذکری روی نداد فقط در این راه در خلیج (بیکی) کشتی ما با بادهای مخالفی روبرو شد و در بندر لیسبن چند ساعتی برای تعمیر کشتی توقف کرد بالاخره پس از چهار روز حرکت در دریا به شهر گادیز وارد شدیم. من از آنجا به شهر دیگر اسپانیا بنام (سویل) می رفتم و در آنجا با دکتری بنام (فونسکا) دوست شدم.

فصل چهارم دومین ملاقات

محل اقامت خود را در شهر سویل در منزل دکتر فونسکا قرار دادم. صبح‌ها از خانه بیرون می‌آمدم و تا شب به جستجوی گارسیا می‌پرداختم ولی بدون اخذ نتیجه مجدداً "بخانه باز می‌گشتم. در ابتدا با میدا اینکه او را پیدا خواهم کرد خونسرد و بی‌اعتنا بودم ولی کم‌کم متوجه شدم که در این شهر بزرگ نمیتوان کسی را بدون در دست داشتن آدرسی پیدا کرد اما عاقبت شانس مرا یاری کرد و بر حسب تصادف در یکی از شب‌ها با گارسیا روبرو شدم نصفه‌های شب بود، و من در حالیکه از تعقیب خود مایوس شده بودم بخانه باز می‌گشتم. شب‌ها در شهری مانند سویل تنها قدم زدن آنهم میان خیابان‌های خلوت کار بسیار خطرناکی بود زیرا سویل شهر امنی بنظر نمی‌رسید و شبی نبود که جنایتی در آن اتفاق نیفتد ولی من مجبور بودم بیرون از منزل باشم زیرا ماموریتی که بمن محول شده بود بجز خودم شخص دیگری نمیتوانست آنرا انجام بدهد. از طرفی چون در این شهر غریب دشمن دیگری جز گارسیا نداشتم بنابراین شمشیرم که تنها اسلحه من بود و آنرا در (دوچینگ‌هام) ازاو گرفته بودم و با میدا اینکه با همان شمشیر او را بقتل برسانم آنرا بکمر بسته بودم. خوشبختانه در این مدت شمشیر باز ماهری شده بودم زیرا هر روز صبح در یک کلاس خصوصی فنون آنرا می‌آموختم و تمرین میکردم.

آنشب در خیابان به پلی رسیدم که روی رودخانه‌ای قرار داشت و برای اینکه چند دقیقه‌ای از منظره رودخانه آنهم در آن شب مهتابی

استفاده کنم کنار دیواره پل قرار گرفتم بطوریکه تقریباً " از نظر عابرین مخفی و پنهان بودم و کسی نمیتوانست وجود مرا در آن مکان خلوت تشخیص بدهد . شبی مهتابی و خیال انگیزی بود ماه در وسط آسمان جلوه خاصی داشت و انوار نقره فامش روی آب رودخانه منعکس شده بود و بسطح آن تلوء ثلثو خاصی میجشید بطوریکه بیننده را مفتون زیبایی خود میکرد . بیشتر اهالی شهر هنوز بیدار بودند و از منازل اطراف سرو صداهائی بگوش می رسید . کسانی که با سپانیا مسافرت کرده اند میدانند منظره رودخانه "گادال کوئیور" در شبهای مهتابی ماه اوت تا چه اندازه دلربا و دیدنی است . من مشغول تماشای همین رودخانه بودم که در این اثنا مردی از کنارم گذشت . ابتدا با توجهی نداشتم ولی پس از چند دقیقه متوجه شدم که مرد مذکور در تاریکی با زنی به صحبت پرداخته است آندو قدم زنان بطرف من آمدند و کم کم نزدیک شدند ، سعی داشتند کسی حرفهای آنها را نشنود ولی بقدری بمن نزدیک شدند که من کاملاً " کلمات آنها را تشخیص میدادم . زنی که همراه این مرد بود میگفت :

— اطمینان دارم مرادوست داری و بنابه سوگندی که خوردی نباید

مرا ترک کنی ، میدانی که من بخاطر تو از همه چیز صرف نظر کردم ولی حالا دروضع خطرناکی قرار گرفته ام . . . دراین هنگام زن بقدری آهسته صحبت کرد که کلماتش مفهوم نمیشد مرد در پاسخ گفت :

— عزیزم ، منم مانند همیشه ترا میپرستم ولی متأسفانه باید برای

مدتی یکدیگر را ترک کنیم و تنها از این لحاظ ناراحتم که نمی توانم دوری ترا تحمل نمایم هنوز من . . .

مجدداً " صدای آنها ضعیف تر شد بطوریکه دیگر نتوانستم حرفهای آنها

را بشنوم . هنگامیکه آن مرد صحبت میکرد بی اختیار بدنم بلرزه افتاد .

صحنه عشقبازی این دو هیجان انگیز بود ولی لرزش بدنم بخاطر آن نبود بلکه دلیل دیگری داشت زیرا صدای آن مرد بگوشم آشنا آمد ، آیا ممکن است او باشد ؟ آیا این مرد همان گارسیا نیست ؟

زن بشنیدن سخنان او یکمرتبه مانند جرقه‌ای از جاپرید و برخاست
کنان گفت :

— آيا آنقدر بهرحم و بی‌عاطفای که قصد داری زن خود را در این
لحظه حساس و خطرناک ترک کنی و او را بکه و تنها رها سازی ؟ سپس در
حالی که بازوهای مرد را محکم گرفته بود اینطور گفت :

— نه ، ژان ، خواهش میکنم مرا هم همراه خود ببر .

مرد به شدت دست‌هایش را از روی شانه‌هایش کشید در نتیجه کلاه از
سرش بزمین افتاد و صورتش در نور مهتاب کاملاً نمایان شد .

— خدایا ، چمی بینم ، این شخص جز گارسیا شخص دیگری نبود . آری
اشتباه نمی‌کردم ، همان صورت مخوف ، پشانی بلند ، اندام لاغر ، موهای
مجمد ، خال پشانش همه حاکی از این بود که جز گارسیا کس دیگری نباید
باشد .

— بالاخره سر نوشت او را بچنگ من انداخت ، یا او را می‌کشم یا بدست
او کشته میشدم .

در دل این بگفتم و در حالی که شمشیرم را از نیام بیرون میکشیدم سه
قدم جلو رفتم . گارسیا یک قدم بعقب رفت و با تعجب گفت :

— اوه ، بچه جان ، چه می‌خواهی ؟ آيا خیال داری برای زن زیبائی
با من به نزاع بهر دازی و آيا کسی را همراه خود آوردی که در این جنگ
بتو کمک کند ؟!

— آقای ژان گارسیا ، منم ، آمدم تا انتقام آن زن بیگناه را از تو
بگیرم ، آيا ساحل آن رودخانه را در انگلستان به یاد می‌آوری ؟ همان جایی که
خانمی را بقتل رساندی ؟ اگر فراموش کردی این شمشیر همه چیز را بهادت
خواهد آورد . همان شمشیری است که با آن خون بیگناهی را ریختی .

در حالی که این جملات از دهانم خارج میشد شمشیرم را جلو چشمان
گارسیا قرار دادم . او محض دیدن شمشیر در جای خود خشک شد و گفت :

— اوه ، آن پسر انگلیسی . . . منم حوش را قطع کردم و گفتم :

بله ، توماس وینگفیلد ، همان کسی که ترا در آن قریه تنبیه کرد و

بدرختی بست حالا آمد تا بقیه کارش را انجام بدهد و برگردد. از خود دفاع کن والا در همانجائی که قرار داری کشته خواهی شد.

گارسایمانندموشی که با همه زنگی و دانائی خود به تله افتاده باشد به صحبتهای من گوش میداد و میلرزید و من از صورتش میخواندم که قصد دوئل ندارد زیرا یکبار زور بازوی مرا دید و با نیروی خود سنجید و حالا نمی تواند از خود دفاع کند از طرفی من شمشیر باز خوبی شده بودم و میتوانستم با او دوئل سختی بکنم. از سیمای او بیم و هراس زیادی خوانده میشد و با اینکه ظاهرا "خود را خون سرد نشان میداد معلوم بود از دیدنم سخت بوحشت افتاده است و بهمین دلیل هم بوده که در ملاقات اولی خواست مرا بقتل برساند تا برای همیشه از دستم آسوده شود. بنابراین با کمال ادب گفتم: حضرت آقا، دوئل قانونی دارد که باید مطابق آن عمل شود. بین ما اسبانیائیها رسم نیست در حضور یک زن با شمشیر بجنگ بپردازیم. اگر با من سر نزاع داری ممکن است وقتی را تعیین کنی تا در آنجا یکدیگر را ملاقات کنیم و به دوئل بپردازیم. او در حین صحبت پیوسته باطراف خود نگاه میکرد تا بهر ترتیبی که شده است از چنگم فرار کند. چون من چنین دیدم گفتم:

— چه ملاقاتی بهتر از حالا میتواند باشد، شمشیرت را آماده کن و الا بدون اینکه از خود دفاع کنی بدست من کشته خواهی شد. او بناچار شمشیرش را بیرون آورد و جلوی شمشیر من قرار داد و بدینوسیله دوئل ما آغاز گردید.

صدای برخورد شمشیرها سکوت شب را میشکست و گاهگاهی از آنها جرقهای ظاهر میشد. ابتدا او با مهارت کاملی از خود دفاع نمود زیرا من از فرط عصبانیت و تنفر فنون شمشیر بازی را فراموش کرده بودم و با حرص و ولع خاصی میجنگیدم ولی بزودی خونسردی خود را بازیافتیم و فن شمشیر بازی را بکار بستیم. حملات پیاپی او با شمشیرم دفع میشد. حین دوئل با خود میاندیشیدم اگر در این دوئل موفق نشدیم چون منظور من فقط

گرفتن انتقام است سرانجام او را بکیفر اعمالش خواهم رسانید .

بهر حال گارسیا نیز قادر نبود از جلو دیدگان من فرار کند و از جنگم بگریزد . در این هنگام او را یک قدم بعقب بردم و هر چه باو نزدیکتر میشدم وحشیانه تر میجنگید . یکبار شمشیرم بصورتش خورد و دفعه دوم آنقدر او را بعقب بردم که بدیوار تکیه کرد . گارسیا دیگر نمیجنگید بلکه با قرار دادن شمشیرش در برابر من از خود بدفاع برخاست . منتظر بود تا من خسته شوم و سپس حمله را آغاز کند ولی همینکه پیروزی من نزدیک میشد رفیقماش که تا آنوقت به تماشای ما پرداخته بود چون دید عاشق بیوفایش با ستانه مرگ نزدیک است و عنقریب بقتل خواهد رسید از پشت مرا گرفت و مانع ادامه دوئل شد و من به سرعت او را از خود دور کردم اما گارسیا از این فرصت استفاده کرد و زخمی بشانم وارد ساخت . در این اثنا چند نفر پاسبان که مشغول گشت بودند نزدیک شدند سوت زنان کمک خواستند تا ما را دستگیر کنند . گارسیا بمحض دیدن آنها بطرف پل فرار کرد و نا پدید شد . زن مذکور نیز از راه دیگری گریخت پاسبانها بمن رسیدند ، رئیس آنها که فانوسی در دست داشت دستور جلب مرا صادر کرد . من ببادسته شمشیرم بفانوش زدم و فانوس به روی زمین افتاد و خاموش شد . ناچار از این فرصت استفاده کردم و به سمت مخالف فرار کردم . پاسبانها مرا دنبال کردند ولی نتوانستند بمن برسند چون من از آنها دور شده بودم . در همین حال ایستادم تا نفسی تازه کنم ، بعقب خود نگاه کردم آنها را ندیدم اما از اینکه گارسیا را بآن آسانی از دست داده بودم سخت ناراحت بودم و افسوس میخوردم و نمیدانستم چه وقت دوباره با او روبرو خواهم شد و به جزای اعمالش خواهم رساند . فکر میکردم بهمان محل بروم تا شاید او را پیدا کنم . ولی این فکر را نپسندیدم زیرا امکان داشت با افراد پلیسی که در همان حدود بودند روبرو شوم و مرا از روی جراحتی که برداشتم بشناسند و دستگیر کنند . از طرفی زخم شانم مرا آزار میداد ناچار به منزل رفتم و به شانس خود و آن زنی که مانع کارم شدو با دخالت خود باعث کردید تا چنین موقعیت خوبی را

از دست بدهم لعنت می فرستادم ، با خود می گفتم چطور ممکن است دوباره او را در این شهر بزرگ پیدا کنم به علاوه گارسیا خو در با اسامی مختلفی بمردم معرفی میکرد و در یارموت هم بهمین خدعه و نیرنگ متوسل شد و با رزوی شوم خود رسید ، در آنموقع شاید حق بامن بود ولی باز مایوس نشدم و با امید اینکه دست تقدیر دوباره او را با من روبرو خواهد ساخت بسوی منزل حرکت کردم ، صبح فردا با طاق دوست خود دکتر فونسکا رفتم ، او هنوز روی تختش دراز کشیده بود و در آن چند روز خیلی ضعیف و لاغر و شکسته شده بود و همین ضعف و ناتوانی مقدمه بیماری او بود که سرانجام به مرگش منتهی گردید . من فوراً " داروهایش را آماده کردم . دکتر فونسکا به زخم شانعام نگاه کرد و پرسید :

— چه اتفاقی برایت رخ داد چرا شانعات زخم برداشته است ؟
از این فرصت استفاده کردم پاسخ دادم آیا حوصله داری داستانم را بشنوی تا در صورت امکان بتوانی مرا در انجام مقصودم کمک کنی ؟
در جوابم گفت :

— مشکل خود را بگو تا شاید بتوانم برای آن راه خلی پیدا کنم .
من کنار تختش نشستم و به شرح قضایا پرداختم ، از جوانی پدرم و علاقمندی او به مادرم ، و از جنابیتی که گارسیا مرتکب شد و سوگندی که برای مجازات او پا دکردم همه را بی کم و کاست برای وی نقل کردم ضمناً " جریان را که شب گذشته اتفاق افتاده بود برایش گفتم و توضیح دادم چطور دشمن از دستم فرار کرد .

در طول این مدت فونسکا روی تخت خوابش چنابتمزده بود و بدون کمترین حرکت یا پرسشی با چشمان تیز بینش بمن نگاه میکرد و با دقت به حرفهایم گوش میداد تا اینکه سر گذشتم به پایان رسید ، همینکه شرح ماجرا تمام شد فونسکا بحرف آمد و گفت :

— پسرم ، در این خصوص خیلی حماقت کردی ، چرا قبلاً " این جریان را بمن نگفتی و دستور لازم را از من نگرفتی ، تا به مقصود خود زودتر برسی ؟
آیا مرا محروم اسرار خود ندانستی و بهمین دلیل سر گذشت خود را برایم

فاش نکردی؟، شاید از افشای آن بیم داشتی، اینطور نیست؟
گفتم - نه، زیرا میخواستم این مأموریت را خودم به تنهایی انجام بدهم.

- عجب! راست گفته‌اند که کبرو غرور پله اول سقوط است. ولی گوش کن عزیزم، اگر یکماه قبل از سرگذشت تو آگاه میشدم گارسیا اکنون سزای اعمالش رسیده بود ولی نه بدست تو بلکه توسط من و بدست قاتون سیرده میشد. من این شخص را از طفولیت میشناسم او مرد پست و شروری است که از انجام هیچ کار زشتی روی گردان نیست. چهار یا پنج بار هم بهنج من افتاد، او با نامهای مختلفی خودش را معرفی کرد. حتی یک بار هم از من برای انجام کاری کمک خواست ولی چون قیافه و حرکاتش مظنون بنظر میرسید مورد اعتمادم واقع نشد. این مرد شریرترین و فرومایه ترین شخصی است که من در شهر سویل دیده‌ام، گفتنی‌ها در باره اعمال زشت او زیاد است، شفقت و رحم در قاموس او وجود ندارد. تاکنون چندین قتل بدست او یا دوستان او انجام گرفته‌است. در اینوقت دکتر فوسکا اشاره به صندوقی نمود و گفت:

- آن کتابها را از صندوق بیرون بیاور و بمن بده تا شرح جنایات او را بهتر بتوانی نشان بدهم و از اعمال گذشته‌اش آگاهت سازم. من هم از جا برخاستم و از همانجائیکه گفته بود چند جلد کتاب برداشتم و باو دادم.
- اینها یادداشتهای من است که هیچکس بجز خودم نمیتواند آنها را بخواند، حالا بترتیب برای تو خواهم خواند. آه! همین است، جلد سوم صفحه ۲۵۱ را پیدا کن. صفحه مورد نظرش را باز کردم و جلوییش گذاشتم، اوچنین خواند: ژان گارسیا، همان مرد خوش‌ظاهر و خوش‌قیافه‌ای است که با اسامی دروغی و ساختگی خود... الی آخر. فوسکا پس از خواندن چند صفحه بجائی رسید که با علائم مخصوص رمز آنرا نوشته بود. این قسمت را برای من خواند و معنی کرد. یادداشتهایش واضح و روشن بود ولی من حروفی را که او در این رمز بکار برده بود تا آن زمان ندیده بودم.

لیست اعمال گارسیا پر از جنایات موحش و بی عفتی بود و تمام آنها در دفتر خاطرات فونسکا به رمز نوشته شده بود. در این لیست نشان میداد که چندین نفر را کشته است، اولی یکی از رقبای او بود که بضرر جاقو از پا در آمد و دومی هم یک زن بهیچاره ای بود که بوسیله او مسموم شد. اعمال زشت دیگری نیز مرتکب شده بود که قلم از نوشتن آن شرم دارد. فونسکا پس از خواندن یادداشتها بمن گفت:

— بیشک جنایات و تبهکاریهای او بیش از اینها است زیرا من فقط چند فقره از آنها را یادداشت نموده‌ام ولی همین چند فقره جهت تعقیب وی کافی میباشد اگر تا کنون بدست پلیس می افتاد بدون شک مجازات خود میرسید. سپس فونسکا از من خواست تا قلم و دواتی برایش حاضر کنم تا جنایات دیگری را که اخیراً بدست وی انجام گرفته است در دفتر خاطرات خود اضافه نماید. او بحروف رمز چنین نوشت:

در ماه مه سال ۱۵۱۲ گارسیا سفری با انگلستان نمود و در قریه دیچینگهام مبادرت بقتل دختر عموی خود لوئیزا ویتگفیلد معروف به لوئیزا گارسیا که نامزد سابقش بود مینماید. در سپتامبر همان سال یا شاید قبل از آن شخص دختری را که نامش "دونا ایزابلا" و از قایل محترمی بود فریب داد و از جاده عفاف خارج ساخت. پس از آنکه یادداشت فونسکا با تمام رسید رو بمن گرد و گفت:

— اگر از حرفهایی که حالا گفتمی قبلاً آگاه میشدم اکنون گارسیا در گوشه زندان بسر میبرد اما هنوز دیر نشده است اگر چه من بیمارم ولی او را تعقیب می‌کنم و بکفر اعمالش خواهم رسانید این مأموریت را بمن واگذار کن تا بخوبی و عاقلانه آنرا انجام بدهم. حالا باید من بدنبال گارسیا بروم و او را از طریق قانون تعقیب کنم البته نتیجه را بعداً با اطلاع تو خواهم رساند.

من با طاقم رفتم اما یک ساعت بعد مجدداً "فونسکا مرا احضار کرد و گفت:

من وسیله مقامات انتظامی به تحقیقات لازم پرداختم و آنها برای

یافتن اوسمی و کوشش زیادی نمودند ولی متأسفانه تا کنون خبری بدست آنها
نرسیده است و گارسیا بی آنکه اثری از خود باقی بگذارد نا پدید شده است.
امشب نیز جهت دستگیری او به شهر کادیز گزارشی تهیه خواهم دید زیرا
ممکن است با آنجا رفته باشد.

فصل پنجم شکستن کشتی

(فونسکا در بستر مرگ کلیه دارائی‌اش را به توماس میبخشد و توماس هم اطلاع پیدا میکند که گارسیا با کشتی بطرف جزایر هند غربی حرکت کرده است بنابراین تصمیم میگیرد او را تعقیب کند)

پس از مرگ دوستم دکتر فونسکا ثروت زیادی بمن رسید که این ثروت برای رسیدن به هدفم بسیار موثر واقع شد ولی حمل همه این دارائی‌ها امکان پذیر نبود و نمیتوانستم آنها را در کجا باید بگذارم و بدست چه کسی بسپارم تا از خطر سرقت محفوظ بماند. خوشبختانه در این هنگام خبر رسید که کشتی "آدونچرس" همان کشتی که سال پیش با آن باسپانیا آمده بودم در بندر گادیز لنگر انداخته و عازم انگلستان است. صلاح در این دیدم تا اشیاء قیمتی و جواهرات و طلاها را بوسیله کشتی مذکور ب انگلستان بفرستم زیرا هیچ نقطه‌ای امن تر از آنجا نبود. ضمناً "منهم میتوانستم با خاطری آسوده بمسافرت خود ادامه بدهم. بنابراین یکنفر را نزد کاپیتان کشتی فرستادم و وسائل حرکت خودم را نیز آماده کردم تا از شهر سویل عازم گادیز بشوم. فونسکا یک منزل مسکونی هم داشت که آنرا نیز بمن بخشید خانه‌ها هم ببهای ارزانتر از قیمت اصلیش فروختم و اثاثیه فونسکا را که عبارت از ظروف نقره و کتاب و سایر لوازم بود در میان صندوقی گذاشتم و به گادیز بهمان نمایندگی تجاری که بوسیله آن نامه‌های خود را دریافت میکردم بعنوان امانت سپردم و خودم نیز به گادیز آمدم.

یکسالی که در شهر سویل اقامت داشتم برایم خوش گذشت زیرا قبلاً وضع بدی باین شهر وارد شده بودم ولی اکنون مرد ثروتمندی شده بودم

و میتوانستم با این دارائیه‌ها بخوشی زندگی کنم از طرفی ناراحت بودم که این شهر را ترک میکردم بدلیل اینکه هم گارسیا از آنجا رفته بود و هم یگانه دوست صمیمی‌ام فونسکا فوت کرده بود.

بدون اینکه بین راه اتفاقی بیفتد یا صدمه‌ای باموال من وارد شود بشهر کادیز وارد شدم در آنجا سوار قایقی شدم تا به بندر "آدونچوس" بروم. دوست کاپیتانم که نامش "بل" بود از ملاقاتم بسیار خوشحال شد، من نیز بهمان اندازه مسرور و خرسند بودم زیرا بل نامه‌هایی از طرف پدرم با خود آورده بود تا بمن تسلیم نماید ولی افسوس که مطالب هر یک از نامه‌ها حزن انگیز تر و تاثیر آورتر بود و همه آنها از بیماری پدرم حکایت داشت که در این مدت سلامتی خود را از دست داده بود و ضعیف تر میشد. او در نامه اخیر خود نوشته بود که از غم دوری من در بستر مرگ افتاده است و مطمئن بود هرگز موفق به بیدارم نخواهد شد لذا مرا دعا میکرد تا سلامتی بزادگاه خود مراجعت نمایم.

خواندن این نامه مرا بفکرفروبرد زیرا بخاطر دوری و مهجوری از کسانم سخت ناراحت بودم و می‌خواستم دو باره به دو جینگ هام برگردم و آنها را از نزدیک به بینم ولی یک چیز مانع مراجعت من میشد و آن سوگندی بود که برای تعقیب گارسیا در ابتدای امر یاد کردم و هرگز قادر نبودم از انجام آن سر پیچی کنم، روی همین اصل وجدانم ناراحت بود و پیوسته شب‌ها درم در حالیکه مرتجا "سرزنش و ملامت میکرد در جلو چشمانم مجسم میشد. راحتی وجدان برای من هنگامی میسر و مقدور بود که گارسیا بمکافات عمل خود میرسد و اگر در این راه کوچکترین سهل انگاری و غفلتی روی میداد برای ابد با نفرین پدر و مادرم روبرو میشدم و در زندگی خود احساس خوشبختی نمیکردم.

روزی که به کادیز وارد شدم و کیلی برای خود انتخاب کردم و قرار دادی با او تنظیم نمودم در این قرار داد تمام اموال و دارائیم را بجز مبلغی که مورد احتیاجم بود به سه نفر واگذار نمودم تا

هنگام مراجعتم بطور امانت نزد آنها بماند و برای اطمینان بیشتر کاپیتان بل و دو نفر انگلیسی دیگر را وادار کردم تا ذیل آنرا امضاء کنند. من طلاها و سایر اموال را به کاپیتان بل سپردم و باو گفتم در انگلستان بدست دکتر "گریم استون" بسپارد تا بعدها از او مطالبه کنم. بهمراه این طلاها و اثاثیه‌ها چند نامه هم برای خانواده‌ام فرستادم و وضع خود در اسپانیا و فرستادن اثاثیه و پول‌ها را برای آنها توضیح دادم و خاطر نشان نمودم که مشغول جستجوی گارسیا هستم، سپس اضافه کردم: ممکن است شما مرا دیوانه بدانید و بگوئید اینهمه دارائی و مکنتر را بمردم سپردم و در شهرها سرگردان و آواره شده‌ام، از تمام لذائد زندگی دست کشیده‌ام و در جستجوی کسی هستم که ممکن است هیچوقت نتوانم او را پیدا کنم، اما اگر خوب قضاوت کنید متوجه میشوید مقصر اصلی من نیستم من در تعقیب کسی هستم که فقط مرگ میتواند مرا از آن باز دارد و چون برای انجام آن سوگند خوردم بنابراین وجدانم نمیگذارد برخلاف آن وقتار کنم، من هیچوقت راحت نخواهم بود مگر اینکه ماموریت خود را انجام بدهم. بنابراین از لحاظ من نگران نباشید بخواست خدا پس از ماموریت پیش شما بر میگردد و زندگانی خوشی را آغاز خواهیم کرد اما تا زمانی که گارسیا زنده است نمی‌توانم از تعقیب او دست بردارم.

کشتی بکندی امواج دریا را میشکافت و از ساحل دور میشد و من از اینکه با اطمینان خاطر و با خیالی آسوده ثروتم را با این کشتی می‌فرستادم راضی و خرسند بودم اما خاطره دوری از وطن و وقایع گذشته سخت آزارم میداد آرزو داشتم روزی برسد تا با موفقیت به زادگاه خویش برگردم. در اینجا باید بگویم اموال و نقدینه من صحیح و سالم بدست دکتر گریم استون رسید و آنها از دیدن آنهمه ثروت غرق در تعجب شدند زیرا تا آنزمان کسی را ندیده بودند که آنهمه طلا و اشیا قیمتی در اختیار داشته باشد.

تصادفاً همانروز یک کشتی بازرگانی بنام "فایووندر" عازم "هیسپانیولا" بود. من پس از گرفتن جواز بازرگانی در کشتی مذکور جایی

برای خود تهیه دیدم و بعنوان یک بازرگان و باسم "ایلا" خود را معرفی نمودم ، مقداری کالا که میدانستم در " ایندیانا " فروش خوبی دارد خریدم و با خود حمل نمودم . در این کشتی از نظر زبان میتوانستم بخوبی احتیاجاتم را رفع نمایم و با مسافرینی که عموماً " اسپانیولی بودند طوری صحبت میکردم که هیچیک از آنها فکر نمیکرد من یک انگلیسی هستم ، اصولاً " قیافه و حرکات من طوری بود که همه گمان میبردند من اسپانیولی هستم . در این مسافرت اتفاق قابل توجهی رخ نداد فقط روزهای آخر چند سانحه دریائی برایمان پیش آمد . کشتی ما در جزایر قناری یکماه توقف نمود سپس برطرف هیسپانیولا حرکت کرد . در نقاط مختلف دریا جریان هوا متغیر بود ، گاهی باد شدید و زمانی ملایم بود . یک هفته از دریا نوردی ما که از بندر " سان دامینگو " حرکت کرده بودیم نگذشت که ناگهان هوا تغییر کرد و آن هوای مطبوع و ملایم مبدل به طوفان سختی شد که از طرف شمال شروع شد و هر لحظه شدید تر میگشت . سه شبانه روز کشتی عظیم الجثه ما روی امواج دریا زیر طوفان سهمگین میغرید و مانند بر گاهی باینطرف و آنطرف پرتاب میگشت . چنین بنظر میرسید که در این مسافرت کسی نمیتواند جان سالم بدر ببرد زیرا کشتی ما بر اثر برخورد با امواج دریا از هر طرف شکاف برداشت و مرتباً " آب داخل آن میشد . یکی از دکلها نیز بر اثر وزش شدید باد بدریا افتاد و دیگری نیز از وسط به دو نیم شد . هر دقیقه اوضاع رو بوخامت میرفت اما تمام این سوانح در مقابل حوادث بعدی ناچیز بود زیرا صبح روز چهارم موج عظیمی به کشتی ما خورد و دوستان آن شکست و کشتی در دست امواج خروشان دریا قرار گرفت . ساعتی بعد طوفان شدیدتر شد و مسافران ناخدای خود را از دست دادند زیرا بر اثر هجوم امواج بدریا پرت شد . با آنکه ملوانان سعی میکردند آب کشتی را تخلیه نمایند ولی چون هر لحظه امواج بیشتر بکشتی بر خوردمیکرد فایده های نداشت و کشتی کم کم غرق میشد تا آن موقع مسافران و ملوانان بر اثر افراط در نوشیدن مشروب خونسرد بنظر می رسیدند و به طوفان و وضع کشتی چندان اهمیتی نمیدادند ولی درد قایق آخر همه نا سید شدند و نا گهان مردها

به تکاپو افتادند و هر کدام می‌کوشیدند تا زن و بچه خود را از خطر غرق شدن نجات بخشند. صدای ضجه و گریستن زن‌ها و بچه‌ها بلند شد، عده‌ای بدرگامخدادعا و استغاثه می‌کردند و عده دیگر از فرط عصبانیت به کائنات ناسزا می‌گفتند، چند نفری هم که هوشیار بودند بفکر چاره افتادند تا شاید خود و دیگران را از این مهلکه نجات بدهند. یکی از آنها من و دیگری کشیش‌مهربان و خونگرمی بود که در گشتی با هم دوست شدیم. دو قایق نجات در گشتی وجود داشت که من به‌مراه کشیش تصمیم گرفتیم زن‌ها و بچه‌ها را در آن سوار کنیم ولی نیکوکاری در آن لحظه باریک‌کار سهل و سادمای نبود زیرا هر کس بفکر این بود تا جان خود را نجات بخشد و از این مهلکه جان سالم بدر ببرد به‌مین منظور چند نفر از ملوانان مست قایق را به زور از ما گرفتند و سوار آن شدند ولی بدبختانه بر اثر عجله و هجوم قایق بر گشت و همگی در دریا غرق شدند. در این اثنا تعادل کشتی هم از بین رفت و ناگهان وارونه شد و تمام مسافران آن میان دریا افتادند. من و کشیش نیز از روی یاس و ناامیدی بدریا پریدیم چون من شناگر خوبی بودم بطرف یکی از آن دو قایق بشنا پرداختم. سر نشینان این قایق عده زیادی زن و بچه بودند که صدای شیون و گریه آنها با آسمان بلند بود. خوشبختانه کشیش هم بکمک من خود را به قایق ما رساند. برای چند لحظه کشتی شکسته از زیر آب بیرون آمد و ما بچشم خود ضجه و ناله مسافرین و رفقای مفروق خود را می‌شنیدیم ولی کشتی دو باره ب زیر آب رفت و برای همیشه ناپدید شد. پس از لحظه‌ای قطعات کشتی و تخته پاره‌های آن بروی آب قرار گرفت ناچار ما هم پاروها و قایق‌های شکسته ای را که از بقایای کشتی باقی مانده بود از روی آب برداشتیم و مور استفاده قرار دادیم. کف زیادی که بر اثر غرق شدن مسافرین روی دریا ایجاد شده بود بتدریج از بین رفت و ما بچه‌ای را دیدیم که بیک پارو حبسیده بود و مرتباً "فریاد میکشید. پس از آن کسی به چشم نمی‌خورد و اگر هم کسی بود ما نمیتوانستیم در آن دریای خروشان او را پیدا کنیم و نجاتش بدهیم. آفتاب کم کم غروب

میکرد و هوا رو بتاریکی میرفت ، همه مسافرین گشتی که در حدود دویست نفر میشدند جلو چشم ما غرق شدند بجز ما که جان سلامت برده بودیم . از ده نفر سر نشینان این قایق کوچک هشت نفرشان زن و بچه بودند و دو نفر مرد که یکی من و یکی هم کشیش بود . همانطوریکه قبلا " گفتم هوا هر دم رو بتاریکی میرفت و امواج دریا بیشتر میشد بطوریکه مادر تمام شب مجبور شدیم قسمت جلو قایق را خالی نگذاریم تا از سطح دریا بالاتر قرار بگیرد و آب در آن نفوذ نکند . کشیش مشغول پارو زدن بود و من هم در تاریکی شب بآینده مبهم و نامعلوم خود فکر میکردم . مسافرین نیز در اینموقع بزبونی خود در برابر قهر طبیعت پی برده بودند و هر کدام بگناهان خود اعتراف میکردند و از اینکه از خطر مرگ جسته بودند خدا را شکر میکردند سایه شب اندک اندک بر طرف شد و هوا بتدریج روشن گشت بالاخره خورشید از افق بیرون آمد و دریا را با نور زرد فام خود روشن ساخت . در آن هنگام آفتاب برای ما نعمت بزرگی محسوب میشد زیرا بدن ما بر اثر پروت هوای دریا بشدت درد میکرد ، متاسفانه با بالا آمدن خورشید ، هوا بی نهایت گرم شد بطوریکه بر اثر تابش خورشید همه افراد به ضعف و ناتوانی عجیبی گرفتار شدند مخصوصا " زنهای فرط عطش قدرت خود را از دست داده بودند ، مختصرنسیمی هم که میوزید و هوا را کمی خنک می کرد کم کم از بین رفت . من با کمک کشیش بتوئی را یکی از پاروها آویزان کردیم و آنرا بادبان قایق قرار دادیم تا شاید باین وسیله سرعت قایق بیشتر شود و لی سعی و کوشش ما در مقابل اقیانوس پهناور و بیکران بی نتیجه بود زیرا اصولا " ما نمیدانستیم چه راهی را باید انتخاب کرد و قایق را بکدام سمت هدایت نمود . کرما هر لحظه رو بشدت میرفت و تشنگی همه ما را آشفته میکرد . روز به نیمه رسیده بود و خورشید چون آهن کداخته ای بالای سرما می درخشید ، یکی از بچه ها مقاومت خود را از دست داد و در آغوش مادرش جان سپرد و ما مجبور شدیم او را با امواج دریا بسپاریم . سه ساعت بعد ما در آن بچه یکی از کوزه ها را از آب دریا پر کرد و با حرص و ولع مخصوصی سر کشید و خود را

از آب شور و تلخ سیراب نمود و مدت چند دقیقه‌ای از عطش خود جلوگیری نمود اما پس از لحظه‌ای مشاعرش را از دست داد و ناگهان از جا برخاست و خود را بدریا انداخت و در دم بریز آب فرو رفت و غرق شد. قبل از اینکه خورشید غروب کند تنها کسانی که توانستند در برابر گرمای روز مقاومت کنند و قایق را بحرکت درآورند و دوستانش بودند که باقی بقیه مانند ماهیهای که آنها را بخشی ریخته باشند در کف قایق رویهم قرار داشتند و از شدت عطش بخود می‌پیچیدند. بالاخره شب فرا رسید و با خنک شدن هوا همه ما جان تازه‌ای بخود گرفتیم اما از آمدن باران که انتظار آنرا داشتیم و برای آن دعا میکردیم خبری نبود. صبح فردا همه بلا تکلیف و سرگردان بودیم و نمیدانستیم به چه نحو از شدت گرما جلوگیری کنیم. در آن موقع آخرین لحظات عمر خود را طی میکردیم، بیش از یکساعت از طلوع آفتاب نگذشته بود که یکی دیگر از بچه‌ها جان سپرد در حالی که او را بدریا می‌انداختیم من بافق نگاه میکردم که ناگهان شب یک کشتی از دور نمایان شد، این کشتی تقریباً "دو میل با ما فاصله داشت. با مشاهده آن سر نشینان قایق خوشحال شدند و بشادی پرداختند دیگر جای درنگ نبود پاروهای قایق بکار افتاد و زش با دقتی کم بود که بهیچوجه نمیشد از آن استفاده کرد، با آنکه بازوهایمان ضعیف و خسته شده بود شروع به پارو زدن کردیم و بسمت کشتی روان شدیم. یکساعت گذشت، در آنوقت نسیم ملایمی هم که میوزید و بحرکت قایق کمک میکرد قطع شد، بازوهای کوفته من و کشیش از حرکت باز ماند قایق ما تا کشتی سه میل فاصله داشت و چون حرکت کشتی سریع بود هر لحظه این فاصله زیاده‌تر میشد و هر قدر می‌کوشیدیم نا خود را بان برسانیم میسر نمیشد. سرانجام من و کشیش و سایر مسافرن تسن بقضا دادیم و آماده مرگ شدیم زیرا حرارت آفتاب نیمروزمانند شعله سوزانی بمغز ما میتابید و لبهای ما از شدت تشنگی ترک برداشت. حال هر یک از سر نشینان به مرحله جنون و مرگ رسید و همه به هذیان پرداختند من و کشیش نیز بی‌هوش و به حرکت افتاده بودیم و قایق در وسط اقیانوس پهناور با بنظر و آنطرف متعادل میگشت.

بخاطر ندارم چممدت بهمان حال باقی ماندیم چون ناکهان متوجه شدیم سایه دکل کشتی بروی قایق ما افتاد و ملوانان آن که در عرشه قرار داشتند بها نگاه میکنند. یکی از آنها در حالیکه نردبان طنابی کشتی را آویزان میکرد بزبان اسپانیولی با ما حرف زد. به چه نحو ما را بکشتی بردند معلوم نبود زیرا در آن موقع همه ما بحال اغما افتاده بودیم. اما هنگامی که چشم گشودم چند نفر ملوان را دیدم که بالای سرم ایستاده‌اند و مرا زیر سایه یکی از بادبانها قرار داده‌اند و به حلقم مرتباً "آب می ریزند بالاخره تشنگی من برطرف شد و تاحدودی حال طبیعی خود را بازیافتم ولی ضعف شدیدی توأم با سیرگیجه در خود احساس میکردم و باوجودیکه غذا برایم حاضر کردند ولی میل بآن نداشتم. هنوز هم باور نمیکردم که حال خود را بازیافته‌ام زیرا در آن موقع خورشید بوسط آسمان رسیده بود و مستقیماً اشعاش بپا میتابید و خیال میکردم تمام این وقایع را در عالم بیهوشی و اغما می بینم. در همین هنگام ملاحان از اطراف من پراکنده شدند و بطرف جسدی که میخواستند او را بدریا پرتاب کنند رفته بودند. این جسد متعلق به جوان سیاه پوستی بود که مرده بود، کنار من بشقاب بزرگی از غذا و یک بطر مشروب دیده میشد، ناچارمقداری خوردم و جانی تازه گرفتم. پس از اینکه آن جوان را بدریا انداختند سه نفر از سر نشینان کشتی که از قیافه و وضع لباسشان معلوم بود که افسر هستند پیش من آمدند، از جا برخاستم تا با آنها صحبت کنم. یکی از آنها که قامتی بلند و مردانه داشت با صدای رسائی دیگری چنین گفت:

عالیجناب، اجازه بدهید بهترین آرزوهای خود را برای شجاعت و دلاوری شگفت انگیزی که... در اینوقت افسر مذکور با دیدن من کلامش را قطع کرد. منهم بمحض مشاهده قیافه و شنیدن صدای او یکه خوردم. خدایا چه می بینم و چه میشنوم، آیا در خواب هستم یا بیداری؟ شکی نیست، خود او است. ژان گارسیا همان شخصی که در تعقیب او هستم

و برای او اینهمه رنج و عذاب میکشم . اما همانطوریکه من او را شناختم
او نیز مرا به یک نظر شناخت . سه نفر مذکور نزدیک تر شدند و کنارم قرار
گرفتند . گارسپا در حالیکه مرا بررقای خود نشان میداد گفت :

— چه کسی ما را دو باره با هم روبرو ساخت ؟ تصادف عجیبی است ،
بار دیگر این پسرک مفروز جلو من قرار گرفته است .

— نگاه کنید رفقا ، این جوانک که ما از غرق شدن نجات دادیم
اسپانیولی نیست ، بلکه یک جاسوس انگلیسی و جیره خوار آن کشور است و
برای اینکه ما را اغفال کند بزبان اسپانیائی صحبت می کند . دفعه پیش او را
در یکی از خیابانهای سویل دیدم که قصد داشت مرا بقتل برساند در حالیکه
من میخواستم او را بعنوان جاسوس بمقامات مربوطه معرفی نمایم .
در جواب گفتم :

— دروغ نگو ، من فقط برای یک منظور در درباها بسفر پرداختم و آنهم
بخاطر این بود تا ترا پیدا کنم .

— عجب ! مثل اینکه موفق شدی ! بسیار خوب حالا بگو به بینم آیا
باز هم نام خود را تغییر دادی ؟ مگر تو آن جوان انگلیسی که اسمش توماس
وینگفیلد است نیستی ؟

— من انکار نمیکنم اما من ...

— راستی پس چرا کشیشی که در کشتی " فایووندر " با تو همسفر بود
ترا بنام " ایلا " میشناخت و باین نام ترا صدا می زد ؟

— آقای گارسپا ، من بدلائلی باین کار پرداختم ...

تو اشتباه میکنی ، نام من گارسپا نیست بلکه " سارسدا " است ، همچنانکه
آقایانی هم که اینجا حضور دارند مرا باین نام میشناسند . البته من قبلا
شخصی بنام گارسپا را میشناختم ولی این شخص مدتی است کفوت کرده است .
— دروغ گوی متقلب . باگفتن این کلمه یکی از آن سه نفر سیلی محکمی
بگوشم نواخت ، گارسپا بدوستش گفت :

— دوست عزیز ، بزدن این جانور دست خود را کثیف و آلوده میکنی ،

او لیاقت چنین کاری ندارد، بهتر است برای تنبیه او جویی انتخاب کنی، همه شما به صحبت‌های او خوب گوش کردید و شنیدید که اقرار کرده است با نام جعلی خود را با شخص معرفی میکرد، در حقیقت او یک فرد انگلیسی است و اردشمنان سر سخت کشور ما محسوب میشود. بعقیده من این شخص یکنفر اجنبی و جاسوس است که برای پیشرفت مقاصد و منافع کشور، خود حاضر است دست‌بهر جنایتی بزند بنابراین همان‌طوریکه اطلاع دارید طبق قانون دریاداری ما اینجا قاضی هستیم و هر حکمی را میتوانیم اجرا کنیم. این سگ انگلیسی که من میشناسم و شما را هم درگو خطاب می‌کند همه شما را با خدعه و نیرنگ خود فریب خواهد داد، بعلاوه ممکن است خشونت من نسبت باو در نظر شما حمل بر بی‌عدالتی شود لذا بهتر است مجازات را بعهدہ شما واگذار نمایم.

در این هنگام خواستم مجدداً صحبت کنم و از خود دفاع نمایم ولی همان افسری که بمن سیلی زد نگاهی غضب‌آلود بمن کرد و شمشیرش را از نیام درآور دو سوگند خورد که اگر بیش از این جسارتی کنم و لب به سخن بگشایم مرا خواهد کشت. ناچار سکوت کردم و پاسخی ندادم، آن افسر گفت:

— بهتر است این آقای انگلیسی را بیکی از دکل‌های کشتی بیاویزیم و باین وسیله او را اعدام کنیم. گارسیا که آهنگی زیر لب زمزمه میکرد. بشنیدن این پیشنهاد تبسمی نمود. ابتدا نگاهی بیکی از دکل‌ها و سپس نگاه شیطننت باری بگردن من انداخت و مرا سخت عصبانی ساخت.

افسر سومی گفت:

— فکر بهتری در باره این شخص بنظرم رسید اگر ما او را بکشیم ممکن است بعدها مورد مواخذه مقامات مسئول قرار بگیریم در حالیکه میتوانیم او را بقیمت خوبی بفروشیم زیرا هم جوان و هم قوی است و میتواند سال‌ها در معدن‌ها کار کند و برای کارهای سنگین و مشکل از وجودش استفاده شود بنا براین اگر آقایان موافقت کنند میتوانیم او را جزو مال التجارها بفروش

برسانیم ، هرگاه باین امر هم موافق نیستید من حاضرم نظر بااحتیاجی که بانیکونه اشخاص دارم او را از شما به بهای خوبی خریداری نمایم .
 بمحض شنیدن این حرف رنگ گارسیا تغییر کرد . پیدا بود که تا چه اندازه از این پیشنهاد ناراحت و عصبانی است زیرا او میخواست با کشتن من برای همیشه از شرم آسوده شود در حالیکه با قبول این پیشنهاد معلوم نبود چه سر نوشتی خواهد داشت بنابراین حرف افسر مزبور را قطع کرد و گفت :

— خیر ، رفقا ، من صلاح نمیدانم چنین شخص خطرناکی را بفروش برسانیم بلکه باید از او مراقبت نمائیم زیرا ممکن است بر اثر سهل انگاری صدمه ای بها برساند با شنیدن این سخن افسر مذکور خندید و گفت :
 — این انگلیسی چنین فرصتی بدست نخواهد آورد زیرا ماکه در زندان کشتی با او نیستیم تا بتواند بها آسیبی برساند ، حای وی در زندان است و همدشرفقای زندانی او هستند . پس از ادای این کلمات افسر مذکور یکی از ملوانان را صد زد و دستور داد تا مرا بزندان بردگان ببرم و کند و زنجیرم نمایند . این دستور فوراً اجرا شد . حبیبهای مرا گشتند و مقداری سکه طلا که همراهم بود از من گرفتند . و مرا روانه زندان کردند و کند و زنجیر یکی از بردگانی را که تازه مرده بود به پاها و گردنم انداختند .

از وضع ظاهری این کشتی معلوم بود که مخصوص برده فروشهاست و مال التجاره آنهم که افسر فوق الذکر پیوسته از آن صحبت میکرد جز بردگان سیاه روزو بینوا چیز دیگری تشکیل نمیداد . این بردگان از جزیره کوبا خریداری شده بودند و میبایستی در (هبسیانیولا) بفروش برسند بنابراین منهم جز و یکی از آن بردگانی بودم که در زندان کشتی اسیر بودند . تعداد این بردگان از زنان و مردان و بچه های کوچک و بزرگ دویست نفر میشد . بهای هریک از آنها کند و زنجیر بسته بودند و سر هر زنجیر به بدنه کشتی متصل بود بطوریکه هیچیک از اسرا قادر نبود از جای خود حرکت کند علاوه تمام آنها مانند اجساد متحرکی در کف این دخمه ظلمانی و وحشت زا قرار

داشتند و با مرگ دست بگریبان بودند . از حرکت این کشتی بهش از یک هفته نمی گذشت اما قریب بیست نفر از بردگان آن از بین رفته بودند ولی بعقیده اسپانیائیهاتعدادوفوت شدگان ناچیز بود زیرا با شیوع بیماری انتظار داشتند اقلاً " یک سوم یا نصف آنها تلف شوند .

همینکه من داخل این دخمه شدم بوی زننده ای بمشام خورد که هر انسان سالمی از استنشام آن ناراحت میشد زیرا این بوی متعفن بر اثر امراض گوناگونی که بوردگان بیچاره بآن مبتلا شده بودند و آنها را در معرض خطر مرگ قرار میداد بوجود آمده بود ، بخار غلیظی فضای تاریک دخمه را پر کرده بود و ناله های دردناکی که قوی ترین و سخت ترین دلها را برقت می آورد از هر طرف بگوش می خورد .

اسپانیولیهادر حالیکه روی پلکان دخمه ایستاده بودند و مرا نگاه میکردند باخنده گفتند ، این انگلیسی لیاقت این زندانرا هم ندارد . پس از ادای این کلمات از پله ها بالا رفتند . مدتی بهمان حال باقی بودم ولی بزودی خوابی توام با ضعف و ناتوانی بمن دست داد و یک شبانه روز در حال اغما و بیهوشی قرار گرفتم .

وقتی بیدار شدم همان مرد اسپانیائی که ظاهراً " مرا در اختیار او قرار داده بودند با فائوس و روشنی بالای سرم قرار گرفت و یکی از نگهبانها دستور داد تا پاهای زنی را که کنار من بزنجیر بسته شده بود باز کند و بالا ببرد و بدریابیندازد . زن بیچاره بر اثر مرضی که آنرا استفراغ سیاه میگفتند جان خود را از دست داده بود . این بیماری مهلک بین زندانیان شیوع پیدا کرده بود و هر چند روزی بر اثر آن عده ای از زندانیان جان خود را از دست میدادند ، این بار هم نه تنها این زن از بین میرفت بلکه بیست نفر دیگر نیز از اجساد بوردگان که تلف شده بودند یکی پس از دیگری برای انداختن بدریا بروی عرشه کشتی حمل گردید . من در برابر نور چراغ عده زیادی از زندانیان را که بیمار شده و در شرف مرگ بودند تشخیص میدادم . افراد کشتی نیز سخت متوحش بودند و دلیل شیوع این بیماری را نمیدانستند

و همواره سعی داشتند با تمیز نگاهداشتن هوای دخمه از سرایت بیشتر بیماری جلوگیری کنند تا خودشان بآن مبتلا نشوند. این عمل آنها برای دفع سرایت مرض تاثیر بسزائی داشت در غیر اینصورت همه زندانیان به هلاکت می رسیدند. برای منهم درجه بزرگی برای ورود هوا در بالای سرم ساختند و منهم از این فرصت استفاده می کردم و تا آنجائیکه کند و زنجیر اجازه میداد میتوانستم بایستم و از هوای سالم بیرون استنشاق کنم.

بهر حال ملوانان پس از دادن مقداری غذا و آب به بردگان از پلکان دخمه بالا رفتند و ما را بحال خود گذاشتند من باندازه کافی آب نوشیدم ولی غذای آنها قابل استفاده نبود. گرمای طاقت فرسای دخمه که آنرا خون تنورناوائی گرم کرده بود زندانیان را بیحال و بیحس میساخت و آنهایی هم که مختصرقوائی داشتند و ظاهرا "سالم" بنظر می رسیدند سستوه آمده بودند، بدتر از همه هیچ بادی نمیوزید، کشتی از حرکت بازمانده بود و اشعه خورشید مستقیما "به عرشه" یا به بارت دیگر به سقف دخمه ما میتابید و آنرا مانند کوره آهنگران داغ میکرد.

من سرپا ایستادم و پاشنه پای خود را به لبه دیواره دخمه گذاشتم و بآن تکیه دادم بطوریکه از درجه مربع شکل بالای سرم میتوانستم آمد و رفت عابرین را به بینم و از لباسهایشان آنها را تشخیص بدهم. در این وقت پای آشنائی به چشم خورد که بسرعت از نزدیکی من رد میشد، از لباس بلند او فهمیدم همان دوست کشیشم است که از این سو در حرکت است. آهسته آهسته صدایم را شنیدم را شنیدم "مرا شناخت و بهبانه نشستن و استراحت کردن روی عرشه کشتی با من به صحبت پرداخت. همانطور که حدس میزدم کشیش نیز گفت مدتی است باد نمی وزد و همین امر کندی حرکت کشتی را فراهم ساخته است سپس اضافه کرد که بیماری موحشی بین کارکنان کشتی رواج یافته و باعث شده است تا افراد آن یکی پس از دیگری هلاک شوند و تا کنون یک سوم کارگران کشتی نیز بر اثر ابتلا باین مرض خطرناک از بین رفته اند. کشیش عقید داشت این بیماری برای

آسمانی است و از طرف خدا نازل شده است زیرا ظلم هیچوقت پایدار نیست و ظالم همیشه به بدترین وحشی کیفر اعمال خود خواهد رسید . گفتم ؛ — درست ، اما در این کشتی مثل اینست که مظلوم هم بحرم مظلوم بودنش مورد غضب الهی واقع شده است ! راستی بگو به بینم از گارسیا که او را "ساردا" صدا می‌زنند چه خبر داری؟ کشیش پاسخ داد ؛ گارسیا نیز همان روز صبح مانند سایر افراد بیمار شده است . با شنیدن این خبر خوشحال شدم زیرا تمام این مصائب و بدبختی‌هایی که گریبانگیرم شده بود بخاطر گرفتن انتقام از این مرد جانی بود چه بهتر که دچار قهر طبیعت میشد و بمکافات خود می‌رسید . در این هنگام کشیش از جا برخاست و پس از لحظه‌ای لیوان آبی که در آن آب‌لیمو ریخته شده بود با مقداری میوه و گوشت تازه برایم حاضر ساخت من آب‌لیمو را که بمنزله آب بهشتی محسوب میشد لاجرم سر کشیدم و با نوشیدن آن جانی تازه گرفتم . کشیش پس از دادن این خوراکیها مرا بحال خود باقی گذاشت و از آنجا دور شد .

آنشب و فردای آنروز نیز گذشت تا اینکه اسپانیولیها دو باره جهت سرکشی دخمه از پلها پائین آمدند و اجساد چهل تن دیگر از زندانیانی را که جان خود را از دست داده بودند برای انداختن بدریا بالا بردند ولی باز هم عده‌ای بیمار در زندان به چشم می‌خورد که منتظر مرگ بودند . پس از رفتن آنها دو باره بهمان وضع اول ایستادم تا شاید دوست کشیشم را به بینم ولی متأسفانه از او خبری نشد و بعدها هم هرگز او را ندیدم .



فصل ششم سرزمین عجیب

مدت یکساعت شاید هم بیشتر بهمان وضع ایستادم و گردن میکشیدم تا شاید از کشیش خبری برسد ولی چون نمیتوانستم بیش از آن روی لبه دیواره دخمه بایستم مایوس شدم و در صدد برآمدم تا پائین بیایم. ناگهان لباس زنی که از نزدیک دریچه عبور میکرد بنظرم آشنا آمد و بخاطرم رسید که این لباس به تن یکی از زنهایی بود که در قایق باهم بودیم لذا آهسته گفتم:

— خانم! برای رضای خدا گوش کنید، من ایلا هستم و در این دخمه مانند سایر بردگان زندانی‌ام.

بلافاصله صدای مرا شناخت و مانند کشیش بزمین نشست تا حرفهای مرا بهتر بشنود.

منهم وضع رقت بارم را برایش شرح دادم. جوابداد: آقای ایسلا افسوس وضع مسافرینی که در بالا هستند بهتر از شما نیست، بیماری مهلکی بین آنها شیوع دارد و روزی نیست عده‌ای از این بیماری خطرناک جان خود را از دست ندهند، تا کنون شش نفر مرده‌اند و تعدادی نیز بامرگ دست بگیربانند و فریاد آنها همه را ناراحت کرده است. من تصور میکنم که دریا قصد دارد همه ما را ببلد زیر با آنکه از چنگال او فرار کردیم و با سوار شدن در این کشتی خواستیم جان خود را نجات بدهیم اما بدبختانه از چاله به چاه افتاده‌ایم. مادر من امروز فوت کرد و برادر کوچکم نیز در حال مردنست. پرسیدم:

— از کشیش چه خبر داری ؟

پاسخ داد ، او هم امروز صبح از شدت بیماری فوت کرد و جسدش را بدریا انداختند . بیچاره قبل از مرگش از تو صحبت میکرد و از من خواست تا بتو کمک کنم . قبلاً " تصور میکردم در لحظات آخر زندگی دیوانه شده است و هذیان میگوید ، در صورتیکه حالا متوجه میشوم تمام حرفهایش بر سادگی و پاکی قلبش دلالت داشت اما از من چه کمکی ساخته است ؟

گفتم :

— شاید بتوانی برای من مقداری غذا تهیه کنی . خدا کشیش را رحمت کند ، مرد مهربان و خبر خواهی بود . راستی از کاپیتان سارسدا چه خبر — داری ؟ او هم مرد یا هنوز هم زنده است ؟

— نه آقا ، او برخلاف همه افراد حالش خوب است اما حالا می خواهم بسراغ برادرم بروم . ولی قبل از رفتن بآنجا بهتر است برای تو غذائی فراهم کنم . آنگاه از کنار روزنه دخمه دور شدو پس از لحظاتی با مقداری گوشت پخته که زیر لباسش مخفی کرده بود مراجعت نمود و بمن داد منهم از او تشکر کردم .

دوشنبه روز همین زن برایم غذا میآورد و مرا از گرسنگی نجات داد شب سوم اطلاع داد متأسفانه برادر کوچکش براثر بیماری فوت کرده است و از نفقات کشتی فقط پانزده ملوان و یک افسر زنده اند بقیه جان خود را از دست داده اند بعلاوه آب آشامیدنی نیز تمام شده است و غذای مختصری هم که برای بردگان باقی مانده است تنها برای یکی دو روز آنها کافی خواهد بود و اضافه نمود که خودش نیز مریض است ، بعد از آن روز دیگر او را ندیدم و حدس زدم او هم مانند سایر مسافرین بیمار شده و جان خود را از دست داده است .

موقعی که من این کشتی لعنتی را ترک گفتم ، بیست ساعت از آخرین

ملاقات من با زن مذکور می گذشت روزی که کشتی را ترک کردم به زندانها غذا نداده بودند . اصولاً آنها بغذا احتیاجی نداشتند زیرا یا جان سپرده

بودند یا مانند من علاقه‌ای بغذا نداشتند و بیشتر آنها نیز به مرض طاعون مبتلا شده بودند. من کاملاً "حس می‌کردم که بیش از این نمیتوانم در این دخمه هولناک بزندگی ادامه بدهم زیرا بیم آن میرفت که بزودی بیمار شوم و جان خود را از دست بدهم. اما مثل این بود مرگ هم از من روی گردان بود و بسراغم نیامد زیرا هزار بار آنها به زندگی نکبت بار خود ترجیح میدادم.

وضع مادر آنروز هم مانند روزهای قبل در آن دخمه سیاه و گرم سپری شد و شب فرا رسید شبی محنت را که تا بامداد ناله و ضجه زندانیان مریض در فضای تاریک دخمه بلند بود. مقارن صبح صدای بهم خوردن کند و زنجیر بردگان مرا از خواب بیدار کرد. ملوانان پائین آمدند و در نور چراغ زنجیرهای زندانیان را چفت‌انهاییکه شب قبل مرده بودند و چه آنهایکه مختصر رمقی داشتند از پای آنها باز کردند، من نیز یکی از آنها بودم، وقتی این کار تمام شد طناب طولی بصف زندانیان بستند و آنها را از پله‌های زندان بالا بردند. صدای اجسادى که بدریا پرتاب میشد و آب را بشاع چند متری باطراف پخش میکرد وحشت همه را برمی‌انگیخت زیرا با مشاهده این وضع با آخرین لحظات زندگی خود بی بردیم. این تصمیم از طرف افسر کشتی بدو علت اتخاذ شد. اول آنکه چون اغلب بردگان بیمار بودند لذا برای جلوگیری از سرایت بیماریو سالم ماندن بقیه کارکنان کشتی اینکار انجام گرفت ثانیاً " چون آب آشامیدنی سر نشینان رو باتمام بود، برای صرفه جوئی مجبور بودند همه بردگان را چه آنهایی که جان داشتند و چه آنهایی که مشرف به مرگ بودند بدریا بریزند بهمین جهت در سپیده دم آنروز این تصمیم بحرحله اجرا درآمد من نیز جزو این عده بشمار میرفتم و هر آن نوبتم نزدیکتر میشد بالاخره دو نفر بیشتر نماند و نوبت بمن رسید این دو نفر یکی مرده بود و دیگری مختصر جانی داشت. با مشاهده این وضع با آخرین دقایق زندگی خود یعنی زنده بدریا

افتادن و غرق شدن فکر میکردم ، اما هنوز زندگی را دوست داشتم — البته نه بآن زندگی که در آن کشتی شوم می‌گذراندم . بهر حال در شک و تردید بسر میبردیم آیا لازم بود بآنها بگویم من هنوز سالم و بدین ترتیب از آنها بخواهم تا از من صرفنظر کنند یا اینکه مانند سایر افراد خود را بدست تقدیر بسپارم ؟ تصمیم اخیرا بیشتر پسندیدم و مرگ را ترجیح میدادم و حاضر نبودم تا از این جانوران خونخوار خواهش و تمنا کنم . بغرض اینکه تقاضای مرا میپذیرفتند معلوم نبود بعدها چگونه میتوانستم از ایذاء و اذیت آنها در امان باشم .

ملوانان نیز می‌خواستند هر چه زودتر مأموریت خود را انجام بدهند تا از شر ما خلاص شوند زیرا هم بخاطر نبودن آب و هم برای مبتلا شدن به بیماری واگیر خطرناک که عقیده داشتند مسبب اصلی شیوع بیماری ما بودیم بنا براین با بودن مادر کشتی بهیچوجه موافق نبودند . مرد سیاه پوست بینوائی که قبل از من در صف ایستاده بود بدریا انداخته شد و نوبت بمن رسید . ملوان مأمور که نیمه لخت بود عرق ریزان میخواست وظیفه شومش را هر چه زودتر انجام بدهد و برای اینکه شدت گرما کمتر در او اثر کند ضمن اینکه مرتبا " عرق خود را خشک می‌کردش به مشروبش را سر میکشید .

یکی از ملوانان زنجیر و بندهای من را باز کرد و گفت :

— این یکی مثل اینکه سالم است .

— سالم یا غیر سالم همه باید بدریا ریخته شوند . این همان انگلیسی است که قدم نحش باعث شد تا ما باین بلا گرفتار شویم ، او را بدریا می‌اندازیم تا طعمه کوسه ماهی‌ها شود . بلافاصله متوجه شدم همان افسری است که مرا بدست او سپرده بودند . مرد سیاه پوست نیمه لخت گفته او را تصدیق نمود و کند و زنجیر مرا باز کرد و بمن گفت : — خوب ، آقای انگلیسی ، بگناهان خود اعتراف کن و از خدا بخواه تا شاید ترا از این گرفتاری نجات بدهد . همان طوریکه عده زیادی از

این افراد توانستند بر اثر دعا و تضرع از این کشتی لعنتی رهایی یابند از مشروب‌هایی که در اینجا داریم میتوانی استفاده کنی زیرا این نوشابه‌ها در کشتی از آب آشامیدنی هم بهتر است. پس از ادای این کلمات شیشه بزرگی بمن داد. من آنرا گرفتم و مقداری از آن نوشیدم. محتوی شیشه تا اندازه‌ای اعصابم را تسکین داد سپس دور کمر و شانه‌ام را طناب پیچ کردند و با اشاره یکی از ملوانان که در عرشه کشتی ایستاده بود و فرمان میداد طناب را کشیدند و با کشیدن طناب کمی بالای عرشه قرار گرفتم. در این هنگام افسری که من بعنوان برده باو سپرده شده بودم و روی چهار پایهای نشسته بود رو کرده گفتم:

— خدا حافظ، ما بزودی در آن دنیا همدیگر را خواهیم دید، احق، تو برای چه کار میکنی در حالیکه از ظاهرت پیداست که مریضی

و هر چه زودتر خواهی مرد آیا بهتر نیست بروی و استراحت کنی؟

افسر مذکور بی آنکه حرفی بزند با خشم و غضب بمن خیره شد سپس از جا برخاست و با چکشی که در دست داشت سرم را مورد هدف قرار داد بطوریکه اگر دیر می‌جنبیدم مغزم متلاشی میشد. بالاخره باز هم مرا بالا کشیدند و طنابم را باز کردند آنوقت کنار دو مرد سیاه پوستی که وظیفه داشتند محبوسین را بدریا پرتاب کنند قرار گرفتم. کمی دور تر گارسیا که بر اثر بیماری چهره‌اش زرد و لاغر شده بود روی یکی از صندلیها نشسته بود و با کلاه بزرگش خود را باد میزد زیرا در آن هنگام هوا بی نهایت گرم و خفکان آور شده بود. در میان نور مهتاب که کاملاً "عرشه کشتی را روشن می‌ساخت فوراً" مرا شناخت و گفت:

— او! خیلی عجیب است. تو هنوز زنده‌ای؟! من فکر میکردم همان جایی که دوستان زندانیت رفته‌اند تو هم همان جا رفته‌ای. واقعا "چقدر جان سختی، افسوس بر اثر بیماری ضعیف شده‌ام و قادر نیستم ترا بخاطر جسارتی که در انگلستان انجام دادی بسزایت برسانم ولی بالاخره دست تقدیر دوباره تو را بدام من انداخت و اکنون بوسیله شخص دیگری ناظر

مجازات تو هستم و خوشحالم از اینکه پس از چند دقیقه دیگر طعمه کوسه ماهیهای دریا میشود . خوب رفیق وینگفیلد ، بگو به بینم بخیال خودت آمدی تا مرا تنبیه کنی ، انشاء الله در زندان بتو خوش گذشته است . اگر چه مکانی تاریک و کثیف و وحشت زا بود اما در عوض با وضع شایسته‌ای از تو پذیرائی کردیم و اکنون نیز باتو وداع و خدا حافظی میکنیم شب بخیر ، تو ما سرونکفیلد ، اگر با مادرت روبرو شدی از قول من باو بگو فلانی از مرگت خیلی متأثر است زیرا یگانه کسی بودی که ترا دوست میداشت و این دوستی بعد جنون رسیده بود . باو بگو من بقصد کشتن او بدهکده نیامدم بلکه او بود که مرا وادار بچنین عملی نمود من می‌خواستم از وی انتقام بگیرم تا باین وسیله بتوانم خاطر خود را تسکین بخشم اگر چنین نمیشد زندگی من ارزشی نداشت و هرگز با سپانیا باز نمی‌گشتم . او نامزد من بود عهد خود را شکست و با دیگری پیوست در صورتیکه خون اسپانیولی در رگهایش جریان داشت و از خانواده ما بود و حقا " میبایستی با من ازدواج میکرد . بطوریکه از قیافه و جنات تو نیز پیداست تو هم از ماهستی و خون اسپانیولی داری ، اگر غیر از این بود مرا تعقیب نمی‌کردی و برای گرفتن انتقام خون مادرت این همه زحمت و ناراحتی را متحمل نمیشدی . اما متأسفانه روزگار با تو سر سازش - نداشت و کار تو با اینجا کشید که می‌بینی .

پس از ادای این جملات که همه از روی طعنه و کنایه بود گارسیا روی صندلی نشست و دوباره خود را با کلاه پهن خود باد زد . با آنکه من در آستانه مرگ قرار داشتم اما از کوشه و کنایه‌های این مرد خونم بحوش آمد و از حرفهای نیشدارش سخت عصبانی شدم . براستی فتح و پیروزی گارسیا با مردن من کامل میشد . در حالیکه من او را تعقیب کردم تا انتقام را از او بگیرم ولی کار ما بجائی رسیده بود که میبایستی من در برابر او تن به مرگ بدهم . او می‌خواست مرا بگام کوسه ماهیها بفرستد در صورتیکه هنوز با نخوت و غرور در برابرش قرار داشتم .

تشنجی سخت سراپایم را فراگرفت و عرق سردی به تنم نشست ، بغض گلویم را میفشرد و مانع میشد تا با او حرف بزنم این حالات بخاطر ترس از

مرگ نبود بلکه بخاطر شکستی بود که در این راه نصیب شد. اگر در کشتی " فایووندرز " مانند سایرین غرق میشدم و با در زندان بموضع طاعسون از پا در میآمدم بهتر از این بود تا در برابر طعنه‌های این مرد جانی قرار بگیرم و در دریا پرت شوم بالاخره پسر از کمی سکوت گفتم:

— آقای گارسیا، تو مرا غافلگیر کردی، اگر احساس میکنی واقعا " صفت مردانگی در وجود تو هست شمیری بده تا با هم دوئل کنیم و باین وسیله از یکدیگر انتقام بگیریم. با آنکه میدانم خیلی ضعیفی و قادر نیستی با من دوئل کنی ولی این موضوع نباید ما را از این کار باز دارد. باید پایان سرنوشت من که قسمتی از آن در زندان سیاه و منحوس کشتی شما گذشت با انجام این عمل معلوم و معین گردد.

— تصور نمیکنم به دوئل احتیاجی باشد زیرا بارها روز بازوی ترا دادم و از تو شکست خورده‌ام و همیشه از دیدنت وحشت داشتم و قبلا " فکر میکردم، روزی بدست تو کشته خواهم شد، ولی حماقت مرا تماشا کن رفیق و وینگفیلد، چه ترس و وحشت بیجائی، اکنون من زندام و بعدها نیز زنده خواهم بود. در حالیکه تو همین حالا بهلاکت خواهی رسید و دستت برای همیشمار من کوتاه میشود و من هم از شر تو خلاص خواهم شد. سپس گارسیا به دو مرد سیاه پوستی که هر کدام شمیری در دست داشتند و منتظر بودند صحبت‌های ما تمام شود اشارهای نمود و گفت:

— این آقایان منتظرند تا صحبت‌های تو تمام شود و وظیفه خود را انجام دهند، چنانچه به کسانت پیغامی داری بگو تا به اطلاع آنها برسانم زیرا وقت تنگ است و ملوانان بایستی تا سپیده دم کارهای خود را تمام کنند. در پاسخ گفتم:

— پیغامی ندارم اما اجازه بده آخرین حرفم را هم بزنم ظاهرا " پیدا است که تو جانی هست فطرت بر من جیره شدی اما هنوز بازی من و تو به پایان نرسیده است. در آینده وحشت بیشتری بتو دست خواهد داد و ندای وجدان یکدم ترا راحت نخواهد گذاشت و برای همیشه در عذاب خواهی

بود. من میبایستم ولی انتقام من برای ابد زنده و باقی خواهد ماند و بمکافات اعمال زشت خود خواهی رسید. تو ممکن است سالها بزندگی نکبت بار و جنایت آمیز خود ادامه بدهی ولی دیر یا زود تو هم مانند من خواهی مرد اما تصور میکنی دست مقتدر و منتقم طبیعت زشتکاریهای ترا ندیده میگیرد و میتوانی آزادانه زندگی کنی ؟
اینطور نیست !

— چرا معطلید، چرا نگاه می کنید فوراً " این برده حصور را بدریا بپندارید. با فریاد گارسیا دو مرد تنومندی که قبلاً " بانها اشاره شده بود جلوتر آمدند، اما من نمیخواستم از گارسیا باین آسانی دست بکشم و تنها بعیرم بلکه مایل بودم او نیز با من در این راه کشته شود. بنابراین بسوی او هجوم بردم و کمرش را محکم گرفتم، در آن موقع از فرط عصبانیت و ناامیدی نسروزی خارق العاده ای در خود حس کردم و او را چون پرگاهی از روی صندلی بلند نمودم و قصد داشتم بدریا پرت کنم که دو مرد سیاه پوست او را از جنگال من نجات دادند و با شمشیرهای برهنه تهدیدم کردند و میخواستند مرا بقتل برسانند ولی فرصتی بدستشان نرسید چون بیدرنگ بدریا پریدم و در میان امواج خروشان آن قرار گرفتم. ابتدا بفکر شنا نبودم و با خود فکر کردم بهتر است در این اقیانوس پهناور خود را با امواج دریا بسپارم و غرق شوم اما میل بزندگی باز هم مرا بفعالیت واداشت بنابراین سعی کردم کمی شنا کنم و خود را بکناره کشتی برسانم زیرا امکان داشت هدف تیر گارسیا یا ملوانان کشتی که همگی به حرکات من توجه داشتند قرار بگیرم. در این وقت صدای گارسیا را میشنیدم که با خود میگفت:

— بالاخره از شرش آسوده شدم و بعد از این نفس راحتی خواهم کشید، ولی نمیدانم چرا قیافه او همیشه در نظرم قرار گرفته است. او! چه قدر از او وحشت داشتم و نمیتوانستم او را فراموش کنم! پس از آنکه مدتی بشنا پرداختم سرم را از آب بیرون آوردم و باطرافم نگاه کردم. شبی در وسط آب شناور بود بسوی آن رفتم. هر آن انتظار میرفت

که طعمه کوسه ماهی‌ها شوم پس از لحظه‌ای بان نزدیک شدم. خوشبختانه بشکه بزرگی بود که از کشتی بدریا افتاده بود و بطور عمودی روی آب قرار داشت. بان نزدیک شدم آنرا برگردانم در نتیجه بشکه برگشت اما مقداری کیک فاسد شده در داخل آن قرار داشت و وجود همین کیکها باعث شد تا بشکه بطور عمودی روی آب بماند. فکر کردم اگر بتوانم داخل این بشکه بشوم برای مدتی از خطر حمله جانوران دریائی محفوظ خواهم ماند اما نمی‌دانستم بچه وسیله اینکار را میتوان انجام داد تا بشکه از آب پر نشود و من هم بتوانم در آن جا بگیرم. در این اثنا بعقب خود نگاه کردم، از فاصله دوریکی از کوسه‌ها روی آب ظاهر گشت که سرعت بسوی من می‌آمد، وحشت سراپایم را فرا گرفت و همین امر موجب شد تا حواس خود را بیشتر جمع‌کنم و هر چه زودتر تصمیم بگیرم ناچار لبه بشکه را محکم گرفتم و بسوی خود کشیدم، با دست دیگر طرف دیگر بشکه را چسبیدم و بلافاصله از آنجا راحم کردم و خود را بداخل آن انداختم با آنکه بر اثر خم شدن بشکه مقداری آب داخل آن شد و پایم کمی خراش برداشت ولی بهر ترتیبی بود در درون بشکه قرار گرفتم و در واقع این بشکه بمنزله قایقی در وسط اقیانوس بیکران برایم محسوب میشد، قایقی که در حال غرق شدن بود زیرا لبه آن فقط یک اینچ بالاتر از دریا قرار داشت و با کوچکترین حرکتی امکان داشت سرنگون شود و بزیر آب فرو رود. در اینوقت کوسه ماهی نزدیک شده بود و من حس می‌کردم این جانور درنده پوزه اش را به بشکه می‌مالد و آنرا تکان می‌دهد من هم با دستهایم آب درون بشکه را خالی می‌کردم تا قدری سبک شود. با انجام اینکار ارتفاع لبه بشکه از سطح دریا به دو اینچ رسید و بشکه کمی بالاتر قرار گرفت و موقتاً از خطر غرق شدن محفوظ ماند. در اینوقت کوسه مذکور ناگهان از جایش حرکتی کرد و در آب غلطی زد و دندانهایش را به بشکه مالید و من هم صدای اصطکاک آنرا به نوارهای آهنی دور بشکه بخوبی میشنیدم. حیوان بشکه را مرتباً "تکان میداد و سبب جاری شدن آب در درون آن میشد ولی بالاخره از طعمه اش خسته شد و از بدنه و آهن پاره‌های

آن متغیر گردید آنرا رها کرد و رفت . خوشبختانه دیگر باز نگشت زیرا مراجعت او و تکان خوردن بشکه با غرق شدن من مساوی بود در این هنگام بال او از مسافت دور به چشم میخورد که بسرعت حرکت میکرد و از من فاصله میگرفت . افسوس تمام این جزئیات چون خواب و خیال چیز دیگری نبود ، بنابراین سر نوشت من در آن اقیانوس پهناور و هوای سوزان بدون شک مرگ بود و بس .

در آن حالت و در آن لحظات آخر زندگی از صمیم قلب و خلوص نیت خدا را بیاد آوردم و از او کمک خواستم . عجبا ، ای کاش در عین آسایش و لحظات خوش زندگی هم ، شخص خدا را فراموش نکنند ، او امر او را اطاعت کند و بزیمرستان و همנוعان خود کمک نماید ، هرگز کسی را نیاز دارد ، اما بشر همیشه غافل است او تابع هوی و هوس خویش است ، ما بیکدیگر خدعه و نیرنگ میزنیم و هر کس سعی میکند که در این راه از دیگری جلوتر نیفتد . آری ، بشر موجود مغرور و خود خواهی است که در دوران حیات کوتاه خود ، در ایام خوشی و در آن هنگامی که از تمام نعمت ها برخوردار است کمتر بفکر خدای خویش است و همینکه خود را در تنگنای بدبختی و سیه روزی دید بیاد او خواهد افتاد . برای من نیز چنین وضعی پیش آمد ولی من با این سن کم در پیشگاه الهی خود را گناهکار نمیدانستم برای اینکه در زندگی خود کمترین صدمه و آزاری بکسی نرساندم بنابراین در آن دریای بیکران با خدای خود به راز و نیاز و دعا پرداختم از او مدد خواستم زیرا میدانستم که تا آنوقت از سمر حله خطرناکی که در چند روز اخیر بمن روی داده بود نجات یافتم ، یکی خطر غرق شدن در کشتی (فایووندرز) بود دیگری بیماری طاعون و مردن از گرسنگی در دخمه بردگان و سوم هم هجوم کوسه ماهی بود که چند لحظه پیش مرا تهدید بمرگ میکرد .

در دوران زندگیم هیچگاه اتفاق نیفتاد که با چنین خلوص نیتی با خدایم به راز و نیاز بپردازیم . پس از آنکه دعا و استغاثه من پایان یافت بکنوع صفا و آرامش روحی مخصوصی بمن دست داد که تا آنوقت نظیرش را در خود سراغ نداشتم و همین امر موجبات تسکین مرا فراهم ساخت و سبب

شد تا بزندگی خود امیدوار شوم . عجب آنکه بدون احساس خطری ، زیبایی شب تو چه مرا یکباره بسوی خود جلب نمود زیرا آنشب دریا کاملاً "آرام و کوچکترین حرکتی نداشت پاد نمیوزید ، ماه در گوشه آسمان صاف و نامحدود آرام آرام افول می کرد ، ستارگان پراکنده بوضع آرام و مرموزی مانند قطعات جواهری می درخشیدند و ساکنین کره ارض که با دیده تحسین و تعجب بآنها مینگریستند چشمک میزدند . این مناظر را من بندرت در انگلستان میدیدم زیرا هوای آنجا همیشه ابری است و مردم کمتر میتوانند از زیبایی شب بهره مند شوند . . هنوز دقایقی بطول آفتاب مانده بود ولی این لحظات نیز به تندی گذشت و بزودی افق اطراف را روشنی طلایی رنگی فرا گرفت و اولین شعاع خورشید از گوشه دریا نمایان شد . در این زمان مه غلیظی سطح دریا را پوشاند بطوریکه از فاصله پنجاه یارد هیچ چیزی دیده نمیشد این مه مدت یک پادو ساعت دوام داشت و با بالا آمدن خورشید و روشن شدن هوا کم کم زائل گشت ولی یک قسمت آن مانند خط سفیدی به روی دریا باقی ماند که من علت آنرا نمیفهمیدم . هوا بتدریج رو بگرمی میرفت و مقاومت در مقابل آن مشکل تر میشد . باطرافم نگاه کردم جز دکل کشتی که از فاصله دور حرکت میکرد چیزی به چشم نمیخورد . کم کم اثر سیاهی دکل نیز از نظرم محو و ناپدید شد . هر قدر حرارت هوا رو بفزونی میرفت رنج و عذاب من زیاد تر میشد زیرا یک روز و یکشب آب بدهانم نرسیده بود . خواننده عزیز برای من بیش از این مقدور نیست تا وضع و حال خود را برای شما شرح بدهم . اگر شما خودتان را بجای من قرار بدهید یعنی ساعتها در وسط دریا آنهم بدون مقصد با گرمای سوزان و طاقت فرسای منطقه استوائی گرسنه و تشنه داخل بشکای میایستادید آنوقت از حال من و بدبختی عظیمی که نصیبم شده بودیا خبر میگشتید . بعلاوه دریا هم کم کم طوفانی شد و هر دم بیم آن میرفت تا بشکله را برگرداند و مرا طعمه امواج خروشان خود کند . سرم بدو افتاد و گیم میرفت ، بزحمت میتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و از خطر سقوط محفوظ بمانم . این وضع بهمین ترتیب ادامه داشت تا اینکه

ناگهان از حال رفتم . پس از مدتی که معلوم نبود چند ساعت طول کشید با شنیدن صدائی بهوش آمدم . بالای سرم پرندگانی را دیدم که مشغول شکار ماهی بودند وقتی بخود آمدم متوجه شدم که خطی را که قبلاً " من بآشپاه آنرا می تصور میکردم رشته منحنی ، از ماسه های درشتی است که به مصب رودخانه بزرگی منتهی میشود بالاخره امواج دریا بشکه مرا بآن سمت هدایت کرد . صدای جیر جیری که از پرندگان بر میخاست معلوم میشد که تعداد آنان زیاد است . بعضی اینکه ماهیها بروی آب ظاهر میشدند ، هجوم دسته های از پرندگان شروع میشد و آنها را شکار میکردند . یکی از آنها که طعمه اش ماهی بزرگی بود و نمیتوانست بمنقار خود بگیرد و پرواز کند با نوک خود آنقدر به بدن ماهی زد تا آن حیوان مرد ولی همینکه بشکه من باو نزدیک شد به پرواز درآمد و آنرا بجای خود باقی گذاشت . من ماهی را برداشتم و مقداری از آنرا با حرم و ولع مخصوصی خوردم و بقیه را در حیم گذاشتم در اینموقع توجه من بسوی ساحل بود . فکر میکردم به چه وسیله بتوانم خود را بآن برسانم . ایستادن در بشکه ممکن نبود زیرا امواج دریا مانع میشد تا بشکه بآرامی از روی آب بگذرد و مرا به ساحل برساند ناچاراً " بشکه را بر گردانم و روی آن سوار شدم اما نگهداشتن بشکه به روی امواج خروشان کار مشکلی بود ولی در عین حال وجود همین امواج سبب شد تا به ساحل نزدیک شوم . پس از نیم ساعت تا حدودی حرکت امواج آرام گرفت و من بدهانه رودخانه بزرگی رسیدم ، خوشبختانه تخته پاره ای روی آب شناور بود آنرا گرفتم و بجای پارو برای حرکت دادن بشکه استفاده کردم و بدون کوچکترین مانعی بطرف ساحل راندم . در این ساحل حیوانات عظیم الحثه و وحشتناکی وجود داشتند که تا آنزمان من آنها را ندیده بودم بعدها پی بردم که بآنها تمساح میگویند .

من بموقع به خشکی رسیدم زیرا بیش از چند متری با ساحل فاصله نداشتم که ناگهان موج عظیمی مجدداً " مرا بطرف دریا برگرداند . در این وقت هر چه نیرو داشتم برای رساندن بشکه به ساحل بکار بردم ولی امواج

مانع آن میشد بالاخره بشکه را رها کردم و خود را در آب انداختم زیرا فاصله من تا خشکی بیش از چهار پا نبود که این فاصله را نیز توانستم با شنا به پیمایم. به محض اینکه به ساحل رسیدم، بی اختیار روی ماسه‌ها انداختم کمی دراز کشیدم و از اینکه بار دیگر خداوند مرا بطرز معجزه‌آسایی از خطر مرگ نجات داده بود سپاسگزار شدم. مدت این استراحت کم بود زیرا از فرط تشنگی بی‌تاب بودم و برای پیدا کردن آب باطرافم نگاه میکردم از کنار رودخانه دور شدم، گودالی از آب شیرین که غلوم بود بر اثر نزول باران در آن جمع است بچشم خوردم. خود را به روی آن انداختم و هر قدر توانستم از آن خوردم سپس دست و صورت خود را شستم و املاح دریا را از بدن و لباس خود پاک کردم. باقیمانده ماهی را از حیب درآوردم و خوردم و بدین ترتیب جانی تازه گرفتم. در آن نزدیکی بوته بزرگی با گل‌های سفیدی به چشم می‌خورد، زیر سایه آن دراز کشیدم و پس از چند لحظه‌ای بخواب عمیقی فرو رفتم.



فصل هفتم سنگ قربانگاه

وقتی از خواب برخاستم روز شد ، روزی که در شب آن به بیماری سختی دچار شدم و صورتم بطرز وحشتناکی براثر نیش پشه‌های جرار ورم کرد و بزرگ شد و سوزش آن سخت آزارم میداد . البته قسمتهای دیگر بدنم بخاطر وجود لباس کمتر آسیب میدید ولی خارش داشت بطوریکه مجبور بودم چون دیوانگان از فرط خارش و التهاب باین سو و آنسو حرکت کنم .

در این قسمت ساحل با طلاق پهناوری بود که در آن اثری از آبادی و انسان به چشم نمی‌خورد تنها مارهای خطرناک و تمساحهای عظیم الجثه‌ای وجود داشتند که با دیدن صبح جانی تازه گرفتند و بحرکت درآمدند وجود این با طلاق و تراکم آب سبب شد تا تعداد پشه‌ها در این ناحیه زیاد شود و من هم مجبور بودم با یک دست بدنم را بخارانم و با دست دیگر سیل پشه‌ها را از خود دور کنم . بهر حال چون بساحل رسیدم تصمیم گرفتم در برابر این حوادث مقاومت نمایم و با مرگ دست و پنجه نرم کنم اما افسوس که تصمیم بیهوده‌ای بود زیرا خطرات این سرزمین بمراتب بیش از خطر دریا بود و هر دم مرا به مرگ تهدید میکرد .

یکی دو ساعت بدون مقصد راه بهمی‌رودم تا از قسمت علفهای بلند خود رو و نیزارها گذشتم و بزمین نسبتاً مسطحی رسیدم اما قوایم بکلی به تحلیل رفت و چیزی نمانده بود که بزمین بیفتم . در اینوقت ناگهان از دور چند نفری را دیدم که در کنار رودخانه به صید پرداخته‌اند . رنگ پوست آنها قهوه‌ای و لباس سفیدی بتن داشتند ، از دور چنین بنظر میرسید که مشغول

خوردن چیزی هستند. قایقهای آنها کنار رودخانه دیدم میشد، بعضی مشاهده من فریادی کشیدند و مرا یکدیگر نشان دادند، همگی تیر و گمان و جوبهای خود را برداشتند و برای کشتن من جلو آمدند. من فوراً دستها را بعلامت تسلیم بالا نگذاشتم و با آنها فهماندم که بمن ترحم کنند و از کشتن صرفنظر نمایند. آنها چون دیدند من بی پناه و بدون اسلحه هستم تیرو گمانها را پائین آوردند و با من به صحبت پرداختند، اما من سرم را بعلامت منفی تکان دادم و با آنها فهماندم که زبان آنها را نمیفهمم سپس با انگشت خود دریا و صورت ورم کرده خود را نشان دادم. آنها به منظورم بی بردند، یکی از آنها بطرف قایق رفت و خمیر معطر و قهوه‌ای رنگی را با خود آورد و با ایما و اشاره بمن فهماند که لباسهایم را از تن خارج کنم. من نیز اطاعت کردم و لباسها را بیرون آوردم. وضع بدن من آنها را غرق در تعجب ساخت زیرا تمام قسمت‌های بدنم بر اثر برخورد با بشکه و خارهای بین راه محروم و کبود شده بود. یکی از آنها خمیر مذکور را به بدنم مالید، این خمیر بسیار مؤثر واقع شد و بلافاصله خارش و سوزش بدنم را بر طرف کرد مثل اینکه حشرات نیز از بوی آن گریزان بودند زیرا بعد از مالیدن آن کمتر سراغم می‌آمدند. پس از آن غذای مختصری برایم تهیه دیدند این غذا عبارت از ماهی سرخ کرده یک نوع کیک مخصوصی بود ضمناً " یک فنجان مایع قهوه‌ای رنگی نیز که رویش کف قرار داشت جلو من گذاشتند. سهر حال برای من که مدت‌ها غذای حسابی نخورده بودم بسیار لذیذ بود. همینکه غذا تمام شد پس از مختصر استراحت و صحبت‌هایی که همه آنها با ایما و اشاره انجام میگرفت بمن فهماندند در یکی از قایق‌هایی که کنار رودخانه لنگر انداخته است سوار شوم. یک تخته حصیر نیز بمن دادند تا روی آن دراز بکشم. سهرم در قایق قرار گرفتند، یکی از آنها که متین و موقر بنظر میرسید کنار من نشست و دو نفر دیگر نیز یکی سر قایق و دیگری پائین آن نشستند و به یارو زدن پرداختند. کم کم متوجه شدم مردی که در کنار من قرار دارد رئیس آنهاست قایق ما بدنبال سه قایق دیگری که جلوتر از ما بود حرکت میکرد

پس از مدتی بر اثر خستگی زیاد بخواب رفتم و وقتی بیدار شدم قوای اولیه خود را تا اندازه‌ای بازیافتیم و حالم بهتر شد و خستگی راه از بدنم خارج گردید و حال فرح و انبساطی در خود احساس کردم . آفتاب غروب میکرد ، چشم به سرنشینان قایق افتاد ، با مشاهده آنها تعجب کردم و بفکرفرو رفتم مردی که کنار من نشسته بود با شاخه کوچکی مرا باد میزد تا خوب

بخوابم و پشمها ناراحت نمیکنند ، شفقت و مهربانی او نسبت بمن طوری بود که نشان میداد شخص قابل اطمینانی است بنابراین از هر لحاظ خیالم راحت شد ترس و وحشتی نداشتم ولی در باره آینده خود فکر میکردم آینده‌ای مبهم و نامعلوم زیرا نمیدانستم بکدام سرزمین قدم گذاشته‌ام و بعدها با چاشخا صی رویرو خواهم شد ، فکر و خیال من در این مورد نتایجی نداشت بهتر بود خود را بدست تقدیر می‌سپردم و منتظر وقایعی می‌شدم که در آینده برایم رخ میداد ، در این موقع قایقها از مسیر باطلاق گذشتند و داخل رودخانه کوچکی شدند ، طرفین این رودخانه را درختان زیادی تشکیل میداد که بعضی از آنها خیلی بلند بود و منظره زیبایی برودخانه می‌بخشید همه نوع حیوانات خزنده در سر شاخها و تنه این درختان می‌لاییدند ، بوته‌های قشنگ و گل‌های معطری در کنار رودخانه روئیده شده بود روی آنها پرندگان عجیبی نشسته بودند ، رنگ همه این پرندوها روشن بود و صدای عجیب و غریبی از خود ظاهر می‌ساختند بطوریکه تا آن زمان نظیر آنها را ندیده بودم . میمونهای بی‌دمی زوزه کنار رودخانه حس و خیز می نمودند و بدن‌بال قایقهای ما میدویدند گاهی یکی از آنها خود را بشاخه درختی می‌آویخت دو باره بزمین می‌پرید .

همینکه خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد وضع ما هم تغییر کرد زیرا بلندگراهی رسیدیم که از جوب ساخته شده بود ، ما از قایقهای خود پیاده شدیم و جاده‌ای را در پیش گرفتیم که پس از طی مسافتی بدروازه شهر رسیدیم . از صدای عووی سگها و عبور و مرور مردم متوجه شدم که داخل شهر شده‌ایم . اینجا خیابان طولی بود که در دو طرف آن ساختمانهای

زیادی‌ها حادث شده بود. پس از مدتی به انتهای آن رسیدیم، در این نقطه همراهان من توقف کردند و رئیس آنها دست مرا گرفت و همگی داخل راهرو گود و طولی شدیم. بدیوارهای این راهرو چراغهای سفالی نصب کرده بودند که داخل آنرا تا اندازه‌ای روشن میکرد. در اینوقت عده‌ای از زنها بطرف ما آمدند و بهمان شخصی که دستم را گرفته بود خوش آمد و خیر مقدم گفتند، عده دیگری نیز که معلوم بود خدمه هستند با نهادن دست راست خود روی زمین مراسم احترام را بجا آوردند بلافاصله همه آنها بمن نگاه کردند و از رئیس خود سئوالاتی کردند ولی من از حرفهای آنها چیزی درک نکردم. پس از اینکه وضع من برای آنها روشن شد دستور شام دادند، شام مفصلی بود که از انواع گوشتها تهیه شده بود و بکمک زنها روی زمین چیده میشد و سهم مرا هم روی حصیری که روی آن نشسته بودم گذاشتند. در میان زنان دختری که دارای صورتی ملیح و سبزه بود بیش از همه توجه مرا بخود جلب کرد. این دختر چشمانی جذاب و اندامی کشیده و خوش ترکیبی داشت که بر زیبایی او میافزود و بیننده را بی اختیار مفتون و مجذوب خود میساخت، علت اینکه در اینجا از او نام میبرم بخاطر اینست که همین دختر دو بار مرا از مرگ حتمی نجات داد. بعدها همین "مارینا" (این نام اختصاری را هم من بروی او گذاشتم زیرا تلفظ نام اصلیش بزبان محلی برایم خیلی مشکل بود) بموقعیت و احوال من پی برد و تا جایی که قدرت داشت مرا راهنمایی و کمک کرد. غذاهایم را حاضر می نمود و لباسهای پاک و تمیزی برایم تهیه میدید. این لباسها از کتکتافی بلندی که تا سر زانو میرسید و عبائی که با پر زینت یافته بود تشکیل میشد.

بهر حال پس از صرف شام، حصیری بمن دادند تا در یکی از اتاقهای کوچک دور دست استراحت کنم. حصیر را گرفتم و باطاقی که مرا راهنمایی کردند رفتم در آنجا روی آن دراز کشیدم، افکار دور و درازی بمن دست داد و در تشویش و اضطراب عجیبی قرار گرفتم ولی بالاخره خود را قانع کردم زیرا میدیدم با وجود یک نفر سنگها از سر زمین اصلی خود دورم ولی با مردمی روبرو

هستم که ز ظاهر آنها پیدا است مردمانی مهربان و نود و ست هستند و اثری از وحشیگری و بربریت در آنها به چشم نمی‌خورد، اما یک چیز خاطر من را پیوسته آزار میداد و آن این بود که میدیدم با وجودیکه ظاهرها "با من خوش رفتاری میشود ولی مانند یک زندانی با من رفتار می‌نمایند زیرا یکی از سربازانشان در حالیکه نیزمای بدست دارد پشت اطاق من مرتباً "پاسداری می‌کند و کوچک‌ترین حرکات مرا زیر نظر می‌گیرد.

قبل از اینکه دراز بکشم از پشت پنجره اطاق به بیرون نگاه کردم بلافاصله پی بردم منزلی که ما در آن هستیم در مکانی دور افتاده قرار گرفته است و بفاصله پانصد متری آن پیرامید یا هرم مرتفع و عظیمی وجود دارد که در بالای آن ساختمان بزرگی از سنگ بنا شده است و میان آن آتش زیادی بر افروخته‌اند و شعله آن هر دم با آسمان زبانه میکشد. از مشاهده این منظره تعجب کردم و بخود می‌گفتم برای چه منظور و بافتخار چه شخصی این بنای عظیم ساخته شده است. فکر کردم شاید یکی از معابد اهالی آنجا باشد. با این افکار بخواب رفتم ولی فردای آنروز کم کم برایم معلوم شد که آن پیرامید و ساختمان بالاتر آن برای چیست و متوجه شدم که در شهر "توبا سکو" پایتخت یکی از استانهای جنوبی "آنا هواک" که با شهر مکزیکو یکصد میل فاصله دارد وارد شدم و من اولین سفید پوستی هستم که برای نخستین بار میان سرخ پوستان آن منطقه قرار گرفته‌ام و میبایستی با آنها زندگی کنم.

سرخ پوستان، اسپانیایی‌ها را میشناختند منتها آنها را بنام "تبولها" میخواندند تبولها در نظر سرخ پوستان یکی از دشمنان خونخوار آنها بشمار میرفتند و تصور میکردند خدایان تشنه خون آنها هستند.

آنشب بصبح رسید و من که پس از چند شب بیخوابی خواب راحتی کرده بودم دست و صورت را شستم و رید و شامبری را که برایم آورده بودند بتن کردم و برای خوردن صبحانه با طاق بزرگی رفتم، در این اثنا همان رئیسی که مرا بخود بشهر آورده بود بهمراه دو نفر دیگر وارد اطاقم شد از دیدن

قیافه ترسناک و کربه آن دو نفر نزدیک بود قالب تهی کنم زیرا سیمای آنها بقدری وحشت آور بود که قوی ترین و شجاعترین افراد را بوحشت می انداخت . هر دوی آنها قهای بلند سیاهی که روی آن علامات قرمزی منقوش شده بود به تن داشتند . گیس های بلند شان را بطرز مخصوصی بافته بودند . کلیه افراد از آن جمله همان رئیس باین دو نفر احترام زیادی قائل میشدند بطوریکه همه دست بسینه منتظر فرمان و دستور آنها بودند . یکی از آنها چشمان شر بارش را بمن داخت و پس از اینکه سراپایم را برانداز کرد جلو آمد و بدشامبر مرا پاره کرد و دست کثیفش را روی قلبم گذاشت و ضربان آنرا در حضور همه با صدای بلندی شمرد . با شمردن او همه بعلامت تصدیق سرهای خود را تکان دادند و از حرکات آنان فهمیدم که گاهن میگوید خیلی قوی است . من با طرفم نگاه کردم تا عکس العمل آراء این دو نفر را از سیمای حضار درک کنم و از عاقبت شوم سرنوشت خویش آگاه شوم . در این اثنا چشم به مارینا ، همان دختری که قبلاً "از او نام بردم افتاد که با نگاههای مخصوص و مشکوکی مرا مینگریست . پس از لحظهای سالن را ترک کرد . وحشت عجیبی بمن دست داد بزودی فهمیدم قبل از اینکه بتوانم اقدام یا حتی فکری بکنم بدست این دو نفر که گاهن قبیله هستند بقتل خواهم رسید زیرا آنها دستور دادند مرا بیرون ببرند و تحت مراقبت کامل قرار بدهند .

با صدور این دستور همگی بجز مارینا و همان رئیس که مرا از کنار ورود خانه - با قایق بشهر آورده بود بهمراه من از سالن خارج شدند بزودی به میدان بزرگی که گویا بازار عمومی بود رسیدیم . جمعیت زیادی از مرد و زن و بچه در آن میدان جمع شده بودند چشمهای همه آنها بمن دوخته شده بود بالاخره مرا بطرف پیرامید مخصوصی که بالای آن مشعلی می سوخت حرکت دادند . پای پیرامید اطاق کوچکی بود ابتدا مرا بانجا بردند . در این اطاق چند گاهن بمن نزدیک شدند و تمام لباسهایم را از تنم خارج ساختند سپس پارچهای بدور کمرم بستند تاجی از گل که قبلاً "تهیه شده بود بر سرم گذاشتند . از قیافه دو سرخپوستی هم که در اطاق ایستاده بودند

معلوم میشد آنها ماموریت دارند تا مرا بقتل برسانند. در اینوقت طبل‌ها نواخته شد مرا از اطاق بیرون آوردند و وادارم ساختند تا بهمراه جمعیت انبوهی که بیشتر آنان کاهنان بودند حرکت کنم همه ما پلکانی را که بشکل مارپیچی به بالای پیرامید منتهی میشد طی کردیم. من نخستین کسی بودم که با چند نفر دیگر میبایستی پس از زحر و عذاب زیاد در راه خدایان آنها قربانی شوم. لذا کاهنان شروع بخواندن سرود مخصوصی نمودند و مرا به جایگاه وسیع بالای پیرامید بردند.

در یک طرف این میدان دو برج جویی بارتفاع تقریباً "پنجاه فوتی" به چشم میخورد. این برجها جزو معابد سرخ پوستان محسوب میشد. اشکال مهیب (هویتزل) رب النوع جنگو (کنزال) رب النوع هوا بدیوارهای این معابد حک شده بود که هر دوی آنها با قیافه‌ای وحشتناک و با خنده‌های زشت و زننده به تازه واردین خوش آمد میگفتند. داخل هر معبد بالای پیرامید چندین قربانگاه دیده میشد که بصورت بشقابهای بزرگی از سنگ ساخته شده بود و در وسط آن بشقابها طلا و قلب اشخاصی که روز قبل در راه خدایان خود قربانی شده بودند به چشم می خورد. مقابل این معابد قربانگاههای دیگری نیز وجود داشت و آتش آنها دائماً شعلهور بود بین این دو معبد و آتشکده سنگ سیاه عظیم و مقبری به قطر ده فوت که در وسطش حلقه‌ای از مس کار گذاشته بودند به چشم می خورد بالاخره مرا روی آن انداختند و یکی از نگهبانان کرم را با کمر بند چرمی بست و سر آنرا محکم به حلقه مسی گره زد بطوریکه نمیتوانستم بهیچوجه از لبه سنگ تجاوز کنم سپس به من و آندو نفر سرخ پوستی که نظیر من میبایستی قربانی شوند نیز مای داده شد تا با آنها بجنگ بپردازم ضمن اشاره بمن فهماندند که شروع کنم. من با خود فکر کردم اگر این دونفر را مطلوب کنم ممکن است آزاد شوم و بجهت این پیروزی از مرگ حتمی نجات یابم بنابراین برای دفاع آماده شدم. با آن دو نفر نیز اشاره شد که با نیزه‌های خود بمن حمله کنند ولی هیچیک از آندو جرات حمله را نداشتند در این اثنا یکی از رؤسای قبیله با شلاق سیمی خود محکم به

کرده این دوسرخ پوست بدبخت زد که بر اثر درد فریاد آنها با آسمان بلند شد. ناچار یکی از آنها بطرف من حمله ور شد اما من بلافاصله با نیزه خود بازوی او را مجروح کردم. نیزه از دستش افتاد و فرار کرد. دیگری نیز بهمین نحو پا بفرار گذاشت.

آنها چون دیدند بهیچوجه نمیتوانند قربانیان را تشجیع کنند تصمیم گرفتند بکارشان خاتمه دهند. اهالی شهر نیز در اطراف پیر امید حتی روی پلما اجتماع نموده و منتظر پایان این مراسم بودند و همه آنها بهمراه موزیک آواز مرگ، آوازی که پایان زندگی ما را اعلام میکرد، با هم میخواندند. آن سرخ پوستی که من به بازویش زخم زدم وسیله پنج گاهن در حالیکه دست و پایش را گرفته بودند بطرف سنگ قربانگاه بردند و لباس بلند قرمز رنگی به تنش پوشاندند.

همان گاهنی که قبلاً "قلب مرا معاینه کرده بود، جلو آمد و دعای مخصوصی بالای سرش خواند سپس خنجر بران و تیزی را از جلد در آورد بهوا بلند کرد و مستقیماً بشکم آن بدبخت فرود آورد و در برابر جشان حیرت زده اطرافیان بدنش را درید و اولین هدیه خود را به پیشگاه خدایان خویش تقدیم کرد! با انجام این عمل جمعیتی که در پائین پیرامید منتظر بودند بزانودرآمدند و بخاک افتادند. این وضع بهمین ترتیب ادامه داشت تا اینکه هدیه در بشقاب بزرگ طلائی حلوی هویتزل خدای جنگ آنها قرار گرفت. کاهنان خود را بروی جسد انداختند و آنرا بلب پیر امید حمل کردند. در آنجا محل شیب دار و عمیقی برای این منظور ساخته شده بود. حسد به پائین انداخته شد و چند نفری که منتظر آن بودند آنرا بر داشته و جهت منظوری که برای من مجهول بود بردند.

باین ترتیب نفر اول قربانی شد و نفر دوم هم بهمین سر نوشت دچار گشت. سرانجام نوبت بمن رسید. در اینوقت حس کردم که مرا از حایم حرکت میدهند. چشمهایم سیاهی میرفت جایی را نمیدیدم تا اینکه خود را روی همان سنگ لگلمنتی یافتم. مرا به پشت روی سنگ خواباندند گاهنی دست

و باهام را میکشید و پوستم را ماساژ میداد بطوریکه مانند پوست طفل خشن و سفت شد. طرف راستم کاهن دیگری با همان لباده، سرخ رنگ و خنجر بران ایستاده بود. هرگز قیافه، وحشت انگیز او را در حالیکه گیسهای تابیده اش را با تکان دادن سر عقب میزد فراموش نمیکنم. در آن لحظه او تشنه و دیوانه خون شده بود. لحظاتی که او قلب مرا با خنجر خود نشانه میرفت بکندی می گذشت. بالاخره خنجر بالا آمد، احساس کردم آخرین دقایق عمر من فرا رسیده است اما ناگهان شخصی از پشت سربازوی او را گرفت و بدین ترتیب مانع قتل من شد. کسی که این عمل را انجام داد زیر گوش کاهن چیزی گفت ولی هر چه بود بمذاق او خوش نیامد زیرا با شنیدن آن مجدداً " بطرف من حمله ور شد ولی قبل از فرود آمدن خنجر باز هم بازوی و سورا گرفتند. پس از این عمل کاهن مذکور با ناراحتی مرا رها کرد و بطرف کتزال رب النوع معروف سرخ پوستان حرکت نمود.

مدتی بهمان حال روی سنگ قربانگاه باقی ماندم و در اینمدت فکر میکردم شاید قبل از کشتن قصد دارند مرا زجر و شکنجه بدهند و این مخالفت نیز بهمین منظور بوده است. اما پس از چند دقیقه ای صدای پائی شنیدم، چشمهایم را بستم زیرا دیگر نمی توانستم اعمال شکنجه آور قبل را بهیچوجه تحمل کنم، ناگهان بر خلاف انتظار دستهایم باز شد و سر پا قرار گرفتم. هیچوقت فکر نمی کردم دیگر زنده بمانم مرا از روی سنگ بلند کردند و کشان کشان بسوی لبه پیرامید بردند زیرا خودم قادر به حرکت نبودم سپس یکی از کاهن ها به جمعیتی که منتظر قربانی من بودند روگرد و با صدای بلندی چیزی گفت و دلیل نکشتن مرا برای آنها بیان داشت با مشاهده این وضع مانند باد شدیدی که بدرختهای جنگلی برخورد کند و شاخهای آنرا بحرکت درآورد و لوله عجیبی میان جمعیت افتاد. وقتی کاهن سخنانش را تمام کرد مرادرمیان بازوان خون آلود خود گرفت و پیشانیم را بگرمی بوسید، این اولین باری بود که کاهنی بحال خنده در کنارم قرار گرفت. او در حالیکه میخندید مرا به کاهن دیگری تحویل داد. دومی هم تبسمی نمود و دستور داد مرا

بهمام نهرند و لباسهایم را عوض کنند و در برابر کتزال خدای خودشان حاضر سازند. همگی او را دو دعاهای مخصوصی زیر لب زمزمه کردند و مجسمه کتزال با همان قیافه زشت و کریه به بشقاب طلائی خیره شده بود. بشقابی که تا چند لحظه قبل میبایستی قلب من در آن جای می گرفت. از آنجا مرا به پائین معبد راهنمایی کردند من به همراه عددهای راه پر پیچ و خم پیرامید راطی کردم و پائین آمدم. در اینوقت رئیس سرخ پوستان جلو آمد و دستم را گرفت و مرا از میان جمعیت بطرف منزلش برد. بین راه همه با نظر حیرت و احترام بمن نگاه میکردند و در باره ام به بحث و گفتگو پرداختند. نخستین کسیکه به ملاقاتم آمد مارینا بود که با مهربانی خاص چیزهایی بمن گفت و چون زبانش را نمی فهمیدم خیلی متاسف شدم.

دوباره مرا بهمان اطاق اول راهنمایی کردند تا بقیه روز را که در اثر شکنجه و آزار گاهنن خسته شده بودم استراحت کنم، ولی آسایش و آرامش در این سر زمین وحشتناک برای من امکان نداشت زیرا بسر زمین شیاطین قدم گذاشته بودم و هر آن می ترسیدم بدست وحشیان خونخوار جان خود را از دست بدهم. درواقع اگر مساعی و کوشش مارینا نبود نجات من از روی سنگ قربانگاه به هیچوجه عملی نمیشد. مارینا دختری با هوش و زرنگی بود او مرا دوست داشت و از سر نوشت غم انگیزم بشدت رنج می برد بهمین دلیل برای نجات من تلاش فراوانی بکار برد و هنگامی که مرا به قربانگاه می بردند در صدد نجات من برآمد و بلافاصله پیش رئیس قبیله رفت و گفت:

— بطوریکه همما اطلاع داریم "مونت زوما" امپراطور "آنا هواک" از "تیولها" ناراحت است و میل دارد تا با یکی از آنها روبرو شود، این شخص که ما قصد قربانی او را داریم یکی از تیولها است و اگر مونت زوما بی برود که ما او را کشتیم عصبانی میشود. و در صدد انتقام از ما برمی آید. بنابراین بهتر است او را نزد امپراطور بزرگ ببریم و از او کسب تکلیف کنیم. رئیس قبیله پیشنهاد مارینا را می پسندد اما باو میگوید بهتر بود قبلا "این موضوع

را بوی گوش زد میکرد زیرا اکنون این تیول در دست کاهنان اسیر است و آنها هم با آزادی او موافقت نخواهند کرد. مارینا در جواب گفت:

— بطوریکه میدانیم رب النوع ما کتزال سفید پوست بود و چون این شخص هم سفید پوست است احتمال دارد یکی از فرزندان کتزال باشد بنابراین آیا خدای ما راضی میشود که فرزندش را قربانی کنند؟ تازه اگر کتزال هم از عمل ما ناراحت نشود مونته زوما بطور حتم عصبانی میشود و کاهنان معبد را به شدت تنبیه خواهد کرد.

رئیس قبیله به مارینا حق داد و با دجله پلمهای پیرامید را طی کرد و کاردی را که کاهن میخواست با آن را بقتل برساند در هوا گرفت و مانع کشتن شد. ابتدا رئیس کاهنان دلایل رئیس قبیله را نپذیرفت و عقیده داشت انصرف از کشتن من گناه زیادی دارد اما کاهنان اندیشید که سر بهیچی از دستورات مونته زوما عواقبش وخیم تر است. لذا دستهایم را باز کردند و مرا به معبد بردند. باین ترتیب پس از خروج از معبد همان کاهن خطاب به مردم گفت که کتزال گفته است این سفید پوست یکی از فرزندان او است و نباید قربانی شود. بهر حال با مساعی مارینا و سخنرانی آن کاهن همه اهالی احترام خاصی نسبت بمن قائل شدند و با مهربانی و عطوفت با من رفتار میکردند.



فصل هشتم نجات گواتموک

هر قدر دربارهٔ این قوم بیشتر فکر میکردم کمتر می‌توانستم به آداب و رسوم آنان پی ببرم از طرفی اگر چه افراد قبیله در اغلب امور زندگی با ما و سایر ملل جهان وجه اشتراکی داشتند ولی هنر و هنرمند بین آنها کمتر به چشم می‌خورد فقط در فن معماری کمی پیشرفت کرده بودند . قوانین آنان نیز تا اندازه‌ای با قوانین ما وفق میداد ، اما مردمان متهور و شجاعتی بودند و در برابر مشکلات مقاومت عجیبی از خود نشان میدادند در عوض دین و ایمان شان چون درخت آفت‌زدمای سست و متزلزل شده بود . در آشنا ساختن خارجی ها با قوانین جاری کشور خویش مهارت زیادی داشتند بطوریکه من در مدت کوتاهی با قوانین و زبان آنها کاملاً آشنا شدم . و با مارینا به صحبت پرداختم ، این دختر مرا در فاصله کوتاهی با آداب و رسوم قبیله خود آشنا نمود و در انجام امور راهنمایی‌هایی میکرد که از کزند مردمان وحشی و خونخوار آنجا در امان باشم . در عوض من هم دین و آداب و رسوم اروپائیان را با و میآموختم کم کم او هم بر اثر این معلومات و اطلاعات دختری متعده و باتر بیت شده بود که او را کاملاً از دیگران متمایز میساخت . مارینا دین و قوانین سفید پوستان را نیز قبول نمود و به همین جهت وجودش برای اسپانیولیا مفید واقع شد .

کسانی که از طرف امپراطور مکزیکو بقصد بردن من بآن منطقه آمده بودند مسافرت آنها چهار ماه طول کشید زیرا به علت طغیان رودخانه‌ها و حوادثی که بین راه برای آنها رخ داده بود نتوانستند زودتر برسند . مونته‌روما در مقر

فرمانروائی خود می خواست با من ملاقات کند بهمین دلیل برادرزاده خود شاهزاده گواتموک را بهمراه عده‌ای مامور کرد تا مرا پیش او ببرید . هیچوقت اولین ملاقاتم را با این شاهزاده که بعدها با هم دوست شدیم فراموش نمیکنم . من با مشاهده او دست راستم را بسبک سرخ پوستان روی زمین گذاشتم تا باین وسیله ادای احترام نمایم ولی گواتموک همچنان بی اعتنا بمن نگاه میکرد . من هم درحالی که تیروکمانی در دست داشتم کنارش ایستادم او پس از اینکه سراپایم را برانداز کرده تبسمی نمود و چنین گفت :

— تبول ، فکرمی‌کنم که ما همفکر و هم سن هستیم اما توطوری با من رفتار می‌کنی که یک برده با آقای خود رفتار جینماید ، سپس دستش را بطرف من دراز کرد . من هم دستش را گرفتم با احترام پرداختم و در حالی که مارینا با شوق و ذوق پرنس را نگاه میکرد توضیح دادم .

— شاهزاده ، صحیح میفرمایند ، اگر چه در کشورم از شهرت و ثروت زیادی برخوردارم اما اکنون در اینجا بردهای بیش نیستم آنهم بردهای که از روی سنگ قربانگاه نجات یافته است .
شاهزاده نگاه تندی بمن کرد گفت :

— بله ، اطلاع دارم ، خوشحالم از اینکه ترا از روی سنگ قربانگاه نجات دادند والا هالی این شهر از غضب مونتهزوما مصون نمی ماندند و مرتکبین آن سخت‌ترین وجهی تنبیه و مجازات میشدند . بمجرد شنیدن این حرف رئیس قبیله از شدت ترس بخود لرزید زیرا در آنروزها همه‌هاالی از شنیدن نام مونتهزوما بخود می‌لرزیدند . سپس گواتموک از من پرسید : آیا اسپانیولی هستی ؟ جواب دادم : نه ، از کشور دیگری هستم ! که یک رگم از اسپانیولیاها است . پاسخ من برای وی معما شد چون او غیر از اسپانیولیاها نژاد سفید پوست دیگری را نمی‌شناخت ناچار وضع زندگیم را تا حدودی برایش شرح دادم . وقتی صحبت من تمام شد گفت :

— با آنکه اسپانیولی نیستی ولی خون آنها در رگ تو است و با کشتی اسپانیایی بایدجا آمده‌ای ، سرگذشت تو برایم خیلی عجیب است . بهر حال

مونده زما باید در باره تو تصمیم بگیرد بهتر است در باره این موضوع بیش از این صحبتی نکنیم .

حالا بگو به بینم آن تیرو کمانی که در دست داری از کشور خودت آوردی یا در همین جا تهیه کردی ؟ شنیدم در تیر اندازی مهارت زیادی داری و کسی نمی تواند در برابر تو مقاومت کند این موضوع حقیقت دارد ؟ من جلورفتم و کمانم را که خودم ساخته بودم به گواتموک نشان دادم و سپس بفاصله ۶۰ فوتی تیری را به هدف زدم . گفتگوی ما بیشتر در باره ورزش و جنگ و نظائر آن دور میزد و مارینا نیز مرا در بیان مطلب کمک و یاری مینمود . من و گواتموک از همان روز اول باهم دوست شدیم .

بعد از یک هفته مسافرت طولانی ما آغاز گردید ، قبل از حرکت از رئیس قبیله که مرا از کنار باطلاق نجات داده بود و همچنین از مارینا که از جدائی من اشک می ریخت خدا حافظی گرمی بعمل آوردم . اگر چه پس از آن روز رئیس قبیله مرا برای هیچوقت ندیدم ولی مارینا را چندین بار ملاقات نمودم . مسافرت ما یک مایل طول کشید زیرا هم راه دور بود و هم جاده ها خراب بود ، در بعضی از قسمت ها میبایستی از وسط جنگل حرکت میکردیم و گاهگاهی مجبور بودیم کنار رودخانه ها کمی توقف نماییم .

مناظر عجیبی در این مسافرت بچشم میخورد ، از شهرهای مختلفی که بافتخار شاهزاده جشن می گرفتند و از ما پذیرائی می نمودند گذشتیم فقط یک حادثه ای را در این جا بطور اختصار نام می برم که با بروز آن احترام من نزد شاهزاده زیادتر گردید و موجب شد تا صمیمیت ما بیشتر شود بطوریکه شاهزاده تا آخر عمر این فداکاری را فراموش نکرد و من هم هیچگاه آنرا از یاد نبردم ، آن حادثه در یکی از روزها اتفاق افتاد که مجبور شدیم کنار رودخانه برآیی که عبور از آن غیر ممکن بود توقف کنیم . در آنروز من و گواتموک برای شکار آهوسوئی عازم شدیم . پس از مدتی گواتموک آهوسی را که روی تپه ای ایستاده بود بمن نشان داد ، بنابه پیشنهاد او من با سه نفر از همراهانش آهو را تعقیب کردیم . بین راه درختان تنومند و بوته های

بلندی وجود داشت این درختان ما را از حرکت باز میداشت و مانع میشد تا خود را بشکار برسانیم . گواتموک با تمسخر گفت :

— تبول، در باره تیراندازی تو داستانهای شنیده‌ام ، همانطوریکه

می‌بینی فاصله آهو با ما زیاد است ما که قادر نیستیم آنرا شکار کنیم . حالا تو باید مهارت خود را ثابت کنی و تیری بطرفش رها سازی . پاسخ دادم :

— با آنکه مسافت زیاد است ولی اطاعت خواهم کرد . بلافاصله پشت درختی

قرار گرفتم آهو را هدف قرار دادم و تیری بطرفش رها کردم . تیر پیکر است

بقلب آهو نشست و حیوان را روی زمین انداخت . با مشاهده آن همه افراد

از مهارت من مبهور شدند پس از انداختن آهو تصمیم گرفتیم برای

برداشتن آن حرکت کنیم ولی در این اثنا یک پوما (حیوانیست به شکل گربه وحشی

منتها چندین برابر بزرگتر از او) در حالیکه از بالای درختی بشکار ما خیره

شده بود ، ناگهان خود را بروی پرنس گواتموک انداخت و او را زمین زد ،

این حیوان وحشی عظیم الجثه با پنجه‌های قوی خود محکم به پشت شاهزاده

میکوبید و اگر زره طلائی شاهزاده نبود او را می‌درید و برای همیشه شاهزاده

را از رسیدن به امپراطوری آناهواک محروم میساخت . همراهان ما وقتی اوضاع

را و خیم دیدند روحیه خود را باختند و بگمان اینکه پرنس بهلاکت رسیده

است پابفرار گذاشتند و تنها کسی که در آنجا ماندن بودم که فرار نکردم و

بفکر چاره افتادم . کنار من نوعی اسلحه سرخ بوستان که شبیه شمشیر بود

وجود داشت و طرف دیگر من نیز چماق بزرگی بود که بجای گرز از آن استفاده

میشد بلافاصله چماق را برداشتم و محکم به سر حیوان وحشی فرود آوردم .

خون از سرش فوران زد و او را از پا انداخت . ولی ناگهان پوما غلطی زد و

از خشم غریب و بسوی من حمله کرد . در همین اثنا اسلحه‌ای را که شبیه

شمشیر بود محکم بمسرح فرود آوردم ، سراوشکاف برداشت و زمین افتاد . در

این هنگام گواتموک فریاد کشید :

— آفرین تبول شجاعت و قدرت تو قابل تحسین است . بخاطر فداکاری

که در حق من گردی و مرا از خطر مرگ نجات دادی قسم می‌خورم برای همیشه

دوستدار تو باشم و محبت ترا فراموش نکنم .

فصل نهم دربار مונته روما

پس از یکماه به مکزیکو وارد شدیم در آن زمان مکزیکو یکی از شهرهای باشکوه امپراطوری آن منطقه بشمار میرفت و غالب ساختمانهای آن از خاک رس بود ولی خانههای اشخاص ثروتمند از سنگ قرمز ساخته شده بود. بیشتر خانهها بیرونی و اندرونی و باغچه و آب فراوان داشت و بدین ترتیب بر منظره و زیبائی آنها میافزود در صحن حیاط خانهها پیاده‌روهائی برای عبور و مرور احداث شده بود. این قبیل خانهها به متمولین و طبقه اعیان اختصاص داشت. میدانهای وسیع این شهر که در وسط آنها پیرامید و قصور و معابد بیشمارى به چشم میخورد هر بیننده را غرق در تعجب میساخت ولی تمام این بناها در مقابل عظمت و شکوه معبد بزرگ شهر بسیار حقیر و ناچیز بنظر می‌رسید زیرا این معبد که چهار در سنگی آن به چهار جهت اصلی شهر باز میشد یکی از بزرگترین و معظم‌ترین معابد جهان محسوب میگردد. اشکال ازدها و غفریت مرگ و تصویر شیطان بدیوارهای آن حک شده بود و هزاران پیرامید کوچک نیز در داخل آن به چشم می‌خورد که بدنه همه آنها بصورت جمجمه و اسکلت انسان منقوش شده بود.

پس از عبور از معبدی وارد بازار عمومی شهر شدیم و آنرا نیز پشت سر گذاشتیم. در اینوقت متوجه شدم که از شهر دوریم و کنار دروازه‌ای که بالای تپه‌ای قرار دارد رسیده‌ایم.

لحظهای زیر درخت سروی توقف کردیم سپس از پلها پائین رفتیم. با راهنمائی پرنس گواتموک وارد قصر عیجی شدیم که تمام سقف آن از چوب

سرو بود و دیوارهای آن با پارچه‌های رنگی گرانیهائی تزئین شده بود، در گوشه و کنار این کاخ با شکوه بهمان اندازه که در انگلستان آجر و خشت و درخت بلوط یافت میشد قطعات طلا به چشم می‌خورد و بیشتر ظروف آنها نیز از طلای ناب بود. آنگاه نگهبانان قصر که هماقهای بلوطی‌زینی در دست داشتند ما را به داخل کاخ راهنمایی نمودند. پس از گذشتن از چند معبر و تالار با طاقی رسیدیم که در آنجا ما را با آب معطری شستند و لباسهای زیبایی در اختیار ما قرار دادند.

سپس دستور داده شد تا کفشهای خود را عوض کنیم و لباس بلندی روی لباسهای خود بپوشیم. پس از انجام این تشریفات اجازه ورود دادند ما هم بسالن مجلی وارد شدیم که مشعلهای بلندی آنرا روشن میکرد و بوی عود و عنبر فضای آنجا را معطر میساخت، عده‌ای از اشراف و نجبا و خانهای دربار بالباسهای فاخر و بلند خود در آنجا جمع بودند و دسته دسته بکاری پرداخته بودند. در انتهای این سالن پرده طلایی مرصعی بچشم میخورد که پشت آن نوای موسیقی دل انگیزی شنیده میشد ولی هیچیک از حضار بآن توجهی نداشت و همه سرگرم خنده و شوخی بودند.

عده‌ای متوجه ورود ما شدند و با استقبال شاهزاده گواتموک آمدند تا بوی تبریک و خیر مقدم بگویند. ولی همه آنها با کنکاوی مرا نگاه میکردند و بیکی دیگر نشان میدادند. در این اثنا خانمی به ما نزدیک شد که تا آن زمان زن زیبایی نظیر او ندیده بودم. قامتی بلند و موقر و چشمانی حالب و گیرا داشت، موهای قشنگ محمدش بروی شانه‌هایش ریخته شده بود و با غرور و نخوتی بهمه نگاه میکرد. چشمان زیبا ولی مغموم او نظر هر بیننده را بخود جلب میکرد، خانم مذکور که قبلاً "عصبانی بنظر میرسید بمحض اینکه بما نزدیک شد و جلوما قرار گرفت آرامش و خونسردی خود را بازیافت و با لحنی شیرین و ظریفی در حالیکه زیر چشمی بمن نگاه میکرد به گواتموک گفت:

— خوش آمدی، پسر عموی عزیزم. بالاخره بدیدارت موفق شدیم، پدرم منتظرتو بود، و چندین بار حال ترا جویا شد و از تاخیرت نگران بود

همچنین خواهرم (خواهر این خانم زن گواتموک بود) نیز دلوایس بود که چرا دیر کردی. شاهزاده گواتموک گفت :

— اوتومی عزیزم ، از خبر مقدم تو متشکرم ، علت تأخیر من بخاطر حادثی بود که در مسافرت برای ما پیش آمد . میدانی منطقه (توباسکو) از اینجا خیلی فاصله دارد . من و همراهانم و همچنین تیول (اشاره بمن کرد) بین راه با حادثهٔ بدی روبرو شدیم .

— ممکن است بگوئی چه اتفاقی برای شما رخ داد ؟

— آری ، دختر عمویم ، در این حادثه با وجودیکه جان تیول در معرض خطر قرار گرفته بود او مرا از جنگ یک حیوان درنده که در صدد حمله بمن برآمده بود نجات داد در صورتیکه بقیه همراهانم از ترس جان خود فرار کرده بودند و مرا تنها گذاشتند . سپس شاهزاده خلاصه واقعه بین راه را برای او تومی شرح داد . با شنیدن سرگذشت ما اوتومی خوشحال تر شد و با روی خوشی گفت :

— سفر بخیر تیول ، گرچا زنژاد ما نیستی ولی علاقه داشتم که شخصی مانند تو در قبیلهٔ ما زندگی کند تا با او دوست باشم . اوتومی پس از ادای این کلمات بالبخند ملیحی ما را ترک گفت ، من از گواتموک پرسیدم : — این خانم که بود . گواتموک جواب داد : او پرنسس اوتومی دختر عموی من و دختر مونته زوما ست . سپس افزود :

تیول ، بنظرم ترا دوست دار دو بدون شک همین دوستی او برای تو خالی از فایده نخواهد بود در این اثنا پردهٔ آخر سالن عقب رفت و مردی که به یک پشتهٔ ابریشمی تکیه داده بود و پیپ بلند طلائی رنگی زیر لب داشت ظاهر گردید این مرد جز مونته زوما فرمانروای مکزیک شخص دیگری نبود ، مونته زوما قدی بلند و صورتی پریده و قیافه‌ای غمگین داشت لباس سفید بلندی به تن کرده بود و کمربند زرین جواهر نشانی به کمر داشت . پره‌های سبز رنگی که مخصوص درباریان بود بکلاش نصب شده بود . در سمت راست او عده‌ای از دختران زیبای نوازنده دربار نشسته بودند و به نواختن

عود و سازهای دیگری مشغول بودند سمت چپ او نیز عده‌ای از مشاوران با پاهای برهنه و با لباسهای بلند زربفت دست بسینه ایستاده بودند .

همینکه پرده عقب رفت همه حضار یکمرتبه با احترام امپراطور برانودر آمدند . من نیز بتقلید همه آنها همین عمل را انجام دادم ، این حالت ادامه داشت تا وقتی کمونته زوما با حرکت پیپ اجازه بهاخاستن داد . همگی دست بسینه برخاستیم و چشماهای خود را بگف سالن دوختیم . سکوت عمیقی سراسر سالن و افرا گرفت ، در اینوقت امپراطور بحرف آمد و بیکی از مشاوران خود دستوری داد . مشاور مذکور از پلما پائین آمد آخر سالن رفت ، بهمه نگاه کرد تا عاقبت چشمش بمگواتموک که از همه بلند تر بود افتاد و بوی گفت :
— شاهزاده شما تبریک میگویم ، امپراطور بزرگ ، مایلند با شما و دوستان تیول صحبت کنند ، سپس گواتموک رو بمن کرد و گفت :

— تیول ، لازم است هر تشریفاتی که من بجا میآورم تو هم بجا بیاوری آنگاه مرد و نفر به بالای سالن رفتیم کنار پردما یکه از چوب ساخته شده بود قرار گرفتیم . همینکه از کنار آن گذشتیم پرده افتاد و ما را از انظار مخفی ساخت . چند لحظه در حالیکه بر زمین چشم دوخته بودیم دست بسینه قرار گرفتیم تا اینکه با اجازه دادند جلوتر برویم . سپس مونته زوما با صدائی آهستولی آمرانه گزارش مسافرت را از برادر زاده اش خواستار شد . گواتموک اینطور گفت .

— مونته زوما ی کبیر ، امپراطور بزرگ ، حسب الامر آن جناب به شهر تو با سکو حرکت نمود و من تیول را بهمراه خود جهت خدمتگزاری حاضر کردم .
— علت تاخیر چه بود ؟

— حوادثی بمنراه اتفاق افتاد و سبب شد نتوانم بموقع خدمت برسم تیول ، زندانی من نیز در جریان مرا از جنگال یک یوما نجات داد و با آنکه خود او زخم برداشت ولی عاقبت حیوان درنده را کشته و پوستش را برای آن حضرت بارمان آوردیم .

در این هنگام امپراطور متوجهن شد و سراپایم را برانداز کرد و گفت :

— تیول چرا هموطنان تو بکشور ما حمله می‌کنند و افراد بیگناه ما را بقتل می‌رسانند ؟

من تا آنجا که در قوه داشتم با کمک گواتموک چنین گفتم :

— حضرت امپراطور ، من هیچگونه اطلاعی از این موضوع ندارم و سپاه‌هایی که بکشور شما حمله ور شده‌اند از هموطنان من نیستند .
— بطوریکه بما گزارش داده‌اند خون تیول در عروق تو جریان دارد بنابراین جزو یکی از نفرات آنها هستی و سوار قایقی شدی بسواحل ما قدم گذاشتی .

— حضرت امپراطور ، البته بکشور شما آمدم ولی من جزو تیول‌هایی که بکشور شما حمله نموده‌اند نیستم و برای آمدن به کشور شما سوار قایق نشدم بلکه بوسیلهٔ بشک‌های خود را بخشی رساندم . مونته زوما نگاه خشم آلودی بمن کرد و گفت :

— نه ، دروغ می‌گویی زیرا گوسماهی‌ها و تمساحها محال است بگذارند کسی با شنایا بشک‌ها جان سالم از دریا بدر ببرد و بساحل کشور ما قدم بگذارد . پس از ادای این کلمات ناگهان قیافهٔ امپراطور تنفیر کرد و با ملاطفت و نرمی از من پرسید :

— بگو به بینم آیا تو یکی از فرزندان کتزال هستی ؟

— نمیدانم ولی من سفید پوستم و از نسل " آدم " هستم .

— ها ! شاید این هم یکی از صفات کتزال خدای ما باشد زیرا بطوریکه از قدیم گفته‌اند فرزندان کتزال بزودی مراجعت میکنند بنابراین بنظر می‌رسد که لحظات آن فرار سیده است . بعد با دستش اشاره‌ای کرد و گفت :
— فعلا " بروتا فردا " اطلاعات بیشتری دربارهٔ تیول‌ها بمن بدهی و کاهنان نیز در بارهٔ قضاوت نمایند و تکلیف ترا روشن سازند .

من بعضی شنیدن نام کاهن لریزه باندامم افتاد زانو زدم و دامن مونته زوما را گرفتم و با صدای بلندی التماس کنان گفتم :

— حضرت امپراطور ، استرحا ما " تقاضا می‌کنم چنانچه تصمیم دارید مرا

بقتل برسانید خودتان اینکار را انجام بدهید ، و مرا بدست کاهنان نسپارید .
 با شنیدن این تقاضا مونته زوما با خونسردی گفت :
 - کلام کاهن کلام خداست و آنها در کارهای ما مختارند بعلاوه احساس
 می‌کنم که بمن دروغ می‌گوئی .

من از اینکه قبلاً " گفته بودم مادرم اسپانیولی با بقول مونته زوما جزو
 تیول ها هستند سخت پشیمان شدم و بخود لمن و نفرین فرستادم ولی
 پشیمانی سودی نداشت . لذا با حالی وحشتزده امپراطور را ترک نمودم .
 گواتموک نیز با مشاهده وضع رقت‌بارم مغموم و افسرده شده بود .



فصل دهم توماس رب النوع میشود

روز بعد من بمقام رب النوعی سرخ بوستان منصوب شدم !! و بصورت خدای آنها در آدم و این عنوان در سراسر مکزیک بعد از مونته زوما عالی ترین مقام و مرتبه محسوب میشد . جریان از اینقرار بود . صبح فردا وقتی به همراه خانواده گواتموک صبحانه می خوردیم مرا بداد گاهی احضار نمودند . در دادگاه مونته زوما روی تخت زرین خود با متانت خاصی نشسته بود و مشاوران و طبقه نجباء و اعیان مکزیک نیز در اطراف وی قرار داشتند و روی میز مقابل او جیمهای که با تاج زرین زینت یافته بود با برق خیره کننده اش جلب توجه می نمود .

در اینوقت کاهنان با لباس ساده و بلندی وارد شدند ، موهای بلند آنها که بشکل مخصوصی بافته شده بود از پشت سر روی لباسشان فرا داشت و قیافه سب و چشمان وحشت زده آنها لرزه بر اندام هر بیننده می انداخت . بعضی ورود آنها تمام حضار بجز مونته زوما بعلامت احترام از جای خود برخاستند . کاهنان پس از مختصر ادای احترام نسبت به مونته زوما با وی به گفتگو پرداختند . همینکه مذاکرات پایان یافت دو نفر کاهن جلو آمدند و مرا از نگهبان تحویل گرفتند و بطرف تخت مونته زوما بردند . بمن دستور داده شد تا جامه های خود را از تن خارج کنم . من هم اطاعت کردم و در برابر چشمان همه حضار لخت شدم . یکی از آنها جلو آمد و همه حای بدنم را معاینه کرد . هنوز علامت زخم شمشیر گارسیا در بازویم و جای پنجه ها و دندانهای حیوان درنده جنگلی روی سینه ام باقی بود . با مشاهده این آثار

همگی مات و مبهوت شدند و مدتی ب فکر فرو رفتند . بحثی بین مونته زوما و کاهنان و مشاوران و سایر حضار در گرفت و تامدتی ادامه داشت . بالاخره یکی از کاهنان محرمانه در گوش مونته زوما چیزی گفت و بدنبال آن سایرین نیز از امپراطور خواستند تا هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرد و آنرا با اطلاع حضار برساند .

امپراطور پس از مدتی رو به حضار گرد و گفت :

— نشانه جراحات بدن دلیل بیماری نیست و مادر زاد نیز نمیباشد بلکه یکی از آنها را دست انسانی و دیگری را نیز یک حیوان وحشی بوجود آورده است .

با شنیدن این کلمات هیاهویی در مجلس بوجود آمد و رئیس آنها آهسته چیزی به مونته زوما گفت که امپراطور بعلامت مثبت سرش را تکان داد و حرفش را تصدیق نمود سپس از تختش برخاست و بسوی من که از فرط سرما می لرزیدم نزدیک شد ، گردن بند مرصع خویش را که از زمرد و طلای فراوانی زینت یافته بود از گردنش خارج ساخت و شل سلطنتی را نیز از روی شانه های خود برداشت سپس با دست خود گردن بند زمردین را بگردن من انداخت و شل مذکور را روی شانمهای من گذاشت .

پس از انجام این عمل با کمال فروتنی و تواضع جلوی من زانو زد و مرا در آغوش گرفت و اظهار داشت :

— سلام بر تو ای معبود ما ! فرزند کتزال ، نگاهدارنده روح تزکات !

ای روح وای خالق دنیا ! ! چه عبادتهائی که در غیاب تو انجام داده ایم و اکنون چنین افتخاری نصیب ما شده است و تو با حضور ملت ما را سرافراز نمودی ، در حال حاضر نیز چکاری از دستان ساخته است تا بربایت انجام بدهیم و بدرکاهت تقرب بیشتری پیدا کنیم ؟ تو ما را خلق کردی ! و تازمانی که با مازندگی کنی این کشور پهناور (در حالیکه با دست خود خارج سالن را نشان میداد) درید قدرت توست و ما همه بندگان تو هستیم او امرت مطاع است ، فکر کن ، تصمیم بگیر تا قبل از اینکه افکار و اوامر خود

را بما ابلاغ کنی با چشم خود به بینی که چطور از جان و دل به اطاعت تو خواهیم پرداخت . اوه ! تزکات ، من ، مونته زوما با تمام وجودم بتوایمان آورده‌ام و از صمیم قلب ترا می‌پرستیم .

پس از ادای این سخنان مجدداً " امپراطور زانو زد در این زمان نوبت کاهنان بود که با صدای بلندی گفتند : اوه ! تزکات ماترا می‌پرستیم .

در طول این مدت من ساکت و بی‌حرکت بودم و از اعمال و حرکات این مردم احق و نادان غرق تعجب شدم . پس از لحظه‌ای مونته زوما دست‌هایش را بهم زد و در سالن باز شد و چند نفر زن در حالیکه لباسهای ذیقیمتی و تاج‌گل‌هایی در دست داشتند بمن نزدیک شدند . فوراً " لباسها را به تن کردند و تاج گل را بر سر گذاشتند . سپس همگی بعبادت پرداختند و با صدای بلندی چنین گفتند :

— تزکات ، رب النوع غایب ، امروز دوباره مظاهر شد و بسراغ بندگانش آمد ، خوشحال و مسرور باشید ، چون تزکات این بار بشکل یک تیول اسیر ظهور کرده است .

با مشاهده این وضع احساس کردم آنها مرا بجای رب النوع و نماینده خدایان خودشان قلمداد کرده‌اند ، بنابراین به حماقت و گمراهی آنان پی بردم .

پس از خواندن سرودهای مذهبی عده‌ای از درباریان با نواختن عود مارا سرگرم ساختند بین آنها نیز بجهائی بودند که جزو مستخدمین دربار و ملازمان من محسوب میشدند و در حالیکه دستجمعی بهمراه موزیک سرودی می‌خواندند مرا با تجلیل فراوان از در خروجی سالن به بیرون حرکت دادند و پشت سرم یکی از آنها با صدای بلندی مقام و منزلت مرا بر مردم چنین اعلام میکرد :

— اهالی شهر مکزیکو ! بدانید و آگاه باشید ، اینست تزکات خدای ما ، روح و فرمانروای دنیا که برای ملاقات و دیدار بندگان خویش دوباره ظاهر شده است ! ملازمان مرا از قصوری عالی و سالن و اطاقهای بیشمار عبور دادند ،

از هر جا که میگذشتیم از مردوزن، خرد و کلان همه نسبت بمن احترام می گذاشتند .

بامشاهده آداب و عقاید عجیب این مردم نمیدانستم جکار باید بکنم !
توماس وینگفیلد ، اهل قریه دیچینگ هام حالا خدای سرخ پوستان شده است !
بر اثر فکر زیاد مغزم داغ شد و نزدیک بود دیوانه شوم .

همینکه به سالن رسیدیم عده ای از مستخدمین لباسهای جدیدی را که
با گل زینت یافته بود برایم حاضر نمودند . در این وقت مرا آزاد گذاشتند تا
با هر کسی که میل دارم صحبت کنم .

زنان زیبایی برای من که معبود جدید آنها محسوب میشدم به خواندن
آواز و نواختن آلات موسیقی پرداختند . سالن پر از جمعیت شده بود و هر کس
برای دیدن من بردیگری سبقت می جست در این اثنا چشم به گواتموک افتاد
ناچار بسوی او رفتم .

— شاهزاده نیز منتظر من بود . قبلا " زندانی او بودم ولی حالا آقای
اوشده بودم . گواتموک از وضع من خوشحال بود و برق شادی از چشمانش
میدرخشید اما معلوم بود که سرور و شرف او نیز موقتی است و باطنا " ناراحت و
متاثر است ناچار در مقابل او به تعظیم پرداختم و آهسته گفتم :

— آقای شاهزاده ، منظور اینها چیست ، آیا مرا سخر می کنند یا واقعا "
خدای آنها شده ام ؟ گواتموک با صدای آهسته تری پاسخ داد :

— تیول عزیز ، تصمیم آنها برای توهم خیر است و هم شر ، از یک
طرف خوشبختی می آورد و از طرف دیگر نکبت و بدبختی ، بهتر است در
این باره بیش از این صحبتی نکنیم . سپس لحن کلامش را تغییر داد و با
صدای بلندی از من پرسید :

— اوه ، تزکات ، خدای خدایان آیا ممکن است امروز در حضورتان افتخار
پیدا کنیم و با هم ناها ر صرف کنیم !

— آقای شاهزاده ، خدایان پیروان خوب خود را همیشه دوست دارند .

ضمن صحبت متوجه شدم که او تومی قصد دارد میان جمعیت برای

خود جایی باز کند و بنشیند . مانیزازکنار میزها حرکت کردیم تا برای خود جای مناسبی پیدا کنیم . صبر کردم تا به بینم او تومی چه جایی را برای خود انتخاب خواهدکرد . بالاخره روی یکی از صندلیها نشست من نیز از این فرصت استفاده کردم و در کنار وی نشستم . او تومی رو بمن کرد و گفت :
 - اوه ، تزکات ، برای شما جایگاه ویژه ای ترتیب داده اند . من گفتم :
 - خانم او تومی ، مطمئناً " رب النوع شما هر جا که مایل باشد میتواند بنشیند ! بعلاوه چه جایی بهتر از کنار زیباترین الهه روی زمین ، پرنسی او تومی میتواند باشد ؟

این کلمات را خیلی آهسته ادا کردم . او تومی گفت :
 - افسوس من نه تنها الهه نیستم بلکه فقط بعنوان یک خدمتکار موقت شما محسوب میشوم ، اما گوش کن :
 - اگر واقعاً " بهممنشین من مایلی و علاقه داری تا در جشنها با تو شرکت کنم لازم است همین حالا دستور بدهی تا همه مردم حتی پدرم مونته زوما از او امرت اطاعت کنند .

من از جابر خاستم و با صدای بلندی گفتم :
 - رای من چنین قرار گرفته است که جای خود را همیشه در کنار شاهزاده خانم او تومی قرار بدهم .

با شنیدن این پیشنهاد حاضرین کمی ناراحت شدند و گواتموک نیز نگاه غضب آلودی بمن نمود و سپس خندید ولی سایرین تعظیم غرائی کردند و نماینده آنها در پایان گفت :

- او امر تزکات قابل اجراست و ایشان مختارند تا همیشه کنار خانم او تومی قرار بگیرند و با وی همنشین باشند . از آنروز بااستثنای مواقعی که با خود مونته زوما غذای خوردم وضع ما بهمین نحو ادامه پیدا کرد از طرفی همین پیشنهاد من سبب شد تا محبوبیت و شهرت او تومی زیادتر گردد زیرا در شهر انتشار یافت که وی مورد توجه و تفقد من قرار گرفته است . بنابراین او تومی بین سایر خانمها مقامی ارجمند بدست آورد و باو لقب بانوی درجه

اول مکزیک دادند .

جشن ادامه یافت و من کنار این شاهزاده خانم زیبا فرصتی پیدا کردم تا از او سئوالاتی بکنم و به بینم منظور آنها از این جشن در حضور من چیست .
او تومی گفت :

— افسوس که تو منظور آنها را از انجام این مراسم نمیدانی و من هم حالا جرات ندارم تا جزئیات آنرا برای تو شرح بدهم اما بعدها توضیح خواهم داد . فعلا "تو فرمانروای ما محسوب میشوی و در اخذ تصمیم مختاری ولی پس از اینکه جشن تمام شد تو را مجبور میکنند در محلی که مطابق میل و سلیقه ات نیست استراحت نمائی بنابراین لازم است بعد از صرف غذا اخطار کنی که میل داری در باغ با من گردش کنی ، در آنجا آنچه را که لازم است بگو خواهم گفت .

همینکه جشن تمام شد طبق دستور او تومی من بحضار اعلام نمودم که ما بلم با شاهزاده خانم در باغ گردش کنم ، دستش را گرفتم و وارد محوطه باغ شدیم . او تومی پس از مختصر مکثی گفت :

— آقای تیول ، (اودر مواقع خود خود مانی مرا بنام تیول صدا میکرد) طبق آداب و رسوم این سر زمین مردم اینجا هر سال یکی از جوانان قبیله را بزرگ انتخاب می کنند و او را تزکات یا سمبل خدای خود میخوانند زیرا معتقدند که او جهانرا خلق کرده است ضمناً " برای انتخاب تزکات دو چیز را در نظر می گیرند ، یکی اصیل بودن خون او و دیگری سلامت بدن و داشتن زیبایی و تناسب اندام که تو از هر دو شرط برخوردار می باشی او تومی پس از آه ممتدی گفت :

— اما متاسفم از اینکه چرا این ماموریت بمن محول شده است تا چنین مطالب غم انگیزی را برای تو شرح بدهم و ترا از عواقب شومی که در پیش داری با خبر سازم . بله ، تو مانند یک شخص مقتدری قریب یکسال در این شهر حاکم خواهی بود و از اختیارات کاملی برخوردار خواهی شد و در این مدت وظائفی جز انجام مراسم تشریفات کار دیگری نخواهی داشت و کوچکترین تصمیم تو برای ما لازم الاجراء خواهد بود ، بهر کسی که روی خوش نشان بدهی او در میان مردم

بمقام ارجمندی خواهد رسید و بر عکس هر حکمی که علیه کسی صادر نمائی آن شخص مورد غضب اهالی واقع خواهد شد. حتی مונته زوما نیز بتو احترام خواهد گذاشت و همواره سعی دار دتا خود را بتو نزدیک سازد و توجه ترا بخود جلب کند. مهمتر اینکه تمام وسائل زندگی برای تومها است و در این مدت میتوانی از تمام خوشبها و لذات زندگی برخوردار شوی اما همینکه روز آخر ماه دوازدهم یعنی مدت قدرت تو به پایان رسید، ترا به همراه زنانی که در این مدت برای خود انتخاب کرده‌ای در یک قایق سلطنتی می‌نشانند و به مکانی که معروف به "ذوب قلزات" است حرکت میدهند و از آنجا به پیرامیدی بنام "اسلحه‌خانه" می‌برند، آنوقت در همان محل زنانی را که اختیار نمودی برای همیشه از تو وداع خواهند کرد. آری، آقای تبول، پس از انجام این تشریفات ترا که قبل از "سمت نگاهدارنده روح تزکات را داشتنی قربانی خواهند کرد و پس از انجام مراسمی قلبت را از قفسه سینه‌ات خارج می‌کنند و سرت را نیز از بدن جدا می‌سازند و هر دو را بعنوان تبرک به هیچ چوبی مخصوصی که به "دیرک سرها" معروف است می‌آویزند.

از شنیدن حرفهای اوتومی بوحشت افتادم زانوهام سست شد و بنای لرزیدن را گذاشت بطوریکه سادلم را از دست دادم. سپس از فرط عصبانیت به خدایان آن سرزمین و پیروان آنها لعنت فرستادم. اوتومی با مشاهده این وضع از گفته‌هایش پشیمان شد و بوحشت افتاد بطوریکه مرتباً "با گذاردن انگشت خود بدھانشرا بسکوت دعوت مینمود و اضافه میکرد اگر ناسزاهام بگوش مردم برسد ممکن است گمان کنند که روح من پلید و ناپاک شده است. علاوه بر این خدایان که بمعقیده وی همه جا هستند ممکن است سخنانم را بشنوند و ناراحت شوند.

در پایان گفتم:

— بگذار بشنوند، اینها خدایان دروغی هستند و اهالی این سرزمین نیز افراد نادانی بشمار می‌روند من بهیچوجه احتیاط نمیکنم، حالا اگر بمیرم بهتر از اینست که یکسال در انتظار مرگ تدریجی خود باشم. ولی من به

تنهائی نخواهم مرد بلکه خون آنها تیکه بدست کاهنان لعنتی شما قربانی شده‌اند
بهجوش خواهد آمد و شما را نیز فنا و نابود خواهد ساخت ، ارواح آنها برای
اعمال زشت این کاهنان خونخوار در خواست مجازات مینمایند در نتیجه
خدای حقیقی خشمگین میشود و شما را بمکافات اعمال خود خواهد رسانید .



فصل یازدهم انتخاب عروسی

چند ماهی از تاریخ فرمانروائی من و ورود سپاهیان اسپانیا در مکزیک میگذشت. در این مدت اهالی شهر در هراس و وحشت عجیبی بسر میبردند. مونته زوما با فرستادن تحف و هدایا میخواست از حمله آنها جلوگیری نماید بهمین جهت طلا و جواهرات فراوانی بعنوان هدیه برای کورتس سردار اسپانیولی میفرستاد و از او تقاضا مینمود که از سرزمین او دور شود و خاک مکزیک را ترک کند غافل از اینکه اسپانیولیها با پی بردن بوجود آنهمه ثروت در کشور مکزیک حریص تر شدند و برای تصرف مال و ثروت او حمله خود را زودتر آغاز نمودند و مانند گرگی که روی لاشهای بیفتد در صدد برآمدن تا به آخرین قطعه جواهرات او دست یابند.

کورتس نیز به فرستادگان مونته زوما پاسخ های موه دبانهای میداد ولی بجای جواهرات گرانبهای او، هدایای ناچیزی برای او میفرستاد. بارها گواتموک از مونته زوما تقاضا مینمود که ترس را کنار بگذارد و از فرستادن آنهمه جواهرات ذیقیمت خود داری نماید و تا وقت باقیست لشکریان خود را سازمان بدهد و بدین ترتیب دشمنان را که در جهت کوههای اطراف موضع گرفته اند از کشور دور سازد. اما مونته زوما در جواب می گفت:

— چرا باید اینکار را بکنم، چطور میتوانم بر ضد آنها قیام کنم در حالیکه می بینم خدایان با آنها همراهند و خدای خدایان نیز از نژاد و طایفه تیولها انتخاب شده است، (منظور مونته زوما من بودم) مطمئناً "مورد غضب آنها قرار خواهم گرفت و اصولاً" ممکن است خود خدایان با ما بجنگ بر—

خیزند ! من به آینده خود فکر نمیکنم بلکه بفکر زنها و بچهها و پیران و افراد بیچاره کشورم هستم .

مونتزه زوما پس از این اظهارات مانند بچه‌ای دست بصورتش می‌گذاشت و به‌گریه می‌پرداخت و گواتموک هم با شنیدن این سخنان و مشاهده ضعف نفس امپراطوری بزرگ چون مونتزه زوما سخت عصبانی میشد اما نتیجه‌ای نمیگرفت و نمی‌توانست فکر او را تغییر بدهد . گواتموک نیز مانند من عقیده داشت مونتزه زوما دیوانه‌است و با دست خود می‌خواهد کشورش را نابود کند و از بین ببرد .

پس از مدتی امپراطور محل سکونت خود را در قصر دیگری مقابل معبد قرارداد ، این قصر از نظر وسعت و بزرگی بمنزله شهری محسوب میشد زیرا هوشب بیش از هزاران نفر در آن باستراحت می‌پرداختند . من نیز در همین قصر ساکن شدم و در آنجا با هر کسی که مایل بودم ، آمیزش می‌کردم و جشن و سروری بر پا می‌نمودم . همینکه از مراسم جشن خسته میشدم بخوابان می‌رفتم و در آنجا به نواختن عود می‌پرداختم برای این منظور میبایستی لباسهای خود را عوض کنم و بجای آنها از لباس مخصوص پولک داری که برابر نور آفتاب تابندگی و درخشندگی مخصوص داشت استفاده نمایم . هنگامیکه از منزل خارج میشدم اهالی شهر از خانمهای خود بیرون می‌آمدند و بمن احترام می‌گذاشتند ، دست و پای مرا می‌بوسیدند و بطرفم گل پرتاب می‌کردند . من نیز بمنور زمان با خلاق آنها عادت کردم و همانند سرخ بوستان دیوانه وار آواز می‌خواندم و میرقصیدم ، در آنروزها یک نوع خوی برپریت و وحشیگری در من ایجاد شد و امر بخودم هم مشتبه‌گردید زیرا غرور و نخوتی که بر اثر پرستش این مردم گمراه و نادان در من بوجود آمد مرا کاملاً "سرمست و شاداب میکرد . از طرفی می‌خواستم یکباره همه غمهای درونی خود را فراموش کنم تا شاید باینوسیله بتوانم خاطره قربانگاه ، و کارد خون آلود کاهن و مرک تدریجی را که هر روز بآن نزدیکتر میشدم از یاد ببرم . اما افسوس که اینکار از دستم بر نمی‌آمد زیرا باوجود آنهمه

سرگرمیها و احتیاطی که این قوم در بارهٔ من بعمل می‌آوردند باز هم نمی‌توانستم پایان سرنوشت خود را بکلی فراموش کنم. هرروز ساعت‌های متعددی به نقطه‌ای خبره میشدم و به سرنوشت شوم خود فکر میکردم، دوری از سرزمین و کسانم بشدت آزارم میداد و نزدیک بود دیوانه شوم. در آنروزها چیزی که بیش از همه باعث تسلی خاطر من میشد مهربانی‌های بی‌حد و حصر اوتومی دختر مونته زوما بود که متوجه وضع رقت بار من میشد و بعنوان مختلف وسائل سرگرمی مرا فراهم می‌ساخت و گاهی هم بانصایح خود مرا دلداری میداد. در حقیقت صمیمیت و خونگرمی این زن تا حدود زیادی موجبات تسکین خاطر من را فراهم می‌ساخت و اگر او نبود من با از فرط غصه جان میدادم و یادست بخودکشی می‌زدم. اوتومی دوست و همنشین خوبی برای من محسوب میشد و من هم کم کم او را به دین مسیح و آداب ملی کشور خود آشنا میکردم. او نیز با کمال اشتیاق و علاقه آنها را فرا میگرفت و سئوالاتی از من مینمود. معاشرت من با او از این حد تجاوز نمیکرد زیرا اوتومی اگر چه بین خانمهای دربار از لحاظ زیبایی بی‌نظیر بود اما همیشه و در همه حال محجوب و باوقار بنظر می‌رسید بطوریکه هرگز حرکت زشت و ناپسندی از او سر نمی‌زد.

وضع ما بهمین منوال میگذشت تا اینکه اسپانیولیاها به مکزیک نزدیک شدند. یکی از روزها در حالیکه بهمراه عده‌ای در وسط باغ نشسته بودم و عود می‌نواختم رفت و آمد زیادی که در قصر بعمل می‌آمد توجهام را بخود جلب کرد. از وضع آنها معلوم شد که تنها با امپراطور کار دارند. ضمناً "عده‌ای از کاهنان هم وارد شدند ولی گواتموک در حالیکه تبسمی بر لب داشت از آنها جدا شد و بطرف من آمد. از من پرسید آیا از تصمیمات مونته زوما اطلاع داری؟ من اظهار بی‌اطلاعی کردم اما گفتم شاید امپراطور بازم قصد دارد هدایای دیگری برای اسپانیائی‌ها تهیه کند.

گواتموک از حرف من خوشش نیامد زیرا با شنیدن آن ابروها را درهم کشید و گفت :

— تیول، این پاسخ تو ممکن است صحیح باشد ولی فراموش نکن که تو حافظ روح تزکات هستی و نباید در اینگونه کارها دخالت کنی سپس در حالیکه از قرط عصبانیت پاهایش را بر زمین می‌کوفت اظهار داشت :

— افسوس که سهل‌انگاری و دیوانگی عمومی من سبب شده است تا در غیاب او چنین صحبت‌هایی بشود ، بلکه اگر من بجای امپراطور آناهواک بودم در ظرف یک هفته سپاهیان تیول را تارومار می‌نمودم و دستور میدادم تا سر هر یک از آنها را برای عبرت دیگران بر فراز معابد نصب کنند .
من با وضع تمسخر آمیزی جواب دادم :

— آقای کوتاهوک ، فعلاً " تیولها باعث شدند تا توازواضع بار، حست شوی و تاسف بخوری ، انشاء الله وقتی امپراطور شدی و ضرب شست ترا اگر من هم در اینجا نبودم دیگران دیدند آنوقت میتوانی چنین ادعائی بکنی فعلاً " از خودمان صحبت کنیم ، راستی بگویم یا موندته زوما تازگی برای خود عیالی انتخاب کرده است ؟

— بلکه عمومی من زنی را در نظر گرفته است اما نه برای خودش بلکه نظر باینکه قربانی تو نزدیک است در این باره با کاهنان مشغول صحبت است تا برای تو زنی را انتخاب کند .

من از شنیدن این کلمه یکه خوردم و از جابر خاستم و پرسیدم :
— برای من ؟ برای کسیکه بیش از چند هفته بهیاتش باقی نیست و بزودی مرگ سراغش خواهد آمد ازدواج و عشق چه معنی و مفهومی دارد ؟ آه ! کوتاهوک تو که همیشه مرا دوست صمیمی و باوفای خود میدانستی زیرا من باعث شدم تا از مرگ نجات یابی چنانچه واقعا " راست بگوئی و بمن علاقمند باشی حتماً " نجاتم خواهی داد همانطوریکه یکبار هم در این خصوص سوگند یاد کردی .

— بلکه ، تیول عزیز درست است من چنین سوگندی یاد کردم و بآن وفا دارم و تا آنجا که برایم مقدور باشد بتو کمک خواهم کرد زیرا در دنیا وجود یک دوست صمیمی برایم ارزش زیادی دارد اما در مورد قربانی تو کاری از

دستم ساخته نیست. وجود تو متعلق بخدایان است و اگر صد بار من بمیرم و زنده شوم درس نوشت تو تاثیری نخواهد داشت. شاید فقط طبیعت بتواند ترا نجات بدهد، بنابراین دوست عزیز خوبست منتظر تقدیر بشوی و این چندصباحی که در قید حیات هستی خود را برای ازدواج آماده کنی و مرگ را بهار شادت و آغوش باز بپذیری. وضع تو بدتر از ما نیست زیرا دیر بازود نوبت ما هم خواهد رسید و ما هم باید طعم مرگ را بچشیم، فعلاً "خدا حافظ من از جا برخاستم و با طاقی که معمولاً مردم در آنجا مرا ملاقات میکردند وارد شدم. همیشه در این اطاق تنها بسر میبرد و کسی بدون اجازه من حق ورود به آن نداشت و من میتوانستم با خاطری آسوده در باره آینده خود فکر کنم. در اینوقت یکی از خادمان داخل شد و اظهار داشت شخصی برای امر لازمی میخواهد با شما صحبت کند. من با تکان دادن سر اجازه ورود دادم. زیرا از سخنان گواتموک سخت دلنگ شده بودم. برده عقب رفت، زنی با نقاب وارد اطاقم شد و جلوی من ایستاد. من از وی خواستم تا نقاب را از چهره بردارد او فوراً "اطاعت کرد و من با مشاهده پرسنس او تومی سخت تعجب کردم زیرا معمول نبود که او با این وضع و آنهم تنها بملاقات من بیايد لذا بعلامت احترام از صندلی خود برخاستم. فکر کردم اخبار جدیدی کسب کرده‌است و با اینکه میخواهد مطالبی بمن بگوید که دانستن آنها برای من اهمیت زیادی دارد. اوتومی با ناراحتی واضطراب تقاضا کرد در جای خود بنشینم و اضافه نمود برارنده نیست جلو او بایستم. در پاسخ گفتم:

— شاهزاده خانم، چرا برارنده نیست؟ اگر برای احترام بمقام سلطنت نباشد بطور یقین زیبایی خیره کننده تو هر شخصی را وادار با احترام مینماید. با شنیدن این کلمات رنگ اوتومی قرمز شد جواب داد: — خوبست فعلاً "پایین صحبتها خاتمه بدهیم زیرا فهرستی از اسامی خانمهایی که طبق سنت ما باید یکی از آنها را برای همسری خود انتخاب کنی به همراه خود آورده‌ام. — خواهش میکنم اسامی آنها را بگو.

اوتومی سه نفر از آنها را نام برد که همه از زیباترین زنان در بار محسوب میشدند. ضمن خنده پرسیدم :

— چرا نام چهار می را نمیگوئی؟

— نام چهارمی ... اوتومی ساکت ماند. من با صدای بلندی گفتم :

— چرا از گفتن آن امتناع داری؟ بگو به بینم کدام زن بدبخت و

بینوائی است که میخواهد با شخصی که سر نوشتش روی سنگ قربانگاه تعیین میشود ازدواج کند؟

اوتومی چون دید عصبانی شدم اینطور گفت :

— اوه، تزکات، چهارمی هم بخاطر آمدن آن کسی است که بین

درباریان از شخصیت و اعتبار فوق العاده ای برخوردار است من ارضیتهای

اوتومی چیزی نفهمیدم ناچار با نگاه استفهام آمیزی وادارش کردم تا واضح تر صحبت کند. آنوقت آهسته گفت :

— من، اوتومی، دختر مونته زوما هم چهارمی هستم. با شنیدن

این کلمه تعجب کردم.

و پرسیدم : — شما، پرنسس، شاهم؟!

— بله، من هم، پسگوش کن، این انتخاب از طرف کاهنان بعمل آمد

که مرا زیباترین زنان میدانند.

پدرم با این انتخاب مخالف بود و میگفت هرگز اجازه نخواهد داد تا

دخترش با کسی که باید بزودی در معبد خدایان قربانی شود ازدواج کند.

ولی کاهنان باو جواب دادند صلاح نیست که او بخواند فرزندش را از این

کار باز دارد زیرا خدایان از این کار خشمگین خواهند شد. از طرفی فقط دختر

او نیست که باین ازدواج تن در داده است بلکه دختران زیادی هستند

که باین امر اراضی هستند، با شنیدن این کلمات پدرم آهی کشید و گفت :

— بله، هر چه خدایان بخواهند من هم بخواسته آنان عمل خواهم کرد

من نیز پیشنهاد کاهنان را ناثید نمودم و به پدرم گفتم :

— در این موقع خوبست غرور و نخوت را کنار بگذارید و با ازدواج من

موافقت نداشتید و مرا بمقد ترکات در آورید. همان کسی که چند صبحی مهمان ما است و باید خدای خدایان شود.

بنابراین باینوسیله رضایت خود را برای همسری با تو اعلام داشتم. آری، آقای ترکات، امیدوارم در این مدت کوتاهی که نزد تو خواهم بود محبتم در قلبت جای بگیرد و بتوانم برای تو زن باوفا و خوبی باشم. بهر حال این بود ما موریت من که ترا از آن آگاه کردم، مراسم ازدواج ما دو هفته بعد انجام خواهد گرفت. اما مثل اینکه از این موضوع راضی نیستی و از پیشنهاد من استقبال نکردی، بهر حال من دیگر نمیتوانم حرفم را پس بگیرم. آیا می خواهی من ترا تنها بگذارم و از اطاق خارج شوم؟ من از جابر خاستم و در حالیکه دست اوتومی را در دست داشتم گفتم:

«شاهزاده خانم، از سادگی و محبت تویی نهایت متشکرم و هیچگاه در مدت حیاتم الطاف و مهربانیهای تو و پسر عمومیت گواتم که مرا فراموش نخواهم کرد، حال که مایلی با من ازدواج کنی و تا پایان عمر کوتاه من شریک زندگی و راهنمای من باشی بگو به بنیم جطور تن باین ازدواج میدهی و زندگی خود را تمام میسازی، منکه از کار تو سر در نمیآورم و نمیتوانم بچه دلیلی باین امر راضی شدم در حالیکه مطمئن هستی پس از مدت کوتاهی باید ترا ترک کنم و روی سکوی قربانگاه قرار بگیرم، اوتومی؛ آهسته گفت: - بخاطر عشق و محبت تو!

در اینوقت لرزش دست اوتومی را که در دست داشتم بخوبی احساس میکردم.

او پس از ادای این پاسخ مجدداً نقابش را بصورت گذاشت و آهسته آرام از اطاق خارج شد و مرا در افکار دور و درازی غوطه ور ساخت.

فصل دوازدهم

چهارالهه

روزها همچنان بی‌دربی می‌گذشت تا اینکه روز ورود کورتس و همراهان او به مکزیکو فرا رسید من در ملاقات مونته زوما و کورتس شرکت نداشتم اما هنگامیکه امپراطور از شهر خارج میشد او را با لباس مجلل و تجهیزات کاملی مانند حضرت سلیمان که لباسهای زربفت و جواهر نشان بتن داشت مشاهده نمودم ، عده‌ای او را احاطه کرده بودند . آنروز امپراطور دلتنگ و گرفته بنظر میرسید . زیورفتاری که با او می‌شد بهیچوجه مناسب نبود ، ترجیح میداد که وی را بطرف قربانگاه ببرند ولی به آن صورت او را از شهر خارج نکنند . مونته زوما با چشم خویش به پایان سهل انگاری و افکار بوج خود پی می‌برد و میدانست که بطرف سرنوشت شوم خویش گام بر میدارد . وقتی که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد مونته زوما مراجعت کرد و داخل قصر پدرش "آکسا" شد روی تخت خود جلوس نمود . دیری نگذشت از بیرون قصر هیاهوی زیادی بگوش رسید صدای سم اسبان و سربازان مسلح همچنان ادامه داشت . من از جابر خاستم و از پنجره اطاقم به بیرون چشم دوختم با دیدن آنها قلبم فروریخت ، همه آنها اسپانیولی بودند که در خیابان بزرگ شهر به حرکت درآمدند ، کورتس فرمانده آنها قدی متوسط و چشمان نافذی داشت ، او در حالیکه سوار بر اسب بود با نخوت خاصی که ویژه فرماندهی او بود پیشاپیش افراد حرکت میکرد ، بیشتر سپاه او را پیاده نظام تشکیل میداد و فقط چند نفری که نزدیک وی بودند با تجهیزات کاملی سوار بر اسب بدنبال فرمانده خود در حرکت بودند ، همه آنها خوش و خندان بنظر میرسیدند و بزبان

اسپانیولی بایکدیگر شوخی و مزاج میکردند. در کنار کورتس زن زیبای سرخ پوستی در حالیکه شلاقی در دست داشت و با آن بازی میکرد در حرکت بود. این دختر لباس سفید بلندی به تن کرده بود و تاج گلی بسر داشت و باتفاق این جمعیت بسوی قصر روان بود. هینگه صورت خود را بطرف من بر گرداند فوراً "او را شناختم زیرا دوست من مارینا بود و به همراه این عده بشهر وارد شده بود و معلوم نبود چرا با وجودیکه دشمن بخاک وطنش تجاوز میکرد بیش از همه خوشحال و بشاش است."

من یکایک آنها را از نظر میگذراندم تا شاید شانس یاری کند و گارسیا را بتوانم از میان آنها بهیمنم، او عاشق پول بود و هر کجا که احتمال پول میداد از جان خویش میگذشت و با نجا میشتافت، اما آنروز من هر چه چشم دوختم او را در میان سپاهیان ندیدم.

آتشب گواتموک بدیدنم آمد و من در باره اوضاع شهر با او بگفتگو پرداختم. او می گفت که در آینده نزدیک، تحولات عظیمی در مکزیک بوقوع خواهد پیوست تصادفاً "هفته بعد اسپانیولیها مونته زوما را اسیر کردند و بزدان انداختند. بعلاوه افرادی که عده ای از اسپانیائیها را بقتل رسانیده بودند بفرمان کورتس گرفتار شدند و در حالیکه به پاهایشان زنجیر بسته شده بود در حضور مونته زوما بوسیله دشمن در آتش سوختند. مونته زوما، آن امپراطور مقتدر چنان به خفت و خواری افتاده بود که میبایستی چون برده ای از دشمنان خود اطاعت کند. پس از آنهمه بی حرمتی که نسبت با و روا داشتند بالاخره مجبور شد از او امر پادشاه اسپانیا اطاعت کند. و "کاکاما" سردار بزرگش را که در جنگ با دشمنان رشادتهای زیادی از خود بروز داده بود با سپانیولیها تحویل بدهد، به این هم اکتفا نکرد و او را وادار ساختند تا کلیه خزائن سلطنتی و سایر طلاها و جواهرات خود را که سهای آنها نالغ بر صدها هزار پوند میشد در اختیار اسپانیولیها قرار دهد، محب در این بود که ملت مکزیک با اینکه تمام این مصائب و ستم ها را تحمل میشد ولی امپراطور مخلوع خود را دوست داشت و میدانست چه حوادثی در پشت

برده رخ میدهد. اما هنگامی که اهالی بنای اعتراض را گذاشتند مונته زوما هم اجازه داد تا اسپانیولیها معبد بزرگ را در اختیار بگیرند و بخدای آنها توهین کنند.

جنجال و هیاهوی هزاران نفر چون صدای امواج خروشان دریا که از فاصله دور بگوش برسد فضای شهر را پر کرده بود. مردم دسته دسته در خیابانهای شهر اجتماع کردند و هر کس عقیده خود را در باره اوضاع کشور و رفتار امپراطور با اسپانیائیها ابراز میداشت. طوفان احساسات مردم کم کم شدت یافت و هر لحظه اوضاع شهر رو بوخامت میرفت. از طرفی روزی که قرار بود من با چهار نفر از عروسهای انتخابی ازدواج کنم فرا رسید ولی من تصمیم داشتم که از میان آنها تنها اوتومی را بهمتری خود انتخاب نمایم. فردای آنروز که قرار بود ازدواج ما صورت بگیرد ششصد نفر از نجبای آرتک (آرتک لقب سرخ پوستان بود) بدستور (آلوارادو) معاون کورتس بطرز بیرحمانه ای بقتل رسیدند، زیرا کورتس در آن زمان موقتا "از سرزمین مکزیک خارج شده بود. در همین روز مراسم جشن هویتزل بر پا گردید و قرار بود سرخ پوست بینوایی را هم قربانی نمایند. عده ای در معبد آواز میخواندند و دیگران با آواز آنها پاسخ میدادند و میرقصیدند "آلوارادو" وعده ای از سربازان اسپانیولی نیز در این جشن شرکت داشتند. در اینوقت کوتاموک بدیدم آمد.

گفتم: - از لباسهایت پیداست که میخواهی در جشن شرکت کنی.
- بله، اما چرا این سؤال را از من میکنی؟
- برای اینکه اگر من بجای تو بودم در این جشن شرکت نمیکردم. آیا سرخ پوستانی که در این جشن شرکت نموده اند سلاح دارند؟
- نه، چنین کاری بین ما مرسوم نیست.
- عجب، آنها بدون اسلحه و بی پناه مشغول عیش و شادمانی هستند در صورتیکه تمام تیولها مسلح هستند. هر گاه بین این دو دسته نزاعی در گرفت مسئول آن کیست و خون آنهایی که در این میان از بین میرود بگردن چه

کسی میباشد ؟

— آقای تبول ، من نمیدانم چرا این موضوع را پیش کشیدی ، این سفید پوستان آنطوریکه فکر میکنی بیرحم و جانی نیستند ، بهر حال همانطوریکه می بینی با وجودی که جشن شروع شده است ولی من هنوز در آن شرکت نکرده ام .

— آفرین گواتموک ، تو خیلی عاقلی .

پس از اینکه صحبت ما تمام شد من و اوتومی و گواتموک بطرف باغ بزرگ قصر حرکت کردیم در این باغ پیرامید کوچکی وجود داشت که بالای آن اطاق کوچکی بود و روزهای جشن مونته زوما برای دیده بانی و تماشای بازار و رفت و آمد مردم داخل آن میشد .

هر سه نفر داخل این اطاق شدید و از آنجا میتوانستیم بازار و محوطه معبد را که پر از جمعیت بود تماشا کنیم در میان معبد رقص و پایکوبی نجبا و طبقه اشراف آرتک که با آواز و صدای موزیک همراه بود منظره زیبایی به جشن می بخشید بویژه لباسهای شرکت کنندگان که همه از پر ساخته شده بود چون جواهری در برابر نور آفتاب درخشندگی خاصی داشت .

شدت پایکوبی بعد اعلای خود رسیده بود و هیچکس از عاقبت این جشن بزرگ و با شکوه خبری نداشت . سربازان مسلح اسپانیولی نیز در میان جمعیت دیده میشدند من با دقت و کنجکاوی بآنها نگاه میکردم ، در این اثنا متوجه شدم که اسپانیائیها کم کم از سرخ پوستان جدا شدند و مانند دسته های زنبور نفرات خود را در یکجا متمرکز نمودند . علت آنرا از گواتموک سؤال کردم . شاهزاده مشغول دادن پاسخ بود که متوجه شدیم یکی از اسپانیولیها با بقول سرخ پوستان "تبولها" پارچه سفیدی را دور سر خود چرخاند تا باینوسیله نظر خود را اعلام دارد با انجام این عمل از هر طرف صدای گلوله در فضا پیچید و سکوت و حشتناکی قبائل آرتک را فرا گرفت افراد معبد چون برگ درختان بروی زمین می افتادند ، عده ای کشت و گروهی هم زخمی میشدند ، عده دیگری نیز مانند گوسفندانی که کرگ را جلو چشم خود دیده باشند بر اثر

وحشت مات و مبهوت بنظر می‌رسیدند در اینوقت اسپانیولیها شمشیرهای خودرابیرون کشیدند و بجان آرتکهای بی‌پناه افتادند و عده‌ای از آنها را بقتل رساندند. آنهایی که زنده بودند فریادشان با آسمان بلند بود و در صدد بودند تا فرار کنند. ولی سرنوشت همگی چه آنهاییکه ایستاده بودند و چه آنهاییکه فرار میکردند یکی بود زیرا در قلعه قفل بود و یکنفر هم از آن نگهبانی میکرد. دیوارهای قلعه نیز خیلی بلند بود و فرار از آن غیر ممکن بنظر می‌رسید. این بلوا بزودی خاتمه یافت چون سرباز مذکور بیش از ده دقیقه پاره‌پاره سفید را تکان نداد ولی در این مدت کوتاه قریب ششصد نفر بقتل رسیدند و یاد در حال احتضار بودند. اجساد کشتگان روی سنگفرش حیاط افتاده بود و اسپانیولیها در حالیکه فریاد شغ و پیروزی آنها با آسمان بلند بود لباسها و جواهرات مقتولین را بفارت می‌بردند. من به گواتموک گفتم: — خوب شده‌ک‌تو در این جشن شرکت نکردی. گواتموک پاسخی نداد و همچنان با جساد و آنهاییکه باین جنایت پرداخته بودند خیره شده بود. فقط اوتومی با خنده تلخی گفت:

— واقعا "مهمانان مهربان و با عاطفهای هستند و حق‌میزبان را بخوبی ادا نمودند، من مطمئنم پدرم مونته زوما از این مهمانان راضی و خوشحال خواهد بود! آه! اگر من جای او بودم دستور میدادم تا آنها را روی سنگ معبد قربانی کنند. گواتموک هم در حالیکه عصبانی بنظر می‌رسید گفت: — ما فقط یک وظیفه داریم و آنهم انتقام از عمل ناجوانمردانه این خونخواران است که باید با شمشیر از آنها گرفت. مونته زوما شهادت خویش را از دست داده و مانند زنان ترسوئی در بیغولهای پناه برده است. منبعث من از او اطاعت نخواهم کرد و اگر لازم شد حتی با دست خودم او را بقتل خواهم رساند، اما دو نفر وطن پرست هنوز باقی است یکی "کیتلا هوا" عمومیم، دیگری هم خودم هستم، اکنون نیز برای جمع آوری سپاهیان بیائین می‌روم. سپس گواتموک از ما خدا حافظی کرد و رفت.

آنشب تا صبح اهالی شهر چون دسته‌های زنبور در میان شهر در رفت

و آمد و گفتگو بودند . همینکه صبح شد خیابانها و بازار و سایر مراکز حساس شهر پر از خیمه و خرگاه سربازان مسلح گردید و هزاران نفر از افراد شهر داوطلب جنگ با دشمن شدند . عده‌ای از دیوار قصر آکسا بالا می رفتند ولی وقتی به بالای دیوار می‌رسیدند از داخل قصر هدف گلوله دشمن قرار می‌گرفتند . هرچند از این سوی دیوار حمله می‌شد از داخل قصر دفع می‌گردید . در این وقت خود مونته زوما روی دیوار قصر ظاهر گردید و افرادش را از حمله به اسپانیاییها منع کرد و اظهار داشت چنانچه قصر آکسا را تصرف کنند ، او نیز بدست قوای دشمن بقتل خواهد رسید . روی این اصل مردم بهاس احترام بسمقام وی موقتاً "از نبرد دست کشیدند اما این وضع دیری نپایید زیرا آرتکها تصمیم گرفتند تا قصر را محاصره نمایند بنابراین از همان ساعت اول روز عده‌ای از نگهبانان آرتک نزدیک دروازه قصر بهاسداری پرداختند و از ورود و خروج افراد جلوگیری کردند و اهالی شهر هم می‌خواستند خوار بار به اسپانیولیها نرسد تا آنها از گرسنگی تلف شوند .

در این حمله ناگهانی صدها نفر از سرخ پوستان آرتک بقتل رسیدند . عده‌ای از اسپانیاییها نیز بدست آرتکها افتادند و آرتکها آنها را به بالای پیرامید بردند تا آنها را در راه خدایان خود قربانی کنند . پس از مدت کوتاهی کورتس با عده‌ای از سربازان خود مراجعت کرد ولی بی‌آنکه حادثه‌ای رخ بدهد و یا حمله‌ای شروع بشود داخل قصر آکسا شد . روز بعد کیتلا هوا برادر مونته زوما بفرمان کورتس از قصر آزاد گردید تا اهالی شهر را بگسوت و آرامش دعوت کند اما همینکه کیتلا هوا از قصر خارج شد جلسای از سران قوم که ریاست آن بعهده گواتموک بود تشکیل گردید . در این جلسه از جهالت و سهل انگاری مونته زوما در امور مملکت انتقادات شدیدی بعمل آمد . در نتیجه تصمیم گرفتند تا آخرین نفس بجنگند و دشمن را از خاک خود بیرون کنند .

فصل سیزدهم اتومی راهنمایی می‌کند

یک روز از مراجعت کورتس سردار اسپانیولی به مکزیکو گذشت . شب فرار سیدولی من تا طلوع آفتاب بیدار بودم زیرا صدای طفلها و فریاد و غریو هزاران سرباز مانع استراحت من شده بود . صبح که شد من و اتومی بهمان اطاق کوچک پیرامید رفتیم و از نزدیک حرکات لشکریان را مشاهده کردیم . همه‌هاالی شهر از پیرو جوان برای مقابله با دشمن آماده میشدند . تا آنجا که چشمها قدرت بیدائی داشت در میدان ، در بازار رو در خیابانهای شهر هزارها سرباز صف آرائی میکردند ، همینکه خورشید بالا آمد و انوار طلائی خود را به روی ساختمانها و پیرامیدهای شهر گسترده یکی از گاهنان از صف خارج شد و بوقی کشید پاسخ آن نیز بوسیله شیپور اسپانیائیها داده شد سپس هزاران سرباز آرتک با فریادهای وحشیانه و قهر آلود خود بطرف دشمن حمله ور شدند . هوا از تیرها و سنگ قلابهایی که از طرف آرتکها رها میشد مانند طوفانی مدهش تیره رنگ شده بود ، صدای غرش توپهای اسپانیائیها زمین را به لرزه درآورده بود و ابری از دود غلیظ و آتش بین این دو سپاه بوجود آمد . نگهبانانی که از طرف آرتکها از قصر محافظت میکردند مانند برگ درختانی که در فصل خزان میریزند همگی بر اثر اصابت گلوله بزمین میافتادند . برای یک لحظه این حمله وحشیانه قطع شد و طرفین از حدال دست کشیدند . صدای فریاد و ناله زخمی ها از هر طرف بگوش میرسید . در این اثنا گواتموک را دیدم که پرچمی در دست دارد و در وسط میدان ایستاده است . او پس از شکست اول قوای دیگری برای خود تهیه دید و خود را برای حمله

دوم آماده ساخت. سربازان او در پای قصر موضع گرفته بودند، حمله دوباره آغاز گردید.

آرتکها شجاعانه میجنگیدند ولی هر چه کوشش میکردند که از دیوار قصر بالا بروند و داخل آن شوند ممکن نمیشد. سربازان اجساد کشته شدگان را روی هم قرار میدادند و بجای نردبان از آن ها استفاده میکردند اما هر بار که بالا میرفتند بر اثر اصابت گلوله بهائین میافتادند. بالاخره چون از اینکار نتیجهای گرفته نشد تصمیم گرفتند در قصر را با دیلم های بزرگی بشکنند و داخل شوند. این عمل بزودی انجام گرفت و صفوف لشکریان آرتک یکمرتبه مانند گله کوسفندی بداخل قصر حمله ور شدند. بمحض ورود آنها اسپانیولیها توپها را بطرف هزاران سرباز هدف گرفته و بطور دستجمعی همه آنها را به آتش بستند بطوریکه حتی یکنفر هم زنده نماند و بقیه که هنوز داخل قصر نشده بودند پا بفرار گذاشتند. چون از این عمل هم نتیجهای بدست نیامد آرتکها تیرهای خود را آتش زدند و در کمان می گذاشتند و بطرف قصر رها میکردند تا قصر آتش بگیرد و اسپانیولیها بهلاکت برسند، اما اینکار هم بیفایده بود زیرا قصر از سنگ ساخته شده بود و آتش زدن آن غیر ممکن بود بهمین منوال طرفین مدت دوازده ساعت بدون کوچکترین احساس خستگی به جدال پرداختند تا جاییکه با فرارسیدن شب و تاریکی هوا اجباراً این نبرد نیز قطع گردید و تنها منظره ای که بحشم میخورد مشعلهایی بود که در دست بازماندگان مقتولین قرار داشت که در میدان کارزار پی اجساد کسان خود میگشتند و پیوسته صدای گریه و ضجه آنها بگوش می رسید.

بهمین ترتیب روزها میگذشت و شدت نبرد روز بروز بیشتر میشد تا جاییکه هزارها آرتک بهلاکت رسیدند و اسپانیولیها نیز بر اثر گرسنگی و نداشتن استراحت بتدریج جان خود را از دست میدادند زیرا فرصت یکساعت استراحت را هم نداشتند. سرانجام یکروز صبح که شدت جنگ به منتهی درجه خود رسیده بود مونته زوما در حالیکه لباس فاخری بتن داشت و تاج مرصعی هم بسرگذاشته بود روی یکی از برجهای مرکزی کاخ ظاهر شد. اطراف او چند افسر

بالباسهای زربفت و عده‌ای نیز که در زندان با او بودند بچشم می‌خورد، یک گارد اسپانیولی نیز از او محافظت میکرد، در اینوقت مונته زوما دستش را بالا برد و همین عمل سبب شد تا همگی دست از جدال بکشند و بسخرانی پیشوای خود بدقت گوش فرا دهند. سکوت محض میدان را فرا گرفته بود، سپس مונته زوما آغازه سخن کرد، چون من با جمعیت فاصله زیادی داشتم نمیتوانستم سخنان او را بشنوم ولی بعداً "فهمیدم که او از ملت خود خواست تا از جنگ دست بکشند زیرا مدعی شد که اسپانیاییها مهمانان آنها هستند و بزودی شهر را ترک خواهند کرد، هنگامیکه این کلمات از دهان امپراطور خارج شد در پای غضب مردم بجوش آمد و همه افراد در حالیکه مشت‌های خود را گره کرده بودند بوی دشنام میدادند و ناسزا میگفتند و بیشتر شعار آنها این دو کلمه بود: خائن، ترسو!

در این وقت تیری از ترکش کمائی خارج شد و مستقیماً "به مונته زوما اصابت نمود و سپس سنگ‌هایی از طرف جمعیت بسوی او پرتاب شد، صدائی از میان جمعیت برخاست که گفت:

— ما امپراطور را کشتیم، مונته زوما بقتل رسید.

انبوه جمعیت با گذشتن از روی اجساد مردگان بهر طرف روان بود. او تومی تا آنوقت باین وضع نگام میکرد چون دید تیر به پدرش اصابت کرد ناگهان بنای شیون‌زاری را گذارد، من او را دلداری دادم ولی آرام نمی‌گرفت بالاخره مجبور شدم وی را به قصری که محل اقامت بود ببرم.

در آنجا با گواتموک رو برو شدم، از چشمهای شاهزاده آتش خشم و غضب میبارید و حال طبیعی خود را از دست داده بود و وحشیانه وی را زاده با بنظر طرف و آنطرف قدم بر میداشت، لباس جنگی خود را بتن کرده بود و کمائی نیز در دست داشت، پرسیدم:

— آیا مונته زوما بقتل رسید؟

— او با خنده تلخی در جواب گفت:

— نمیدانم و دانستن آن نیز برای من مهم نیست، سپس رو با تومی کرد

و گفت :

— دخترعموی عزیزم ، تو باید بمن نفرین کنی و لعنت بفرستی زیرا آن تیری که به منو تنه زما اصابت کرد از کمان من رها شد ، امپراطور کسی بود که بوطن خود خیانت ورزید و مردانگی و غیرت خود را از دست داد و قصد داشت مپهن خود را به بیگانگان تسلیم کند بنابراین به جزای اعمال خود رسید ، با شنیدن این کلمات گریه اوتومی قطع شد و گفت :

— من هرگز نمیتوانم ترا نفرین کنم زیرا خدایان پدرم را از خود طرد کرده بودند همچنانکه تو نیز با زدن تیر او را از خود و مردم آرتک راندی و باعث شدی تا ملتش خوشبخت بشود اما با تمام این احوال ، آقای گواتموک ، من اطمینان دارم که جنایت تو هم بدون کیفر نخواهد ماند و همچنانکه سلطان خدایان مقدس را بقتل رساندی روزی میرسد که دستی پیدا شود تا ترا بمکافات خود برساند . گواتموک جواب داد :

— ممکن است اینطور باشد اما لااقل کشورم را به بیگانگان نفروختم . شاهزاده این بگفت و از پیش ما رفت .

حالا اجازه بدهید تا کمی هم بوضع و موقعیت خود بپردازم آنروز آخرین روز زندگی من محسوب میشد و فردا توماس وینگفیلد میبایستی قربانی خدایان بشود . باوجود کرفتهای زیادی که اهالی شهر باورود اسپانیولیا پیدا کرده بودند و شهر نیز هر دم مورد تجاوز قوای متخاصم قرار میگرفت ولی بهیچوجه حاضر نبودند از مراسم دینی خود دست بردارند بنابراین آنشب با افتخار من جشن بزرگی برپا کردند ناچار من هم بهترین لباسهایم را پوشیدم و تاج گلی بسر گذاشتم سه سوزنهای خویش را دور خود جمع کردم تا اشراف و طبقات درجه اول شهر جلوی ما سجده کنند و به پرستش من بپردازند ، نا گفته نماند در آن موقع کیتلا هوا بجای مونته زوما بسمت امپراطوری مکزیک منصوب شده بود .

شام حاضر شد و همه مهمانان در سالن جمع شدند و همه می‌کردند . من سعی می‌کردم با نوشیدن مشروب خاطرات و غمهای خود را فراموش کنم و حتی برای لحظهای هم شده است بفکر فردا نباشم اما این امر امکان نداشت چون هر لحظه منظره قربانگاه و کاهنان جلاد در نظرم مجسم میشد و لرزه بر اندامم می‌انداخت . میهمانان نیز از برقراری این جشن چندان خوشحال بنظر نمی‌رسیدند زیرا هر یک از آنها صدها فامیل و خویشان خود را از دست داده بودند . از طرفی با چشم خود دیدند مونته زوما یا همان امپراطور مقتدری که او را چون خدایان می‌پرستیدند بدست یکی از خویشانش بقتل رسید . از طرف دیگر وطن و هموطنان خویش را در آستانه سقوط و اضمحلال می‌دیدند . با وقوع این حوادث همگی مهر سکوت بر لب داشتند و متفکر و محزون بنظر می‌رسیدند ، در واقع این جشن بمجلس عزای تبدیل شده بود بهر حال جشن برگزار شد و من هم باطاق خودم رفته و در رختخوابم دراز کشیدم ، بهاقبت شوم خود فکر می‌کردم و از فرط غم و وحشت چون مار بخود می-پیچیدم ، مغزم بدوار افتاده بود و مانند دیوانگان باخود حرف می‌زد . آری این تنبیه بخاطر این بود که به تعقیب گارسا پرداخته بودم و حالا میبایستی در میان قربانگاه قلبم از سینه خارج شود و به معبود سرخ پوستان تقدیم گردد ، واقعا "خود را از هر لحاظ زبون و بدبخت میدیدم ، دستهایم را روی صورت گرفته به تیره روزی خود می‌گریستم ، از خدای خود می‌خواستم تا مرا کمک کند یا لاقلا از گناهان من درگذرد زیرا فردا میبایستی در میان گور قرار بگیرم .

همینکه سیاهی شب از میان رفت و کم کم هوا روشن شد صدای ملایم موزیکی بگوشت رسید پسر بچه‌هایی که از من مراقبت میکردند لباسهای فاخر و زیبایی را برپایم حاضر ساختند سپس مرا لخت کردند و تمام بدنم را با خطوط مختلف قرمز ، سفید و آبی نقاشی نمودند بطوریکه بصورت پرچم رنگارنگی درآمد ، قلبم را نیز با مهارت و دقت خاصی اندازه گرفتند و اطراف آنرا خط قرمز کشیدند و سپس موی سرم را بطرز مخصوصی مطابق مد آنروز

مانند موهای افسران آرتک آرایش کردند و همه را بسمت بالا بردند و روهان قزمز را بآن بستند و نوک آن را نیز با پر خروسی زینت دادند . اکنون نوبت پوشاندن لباس بود ، ریدشامبر براقی که پولکهای آن درخشندگی خاصی داشت به تنم کردند ، و یک جفت گوشواره طلائی بگوشهایم آویختند ، دو زوج انگوی زیبای طلا به منج دستها و پاهایم انداختند و طوقی که تمام آن از جواهرات سلطنتی ساخته شده بود بگردنم آویزان کردند . یک قطعه سنگ گرانیه که بشکل مدال بود به سینم نام نصب نمودند ، این سنگ مانند جویباری که مهتاب بآن بتابد میدرخشد و تلوء لوء آن چشم را خیره میکرد ، و نوعی از ریش مصنوعی که از صدفهای دریائی ساخته شده بود بزر چانهام چسباندند ، سپس چند رشته از گلهای رنگارنگ بدور کمر و شانههایم بستند ، بطوریکه سر تا پاهایم غرق گل گردید ، بالاخره مشاطه گران از کار خود فارغ شدند و از اینکه بخوبی توانستند مرا آرایش و تزئین نمایند بسیار خوشحال و راضی بنظر می رسیدند و همه با نظر تحسین به رب النوع خود مهنگر بستند .

مجددا " صدای موزیک برخاست و بمن نیز عودی دادند تا آنها در دست داشته باشم و طبق نوای موزیک بطرف سالن حرکت کنم . در سالن طبقات مختلف مردم که لباس مخصوص جشن بتن داشتند جمع شده بودند و درباره قربانی من با هم بحث میکردند . ناگهان سکوت کاملی سراسر فضای سالن را فرا گرفت و عدهای از همان کاهنان لعنتی از در دیگر وارد سالن شدند ، لباسهای آنها قزمز و مخصوص این جشن بود ، بتام بدن خود خون مالیده بودند ، حتی از چشمهای شر بارشان نیز خون میبارید . یکی از آنها دستش را بالا برد و با صدای بلندی رو با فراد کرد و گفت :

— مردم ! خدای جاودانه خود را بپرستید !

بشنیدن این صدا همه حضار بخاک افتادند و مرا سجده کردند . سه بار کاهن مذکور فرمان سجده داد و هر سه بار دستور وی بی چون و چرا انجام گرفت ، پس از ادای سجده سوم همگی از جا برخاستند . مجددا " کاهن با علامت دست دستور داد تا دسته موزیک آهنگی را بنوازد سپس

همگانهان اطرافم جمع شدند و مرا از طالار بهائین و سپس بدر قصر هدایت نمودند . هنگام خروج بادی بن منظرهای باز هم دچار تعجب شدم زیرا سرخ بوستان آرتک با اسپانیولیاها بجدارل پرداخته بودند ، عده از آرتکها برای فتح قصر آکسا از دیوار آن بالا میرفتند ولی وقتی به روی دیوار میرسیدند با گلوله های اسپانیولیاها مواجه میشدند و از همانجا سقوط میکردند ، عده ای از آرتکها نیز روی پشت بام خانه ها و همچنین روی پیرامید مخصوص ، همانجائی که من میبایستی قربانی میشدم قرار داشتند ، بطرف قرارگاه اسپانیولیاها و قصر آکسا سنگ و نیزه و تیر پرتاب میکردند . این صحنه جنگ و جدال از فاصله پانصد متری دیده میشد ، ولی طرف ما یعنی وضع قصر مونته زوما با وضع آن صحنه کاملاً "متفاوت بود باین معنی که انبوهی از زن و مرد ، پیرو جوان و بچه اطراف ما جمع شده بودند و می خواستند تا مراسم قربانی مرا تماشا کنند . هر کس بخاطر من دسته گل زیبایی در دست داشت و بشادی و خوشحالی پرداخته بود نوای موزیک و همه هم جمعیت چنان بود که صدای غرش توپها و نعره سربازان و شیهه اسبها تقریباً " بگوش نمی رسید گلوله توپها گاهگاهی با غرش مهیب خود میان جمعیت که برای قربانی من بشادی پرداخته بودند شکافی ایجاد میکرد در نتیجه عده ای کشته و عده ای هم زخمی میشدند ولی با اینهمه بقیه با کمال خونسردی بدون اینکه کمترین توجهی به ضجه و ناله های هموعان خود داشته باشند با صدای بلندی فریاد میزدند :

— خوش آمدی ، تزکات ، خدا حافظ تو ! درود فراوان ما بتو ای نجات دهنده ما ! خوش آمدی ! خدا حافظ !

صف ما با آرامی از میان جمعیت حرکت کرد و کم کم به خیابانی که سراسر آنرا برای عبور من تزئین کرده بودند رسیدیم و از روی گلها نیز گذشتیم و به حیاطی رسیدیم که در دامنه پیرامید قرار داشت ، در اینجا کمی توقف کردیم زیرا جمعیت بقدری زیاد بود که عبور غیر ممکن بنظر می رسید . در این اثنا یکی از سربازان از فاصله دور جمعیت را عقب زد و بطرفم آمد ، همینکه نزدیک شد تعظیم نمود . بلافاصله گواتموک را شناختم او در حالیکه صفوف سربازانش

را که در پانصد متری قرار داشت با انگشت نشان میداد آهسته گفت :
 تیول ، من سربازانم را ترک کردم و آمدم تا از تو خدا حافظی کنم
 من طرفی را کماو نشان میداد برگشتم و دیدم که سربازان وی سعی دارند
 داخل قصر آکسا که مقر فرماندهی اسپانیولیا بود راه یابند . سپس گواتموک
 اضافه کرد :

— بدون شک ما بزودی همدیگر را خواهیم دید ، تیول باور کن اگر از
 دست من کاری بر میآید برای تو انجام میدادم ولی چکنم که کاری از من
 ساخته نیست ، با وجود بر این سعی میکنم تا راه نجاتی برای تو پیدا کنم ،
 خدا حافظ دوست عزیز ، تو دو بار مرا از مرگ حتمی نجات دادی ولی
 متأسفانه من نتوانستم در ازای آن کمکی بگویم . گفتم :

— خدا حافظ گواتموک ، انشاء الله در کارها موفق و پیروز باشی تو همیشه
 مثل یک دوست صمیمی با من رفتار میکردی . گواتموک پس از خدا حافظی
 حرکت کرد و ما هم براه خود ادامه دادیم . یک ساعت طول کشید تا با تشریفات
 و مراسم خاصی به بالای پیرامید رسیدیم ، در آنجا میدان وسیع و مسطحی
 به چشم می خورد که وسعت آن از کلیسای دیجینگ هام قریه ما به مراتب بیشتر
 بود منتها اطرافش نرده نداشت . در این مکان رفیع و بلند معابد هویتزل
 و تزکات که از چوب و سنگ ساخته شده بود جلب نظر میکرد و در داخل آنها
 نیز مجسمه های زشت و وحشتناک خدایان قرار داشت و کنار آنها قربانگاههای
 متعددی به چشم می خورد . در طرف دیگر این معابد آتش زیادی بر پا شده
 بود که میبایستی همیشه مشتعل باشد و هیچوقت خاموش نشود . در قسمت
 دیگر معابد طبیلهای بزرگی به چشم می خورد که روی آنها پوست مار کشیده شده
 بود با آنکه در سایر قسمتهای پیرامید ساختمانی وجود نداشت اما جای
 خالی در این میدان وسیع به چشم نمی خورد زیرا عده ای از آنکها کنار پیرامید ،
 همان جایی که پائین آن قصر آکسا و مقر اسپانیولیا بود ایستاده بودند
 و مرتباً " بانجا سنگ و تیر و نیزه پرتاب میکردند . بعلاوه عده زیادی از
 کاهنان در طرف دیگر میدان جمع شده بودند . تا ضمن انجام تشریفات و

مراسمی ، قربانی مرا نظارمو تماشا کنند . پای پیرامید نیز هزاران نفر از اهالی شهر ازدحام کرده بودند پاره‌ای از آنها با دشمنان به جنگ پرداخته بودند و تعدادی که بیشتر اهالی شهر را تشکیل میداد در مراسم قربانی من شرکت داشتند .

وقتی به بالای پیرامید رسیدیم ساعت ده صبح بود ، هنوز تشریفات زیادی مانده بود که میبایستی قبل از قربانی من انجام بگیرد . ابتدا من بداخل معبد تزکات ، همان رب النوعی که نامش را روی من گذاشته بودند بردند . در این معبد بت بزرگی از مرمر سیاه وجود داشت که جواهرات گرانبهای باو آویخته بودند این بت سیری در دست داشت که با نصب جواهرات زیاد آنرا گرانبها تر کرده بود ، چشمهای بت از یاقوت و زمرد ساخته شده بود و درخشندگی خاصی داشت ، کاهنی که مرا راهنمایی میکرد گفت : تمام مردم جهان را همین بت آفریده است !! مقابل بت مذکور بشقاب زرینی به چشم میخورد که یکی از کاهنان آنرا با گیسوانش پاک کرد و جلوی بینی من قرار داد . من با نفرت سرم را عقب کشیدم زیرا با مشاهده آن حالت تهوعی بمن دست داد چون میدانستم ساعتی بعد قلبم که اکنون در حال طپیدن است در آن بشقاب لعنتی قرار خواهد گرفت . من از انجام تشریفات که بعدها میبایستی در این مکان گتیف در باره من اجرا میشد هیچگونه اطلاعی نداشتم . در اینوقت هیاهوی جمعیتی که پائین پیرامید میجنگیدند باوج خود رسید ، چون سپاهیان اسپانیولی به پیرامید حمله کرده بودند و قصد داشتند آنرا تصرف کنند . کاهنان با مشاهده این وضع فوراً " مرا از معبد خارج کردند . حملات آرتک ها بمنتهی درجه خود رسیده بود .

بازان سنگ و تیر و نیزه از بالا به پائین میبارید .

اسپانیولیهان نیز به همراه سردار خود کورتس و صدها نفر از سرداران شان قسمت های پائین پیرامید را محاصره کرده بودند و هر لحظه بیم آن میرفت بالا بیایند . از سوی دیگر آرتکها در همان حدود پلهای پیرامید با دشمنان خود بنزاع پرداخته بودند ، مدت پنج دقیقه از آغاز جنگ میگذشت ، سپس

آتش نبرد شعله‌ور تر شد. زیرا آرتکها از اینکه بمکان مقدس آنها اهانست میشد دیوانه وار می‌جنگیدند و از معبد خود دفاع میکردند. اسپانیولیه‌ها نیز با حملات سخت تری سعی داشتند با اسبان خود از پل‌های پیرامید بالا بپایند اما چون پل‌ها از سنگ بود پای اسبها سر می‌خورد در نتیجه افراد در همان جا بجدال می‌پرداختند. آنها با خونریزی زیاد آرتکها را بتدریج عقب راندند و کم کم بالا آمدند. هزاران سرخ پوست در پیچ و خم پل‌های پیرامید جمع شده بودند و عده‌ای نیز دریای آن‌سرا می‌پزدند. بنابراین اگر اسپانیایی‌ها در این جنگ پیروز میشدند انجام مراسم قربانی وسیله آرتکها غیر ممکن بنظر می‌رسید. با مشاهده این وضع برق امیدی در چشمانم درخشید زیرا میدیدم که عملاً "اوضاع بهم خورده است و اگر اسپانیولیه‌ها بمالای پیرامید می‌رسیدند و معا بدراتسخر میکردند اوضاع تغییر میکرد و طبقاً "مراسم قربانی منهدم بهم می‌خورد."

او تومی قبلاً "من گفته بود که تشریفات قربانی تا نیمروز طول خواهد کشید هنوز دو ساعت بظهور مانده بود بنابراین اگر اسپانیولیه‌ها در این لحظات معبد را فتح میکردند میتوانستم بمنزده ماندنم امید وار باشم اما اگر بیش از این مدت طول میکشید آنوقت بدست این قوم نادان از بین می‌رفتم."

من و او تومی کنار سنگ قربانگاه ایستاده بودیم. اطراف ما را عده‌ای از گاهنان احاطه کرده بودند. سنگ قربانگاه سنگ مدور بزرگی بود که در مرکز معبد قرار داشت. بالای آن چادر سیاه نسبتاً بزرگی دیده میشد که بوسیله چهار تیر بکف سنگ فرش معبد نصب شده بود. وسط این پارچه سیاه لوله‌ای به چشم می‌خورد که سر آن به سقف معبد منتهی میشد. قطر دهانه این لوله که از طلای ناب بود تقریباً "به پنج اینچ میرسید. از سقف معبد نور آفتاب داخل این لوله میشد و در میان دایره‌ای که در سطح زمین ترسیم شده بود میتابید. این اشعه خورشید با اصطلاح آنها واحد وقت انجام مراسم بشمار می‌رفت که میبایستی من بروی سنگ قرار بگیرم. در آن لحظه نور

خورشید داخل حلقه شدن اچار مرا بکنار سنگ حرکت دادند هر قدر نور به داخل آن دایره نزدیک میشد مراهم جلومی بردند تا برای مراسم قربانی آماده کنند. بالاخره آفتاب به لبه سنگ رسید. بفرمان رئیس کاهنان چند نفر جلو آمدند و مانند بجههای شرورو شیطانی آنها را با کمال قساوت و بیرحمی تمام لباسهای مرا پاره کردند و بدن لخت نقاشی شده ام را در معرض تماشای همه قرار دادند. در این اثنا احساس کردم ساعت آخر عمرم فرار رسیده است اما مثل اینکه در آن روز شجاعت مخصوصی در خود احساس می نمودم و بآینده خود امیدوار شده بودم. مع هذا رو باو تومی کردم تا باوی وداع کنم اما بمحض مشاهده او یکه خوردم و مبهوت شدم زیرا او نیز مانند من لباسهایش را از تن در آورده بود فقط ربدش امبر کتانی کهنهای به تن داشت. چون مرا بحال تعجب دید قبل از آنکه دهان باز کنم و علت را جویا شوم با هستگی گفت:

— آقای تیول، بهر حال من زن تو هستم و حمله عروسی ما همان سنگ قربانگاه است، با آنکه میدانم مرا دوست نداری اما حاضرم در کنار تو جان بسپارم. افسوس نتوانستم ترانجات بدهم اما در عشق خود همیشه هم وقت ثابت قدم بودم و از اینکه با تو همبستر مرگ میشوم احساس غرور میکنم این زن خونگرم و با عاطفه چنان از خلوص نیت این کلمات را ادا میکرد که من از تعجب باو نگاه میکردم، حتی قادر نبودم از او تشکر کنم و او برآستی مرا مسحور عواطف انسانی خود کرده بود و با این عمل میخواست درجه عشق و وفاداری خویش را نسبت بمن هر چه بیشتر ظاهر سازد. من نیز در دل با او آفرین میگفتم و قبل از آنکه بتوانم کلمهای بزبان بیاورم کاهنان بطرفم هجوم آوردند و مرا برای دومین بار بروی سنگ انداختند و دستهایم را بستند زیرا وقت سرعت میگذشت اما ناگهان فریاد یکی از آنکها کاهنان را از عمل خود باز داشت و همه چشمها بطرف صاحب صدا جلب شد که میگفت اسپانیولیها با آخرین پله پیرامید رسیدند و وارد محوطه شده اند. با رسیدن این خبر وضع ما نیز تغییر کرد اما کاهنان جلاد که من و او تومی را که کنار هم

روی سنگ قرار داشتیم با طناب‌های مخصوصی بستند و از معبد خارج شدند تا صحنه‌نبرد را از نزدیک مشاهده کنند لذا موقتاً "مراسم قربانی، ما به تمویق افتاد، لحظاتی بهمان حال باقی ماندیم، من در آخرین دقایق زندگی ام در باره اوتومی و شجاعت یک زنی که تا این درجه جان‌ش را بخاطر من بخطر انداخته بود فکر میکردم و بعشق ملکوتی او که آمیخته با احترام بود آفرین میگفتم، آری چون اوتومی بمن علاقه مند شده بود مرگ را بر زندگی ترجیح میداد. من نیز تا آن زمان زنی را از نظر وفاداری و خلوص نیت نظیر او ندیده بودم زیرا برآستی او مظهر عشق و صفا و فداکاری و محبت بود. با مشاهده این فداکاری نور امیدی در قلبم تابید اما در عین حال از وضع خود و اوتومی سخت ناراحت بودم بطوریکه شک در چشمانم حلقه زد و روی گونه‌های نقاشی شده‌ام سرازیر شد. سر خود را بطرف اوتومی برگرداندم تا صورت زیبای او را یکبار دیگر به بینم، او کنار من روی سنگ خوابیده بود گیسوان بلند خرمایش چون خرمنی از تارهای طلائی از روی سنگ بهائین ریخته بود، صورتش بقدری بمن نزدیک بود که بیش از یک اینچ فاصله نداشت. من هم آهسته و آرام تکرار کردم.

— اوتومی، گوش کن من ترا دوست دارم! ترا میپرستم!

با گفتن این کلمات و از اینکه نسبت با و اظهار عشق و محبت مینمودم صورتش گلگون شد و قلبش به طبعش افتاد بطوریکه ضربان قلب او از زیر طنابها بخوبی احساس میشد. اظهار عشق من تاثیر عجیبی در او گذاشت زیرا در جواب گفت:

— از اینکه بعشق من پاسخ مثبت میدهی متشکرم و حالا متوجه میشوم

که بمن علاقمندی و مرا دوست داری.

فصل چهاردهم

پیروزی در عشق

از اوتومی پرسیدم : — پس چه وقت ما را قربانی می‌کنند ؟
— موقمی که اشعه خورشید روی سنگ قربانگاه برسد و مستقیماً "بمحل قهای
که روی قلب تو نقش شده است بتابد .

از روی سنگ گردن کشیدم و اشعه خورشید را بالای سرم دیدم که کم کم
نزدیک میشد بطوریکه با قلب من بیش از شش اینچ فاصله نداشت . با خود
حساب کردم بیش از پانزده دقیقه طول نمی‌کشد تا بهمان نقطه قلبم برسد .
در این مدت هیاهوی لشکریان هر دم زیادتر میشد . من تا آنجا که
طنابها اجازه میداد از جا تکان نخوردم و بی بردم که اسپانیولها به بالای
پیرامید رسید هانند . نبرد لحظه به لحظه شدت می‌یافت ، بطوریکه تا
آن زمان من با چنین جنگ وحشتناکی روبرو نشده بودم . سپاه آرتک شجاعت
عجیبی از خود نشان میداد و در عین ناامیدی دیوانهوار می‌جنگید و از خود
دفاع میکرد ولی اسلحه آنها به کلاه خود و زره قوای دشمن موثر واقع نمیشد
و به همین دلیل از اسپانیولی‌ها شکست می‌خوردند . تنها یک راه برای آرتکها
وجود داشت که آنها انداختن سفید پوستان از بالای پیرامید به پائین بود
که فاصله آن تا زمین دویست فوت میشد و هر کس از آن ارتفاع بیائین
میافتاد بلافاصله جانش را از دست میداد .

سپاهیان اسپانیولی پیشروی می‌نمودند و بسنگ قربانگاه نزدیک میشدند .
باقیمانده آرتکها که تعدادشان بیش از دویست و پنجاه نفر نمیشد در آن
حدود قرار داشتند و منتظر پایان این بلوا بودند . در اینوقت اشعه خورشید
به پهلوی من تابید و حرارت آن چون آهن گداخته‌ای بدنم را سوزاند

همینکه آفتاب بهمان نقطه رسید پنج نفر کاهن پاها و سرم را محکم گرفتند و یکی از آنان خنجر تیزی را از غلاف بیرون کشید و خود را برای انجام مراسم قربانی من آماده کرد. در آن موقع من در عالم اغما و بیهوشی سر میبرد. چشمهای خود را بستم تا منظره خنجرکاهن را نه بینم. ولی ناگهان فریادی از آنطرف معبد بگوش رسید که به جلاد گفت:

— آقای کاهن، انجام مراسم قربانی هنوز زود است، اگر قبل از آنکه اشعه خورشید بروی قلب او بتابد او را قربانی کنی خدایان بتو و مردم آنهاواک لعنت خواهند فرستاد.

کاهن مذکور با شنیدن این صدا از فرط عصبانیت دندانها را رویهم فشار داد ابتدا بحرکت نور خورشید و سپس به پیشروی اسپانیائیهها نگاه کرد. آنگاه زیر لب بنای غرولند را گذاشت.

جنگجویان اسپانیولی کم کم به نزدیک میشدند و همزمان با پیشروی آنها حلقه آفتاب نیز بحرکت خود ادامه میداد بطوریکه گوشه‌ای از آن به حدود قلبم رسید. مجدداً "جلاد خنجرش را بالا برد و من هم دوباره چشمهایم را بستم ولی باز فریاد اعتراض آمیز افراد از هر طرف بلند شد. — نه، دست نگه دار، هنوز وقت باقیست والا همه خدایان میمیرند!

پس از اینکه سرو صداها خوابید ناگهان فریاد کسی بگوش رسید و اسپانیولیهها را بکمک خواست. بلافاصله یکی از آنها در حالیکه با انگشتش ما را نشان میداد، به دوستش گفت:

— نگاه کن رفیق، این سگها در معبد خود چه حنایاتی مرتکب میشوند. در اینوقت همه آنها به نزدیک شدند و بسنگ قربانگاه هجوم آوردند و سپاه آرتک را بعقب راندند. یکی از اسپانیولی‌ها کاهن جلاد را از زمین بلند کرد و او را بروی من انداخت. حملات دوم و سوم بی دریغ ادامه یافت و هر بار تلفات آرتکها زیاده‌تر میشد تا حائیکه نفراتی که قبلاً "اطراف ما حلقه زده بودند متفرق شدند و هر کدام بسویی فرار کردند. برق شمشیرها از هر طرف بچشم میخورد و جنگ بمنتهای درجه خود رسید اشعه خورشید داخل حلقه‌ایکه اطراف قلبم ترسیم شده بود تابید و وقت اجرای قربانی ما فرا

میرسید .

— مراسم قربانی را اجرا کن چرا معطلی ، خنجر مقدس را فرود آر !
با افتخار خدایان خنجر را فرود آر !

با این ندای منتهوس، کاهن جلاد باز هم بطرز وحشتناکی خنجر برانش را بلند کرد . در اینموقع نور آفتاب کاملاً " بروی قلب من و میله مخصوصی که بالای سرم نصب شده بود میتابید ، این میله معلوم نبود برای چه منظوری در آنجا آویخته شده بود بهر حال وجود همین میله باعث شد تا از مرگ نجات یابم زیرا همینکه دست کاهن برای کشتن من بالا رفت بهمان میله مذکور اصابت نمود و میله از جا کنده شد و مستقیماً " بروی او افتاد در نتیجه سرش گریج رفت و تعادلش از بین رفت و نتوانست خنجر را بدرستی فرود آورد بنابراین نوک خنجر بجای اینکه قلب مرا سوراخ کند به روی سنگ خورد و تیغمان شکست و به بدنهای لخت من و او تومی کمی آسیب رساند . کاهن جلاد بروی سنگ افتاد و چون میله مستقیماً " بمغزش اصابت کرده بود باعث مرگش شد و بدینوسیله کسیکه تا چند لحظه قبل میخواست ما را قربانی کند بر اثر جهالت و نادانی وجودش را از دست داد ، تمام این وقایع مانند رؤیائی از نظرم گذشت . سرخ پوستان شکست خورده و از گون بخت با مشاهده این حادثه به عزاداری و نوحه سرائی پرداختند . همگی یکصدا فریاد میزدند .

— کاهن کشته شد و خدایان نیز منهدم گردیدند ، تزکات این هدیه ناقابل پذیرفت و خود نیز سرنگون شد ، ضمناً " خدایان آناهواک شکست خورده و از مکان مقدس خود بر زمین افتادند ! عاقبت فتح و پیروزی نصیب مسیحیان شد .

در این موقع دستی بطرف کاهن مذکور دراز شد و حسد خون آلود او را از روی سنگ برداشت و بکف معبد انداخت حسد غلطید و بهمان جایی که آتش جاویدان مشتعل بود متوقف شد ، همان دست نیز کاردش را در آورد طنابهایی که با آن دست و پاهای ما را بسته بودند پاره کرد و ما را از بند رهایی بخشید . من از جا برخاستم و با هول و هراس با خرافه نگاه کردم ،

شخصی که ما را نجات داده بود بزبان اسپانیولی بدوستش میگفت :

— این بینواها باستان مرگ نزدیک شده بودند و اگر من لحظه‌ای دیرتر رسیده بودم قلب هر دو آنها با کارد کاهن وحشی و خونخوار شکافته میشد سپس در حالیکه او تومی را بدوستش نشان میداد گفت :

— نگاه کن ، دخترک خیلی زیباست و اگر خود را تمیز کند مسلماً " زیباتر خواهد شد و من از سردار کورتس خواهم خواست تا او را برسم با دوش در اختیار من بگذارد . صدا بنظرم آشنا آمد ناچار بصاحب آن خیره شدم و کم کم از سنگ قربانگاه فاصله گرفتم و با دقت و کنجکاوی او را برانداز کردم حق داشتم زیرا این سرباز جز گارسیا دشمن دیرین من که زرهی برتن داشت و با دوست خود صحبت میکرد شخص دیگری نبود . آری ، عنایت خدا ، همان خالقی که من بارها از او یاد میکردم سبب شد که گارسیا با شمیر خود بندهای مرا پاره کند و مرا در آن گهرو دار از ورطه هلاکت نجات دهد ، او کسی را نجات داده بود که اگر از هویتش مطلع میشد با همان شمیر او را نابود میکرد .

من با بهت و حیرت باو نگاه کردم پس از لحظه‌ای لب بسخن گشودم و گفتم :

— گارسیا !

او بشنیدن این صدا مانند کسی که تیری باو اصابت کند یک قدم بعقب رفت و کنجکاوانه مرا نگاه کرد ، با دست چشמהایش را مالید و دوباره بمن دقیق شد بالاخره از زیر رنگهای که بصورت من مالیده شده بود مرا شناخت . نفس در سینه‌اش حبس شد ، پاهایش لرزید ، پس از چند لحظه‌ای گفت :

— خدا با چه می بینم ، این همان توماس وینگفیلد پسرک متقلب و بد جنس است و من احمق با دست خود او را نجات دادم !

اما منم بلافاصله به اشتباه خود پی بردم زیرا با بردن نام گارسیا خود را به تله انداخته بودم ولی ناگهان بفکرم رسید که هر چه زودتر باید

آن محل را ترک کنم . گارسا بخاطرش نمیرسد که این دفعه نیز بتوانم از جنگش فرار کنم بنابراین شمشیرش را کشید و بطرفم حمله ور شد یکی از اسپانیولیها او را از این کار بر حذر داشت . این اسپانیولی که از وضع لباسش معلوم بود خود کورتس است دست گارسا را گرفت و بحال اعتراض پرسید :

— چه میکنی ساردا؟ مثل اینکه تشنه خون شده‌ای ، این بیچاره از جنگ کاهن خدا شناس خلاصی یافت حالا تو می‌خواهی او را بکشی ؟ بگذار بیچاره هاجان سالم بدر ببرند .

— او یک جیره خوار انگلیسی است قبلا " هم یکبار بحنگم افتاد و میخواست مرا بقتل برساند .

کورتس باشنیدن این حرف بنای قهقهه را گذاشت و با وضع مسخرهای در حالیکه بمن نگاه میکرد گفت :

— مسلما " دوست ما عقلش را از دست داده‌است ، میگوید این بدبخت بینوا یک نفر انگلیسی است .

پس از ادای این کلمات کورتس شمشیرش را بعلامت اینکه ما از آنجا فرار کنیم تکان داد و گفت :— هر دوی شما آزادید و باید هر چه زودتر از این جا بروید والا ممکن است دیگران هم درباره شما اشتباه بکنند و بلائی بمرتان بیاورند .

کورتس نمیدانست که من حرفهایش را می‌فهمم . ولی گارسا چون دیگر آب جوشی که در آن بخار جمع شود و منفذی برای خروج نداشته باشد می‌جوشید و زیر لب می‌فرید ،

عاقبت طاقت نیاورد و بار دیگر بطرفم حمله ور شد .

— نه ، من اجازه نمیدهم که او را بکشی مامسیحی هستیم ، برای نجات هموعان خود اینجا آمده‌ایم نه برای قتل و کشتار ، بیائید رفقا ، این دیوانه را که میخواهد روح خود را با ارتکاب جنین جنایتی آلوده نماید از اینجا دور کنید .

با فرمان سردار اسپانیایی عدمی از سربازان بازوی وی را محکم گرفتند اما گارسا با سربازان نیز با خشونت رفتار کرد او از اینکم میخواستند او را از این جدایت باز دارند همه را به باد ناسزا گرفت، در آن موقع خوی حیوانی و حالت سمیت عجیبی باو دست داده بود و امکان داشت بدوستان خود نیز صدمه وارد سازد.

در این گیر و دار من حیران و سرگردان مانده بودم و نمیدانستم کجا بروم و از کدام راه فرار کنم ولی اوتومی که تا آنوقت متوجه من بود دستم را گرفت و آهسته گفت: — باید هر چه زود تر از اینجا فرار کنیم ناچار به همراه او بطرف پائین حرکت کردیم.

— کجا فرار کنیم؟ بهتر نیست به خود اسپانیاییها پناه ببریم و از آنها بخواهیم تا بما کمک کنند؟

— عجب! بهمان مرد اسپانیولی که میخواست ترا بقتل برساند پناه ببریم؟ نه، تیول، فعلاً! این بحث را کنار بگذار و همراه من بیا.

— اوتومی مرا می کشید تا هر چه زود تر از آن مکان لعنتی دور شویم. در بین راه از طرف اسپانیولیها هیچگونه صدمه و آسیبی بهمان رسید و چون باصل قضیه پی برده بودند و میدانستند برای چه منظوری سرخ پوستان ما را به پیرامید آورده بودند همه آنها با چشمان حیرت آمیزی بهمان میگریستند و از اینکه از ورطه مرگ نجات یافته بودیم خوشحال و بشاش بنظر میرسیدند. مدتی براه خود ادامه دادیم تا بکنار پیرامید رسیدیم، در اینجا من بعقب نگاه کردم و دیدم گارسا از جنگ دوستان خود گریخته است و با شمشیر برهنه مارا تعقیب میکند او از محوطه قربانگاه دور شده بود و با عجله خود را بهمانی رساند. شاید هم علت دشمنی خود را با من، با دیگران در میان گذاشته بود. در هر حال در آن موقع ترس و اداوم ساخت تا دست اوتومی را بگیرم و با سرعت پا به فرار بگذارم در سرازیری پلهها از روی اجساد می پریدیم و هر دو پله یا سه پله را یکی میکردیم فقط هر چند گاه میایستادیم تا اجساد گاهنانی که توسط اسپانیولیها بقتل می رسید و از بالای پیرامید

بپائین پرتاب میشد بها اصابت نکند.

یکبار دیگر من به عقب برگشتم و گارسیا را در فاصله دوری دیدم که بسرعت بطرف ما میآید اما بعد از آن از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. بدون شک از تعقیب ما خسته شده بود، شاید هم می‌ترسید بدست سربازان از آنکه هنوز کنار پیرامید به نزاع پرداخته‌اند بیفتد و بقتل برسد. بنابراین از تعقیب، ما چشم پوشید. در هر حال آنروز ما چندین بار با خطرات بزرگی روبرو شدیم که یکی از آنها خطر مهلکی بود که قبل از یافتن پناهگاه با آن روبرو بودیم. وقتی از یلم‌های پیرامید پائین آمدیم و میان جمعیت که هراسان و متوحش دور معبد جمع بودند قرار گرفتیم ناگهان صدائی چون غرش رعد در فضا طنین افکند، همه چشم‌ها بطرف بالا دوخته شد زیرا صدا از بالای پیرامید بگوش می‌رسید و مربوط به جسم عظیمی بود که از فراز پیرامید بزیرافتاد و محکم بزمین خورد، این جسم کوه پیکر محسمه تزکات بت اهاالی آنجا بود که اسپانیولی‌ها آنرا از جا کردند و بپائین انداختند. این بت چون شیطانی خشمگین بطرف ما حمل‌ور شد و می‌خواست باینوسپله از ما و اهاالی آنجا انتقام بگیرد. ما که تازه از شر سنگ‌قربانگاش نجات یافته بودیم مثل اینکه دست از سر ما بر نمیداشت و می‌خواست ما را زیر جثه سنگین و بی‌قوارم خود نابود سازد هیکل جامد و بی‌روح او را در حالیکه در سراسیمه می‌فلطید و بپائین می‌آمد می‌دیدیم او همینکه بزمین خورد صدای مهیبی کرد و خرده‌های آن در هوا پخش شد، خوشبختانه بکسی آسیب نرسید فقط سر من اندکی خراش برداشت و بر اثر اصابت قسمتی از تنه مجسمه بروی زمین گودال عمیقی بوجود آمد. بت بیچاره چون در قربانگاه خود قدرتی نداشت از آن مکان بپائین گریخته بود!

بار دیگر من و اوتومی به قصر مونته زوما رفتیم پس از لحظه‌ای اوتومی خارج شد کمی آب آورد تا رنگها و خونی‌هایی که در اثر برداشتن زخم روی بدنم بوجود آمده بود بشوید. او بکلی خودش را فراموش کرده بود و مانند پرستار دلسوزی از من مواظبت و نگهداری میکرد زیرا زخمی که از خنجر گاهن

برداشته بودم عمیق بود .

پس از شستن بدنم او تومی لباسهای تمیز و مقداری خوراکی برایم حاضر کرد خودش نیز پیراهن سفید و تمیزی بتن نمود . من لباسهای خود را عوض کردم و بخوردن غذا پرداختم سر سفره کم کم افکارم را متمرکز کردم و در باره گذشته بفکر افتادم بالاخره گفتم :

— بعد از این معلوم نیست چه سر ما خواهد آمد ، ممکن است کاهنان بزودی بسراغ ما بیایند و دوباره ما را مجبور برفتن روی سنگ قربانگاه کنند ، بنظرم ، باید هر چه زودتر با سپانیاییها پناه ببریم و از آنها کمک بخواهیم — عجب ! از اسپانیولیها کمک و شفقت انتظار داری ، از همان مردی که شمشیر بدست داشت ؟! تیول ، راستی بگو به بینم آن مرد کیست ؟ — آن همان اسپانیولی است که من قبلاً "وضعش را برای تو شرح دادم او دشمن من است ، همان کسی است که من او را در دریاها تعقیب کردم تا اینجا رسیده ام .

— با وجود این میل داری خود را در اختیارش بگذاری و از او کمک بگیری ؟ ، واقعاً "آدم احمقی !

اگر اسیر مسیحیان شوم بهتر است تا به جنگ کاهنان خونخوار شما بهفتم .

— نه ، اینطور نیست ، کاهنان دیگر بتو آزاری نمی رسانند چون از جنگ آنها فرار کرده ای و من فکر میکنم آنها هم نمی توانند از دست اسپانیولیها جان سالم بدر ببرند .

ضمناً " باید بگویم دستی که ترا از آنهمه بلا و مصیبت نجات داده یقیناً "دست بشر نیست و بهمین دلیل بنظر من خدای شما از خدایان ما بر قدرت تراست زیرا فقط او توانست ما را از روی سنگ لعنتی قربانگاه نجات بدهد ! آه ، تیول چه چیز سبب شد که من با نظر شک و تردید به خدایان خود نگاه کنم و در آن لحظه حساس و ناامیدی برای نجات و رهایی تو از او کمک بخواهم . آری ، آن انگیزه فقط عشق پاک و بی آلایش تو بود ،

هنگامی که توری روی سنگ قربانگاه آهنگ عشق بگوشم خواندی بزندگی امیدوار شدم و اکنون نیز باید زنده بمانم تا درجه عشق و محبت ترا نسبت بخود از نزدیک به بینم ، جواب دادم :

— منظور چیست ؟ آیا در مورد عشق من شک و تردید داری ؟

او تومی عزیز ، زندگی من مدیون عشق پاک و ملکوتی توست زیرا اگر در آن لحظه بدادم نمی رسیدی واسپانیائیاها را از واقعه باخبر نمی کردی اکنون حسد بیجان من معلوم نبود کجا بود .

وجود تو در سرنوشت من مؤثر و مفید واقع شد . من در عمر خویش زنی را مهربانتر از تو ندیدم بهمین جهت مجدداً "تکرار میکنم ، خانم عزیز ترا از جان و دل دوست دارم خون تو با خون من روی همان سنگ قربانگاه بهم آمیخته شد ، بگذار همان نشانه ازدواجمان باشد . شاید عمر من دیر زمانی نپاید ولی مادامیکه زنده هستم بتو تعلق خواهم داشت .

براستی این کلمات از خلوص نیت و با کمال اشتیاق از لبانم خارج میشد زیرا در آن موقع شجاعت و استقامت خود را از دست داده بودم و بجای آن ترسو تنهایی جایگزین آنها شده بود . فقط دو چیز برایم باقی ماند یکی امید به عنایت خداوند و دیگری عشق پاک و بی آلاش این زن با عاطفه و فداکار .

فصل پانزدهم توماس ازدواج میکند

پس از پایان این گفتگوها وتومی خارج شد و مرا در حالیکه به پرده‌های طلائی رنگ اطاق خیره شده بودم تنها گذاشت . بر اثر خستگی زیاد روی تخت دراز کشیدم و بخواب عمیقی فرو رفتم . پس از آن نفهمیدم چه اتفاقات و حوادثی در این شهر بر جوش و خروش رویداد . ساعت‌های متوالی در خواب بودم و وقتی هم بیدار شدم پاسی از شب گذشته بود ، شبی بود که از روز روشن‌تر بنظر می‌رسید زیرا شعله‌های قرمز آتش از خانه‌هایی که توسط قوای متخاصم طعمه حریق شده بود با آسمان زبان‌می‌کشید و هیاهوی جنگجویان تا مسافت زیادی بگوش می‌رسید من بزحمت خود را بطرف پنجره کوچکی که بالای تخت قرار داشت رساندم زیرا زخمی که از کارد کاهن برداشته بودم بسیار دردناک و ناراحت کننده بود .

از پنجره به بیرون نگاه کردم ، آن دست‌آز اسپانیولیا که به بالای پیرامید نرفته بودند شبانه به آژنکها حمله ور شدند و صدها ساختمانهای شهر را آتش‌کشیدند . در روشنائی شعله‌های آتش عده‌ای از اسپانیائیا که بسوی قرارگاههای خود عقب نشینی میکردند به چشم می‌خورد و سپاهیان آژنک نیز آنها را تعقیب میکردند و هدف تیر و کمان خود قرار میدادند . با مشاهده این وضع خود را بروی تخت انداختم و بفکر فرو رفتم و نمی‌دانستم پایان سرگذشتم بکجا خواهد کشید . به‌عقبت شوم خود میاندمیشدم . گاهی فکر میکردم وتومی را رها سازم و بطرف اسپانیائیا فرار کنم تا شاید بر حسب تصادف گارسا بجنگم بیفتد و لااقل اگر هم کشته میشدم بدست او باشد ولی باز هم این فکر را نپسندیدم . زمانی با خود

میانداشیدم در میان آرتکها بمانم شاید در پناه آنها بتوانم با اوتومی ازدواج کنم . در همین افکار غوطه ور بودم که برده اطاقم عقب رفت و مردی مشعل بدست وارد شد او گواتموک بود که از جنگ بر میگشت . در اینوقت شعله های آتش خانه های شهر فرو نشسته بود و گواتموک پریشان و مضطرب بنظر می رسید . گردنش زخمی بود و از آن خون می جکید . وقتی چشمش بمن افتاد با تعجب پرسید :

— سلام ، تیول ، فکر نمی کردم دو باره همدیگر را ببینیم ، واقعا " دنیای عجیبی است تاریخ مکزیکو تا بحال نظیر این حوادث را بخود ندیده است و ما با چنین وقایعی کمتر روبرو میشدیم ، در هر حال من بیش از این وقت و فرصتی ندارم که باتو صحبت کنم فقط آمدم تا ترا بسالن هیئت مشاورین راهنمایی کنم .

پرسیدم :

— گواتموک ، عاقبت کار من بکجا خواهد کشید ؟ آیا مجددا " مرا روی سنگ قربانگاه خواهند برد ؟

— نه ، بهیچوجه راجع بآن ناراحت نباش . البت من از عاقبت سرنوشت تو خبری ندارم ، در این روزهای بحرانی که مکزیکو در حال سقوط است ممکن است یا جان خود را از دست بدهی و یا میان مردم با سرافرازی زندگی کنی اوتومی برای اینکه جان ترا نجات بدهد بفعالیت پرداخته است ، بطوریکه شنیدم خیلی ترا دوست دارد . بنظر من اگر تو هم قلب حساس و رئوفی داری باید قدر فداکاری و جان بازیهای او را بدانی و او را بهیچ وجهی ، من کمتر زنی را دیدم که اینهمه نسبت به مردی مهربان باشد و بوی عشق بپورزد . بطوریکه اطلاع داری من نیز این روزها با دشمنانم بمبارزه پرداخته ام . گواتموک در حالیکه به لباس پاره خود نگاه میکرد دو باره گفت :

— اما قولی که بتو دادم فراموش نمی کنم و آنرا انجام خواهم داد .
 فعلا " بهتر است تا آتش مشعل خاموش نشده همراه من بهائی تا ترا از خطرات احتمالی آگاه کنم زیرا بر اثر کوچکترین سهل انگاری ممکن است مثل من

زخم برداری. من از جا برخاستم و باتفاق گواتموک به سالن بزرگی که روز قبل در آنجا مانند خدا مرا می پرستیدند وارد شدم ولی در آن زمان من نه تنها از مسند خود افتاده بودم بلکه مانند یک زندانی بجرم زنده ماندن بطرف میز محاکمه می رفتم.

روی سکوی مخصوصی که من در زمان فرمانروایی خود دستور صادر می کردم عده ای از شاهزادگان و مشاوران را دیدم که بایکدیگر به بحث و گفتگو پرداخته اند بعضی از آنان مانند گواتموک لباس پاره خون آلودی بتن داشتند بجز یکی از آنها که لباس کاهنی پوشیده بود لباس سایر افراد معمولی بنظر می رسید. فقط دو چیز مثل گذشته در قیافه آنان به چشم می خورد یکی ابهت و مقام و دیگری قیافه مردانه و مصمم آنها. این عده در آنشب اجتماع نکرده بودند تا در باره من تصمیمی بگیرند بلکه می خواستند قبل از اینکه شهر خراب شود و سقوط کند قوای دشمن را از شهر برانند و از شر آنها نجات یابند. به محض اینکه وارد شدم با نگاه خشمگین یکی از آنها که در وسط نشسته بود، رو برو شدم این شخص کیتلا هوا امپراطور مکزیکو و جانشین مونتهزوما بود. او به گواتموک رو کرد و گفت:

— این شخص کیست که همراه خود آوردی؟ آه!، بیادم آمد، تیول، خدای تزکات که امروز از روی سنگ قربانگاه فرار کرد. آقایان! گوش کنید. با این شخص چه باید کرد؟ آه! از نظر قانون اشکالی دارد که مجدداً او را به قربانگاه باز گردانیم؟

کاهن جواب داد:

— خیر، امپراطور، این عمل قانونی نیست، این مرد برای قربانی یکبار به قربانگاه برده شده و حتی از کارد مقدس هم زخمی برداشت اما خدایان او را نپذیرفتند بنابراین احتیاجی نیست تا مجدداً او را قربانی کنیم، چنانچه مستحق اعدام باشد بایستی در محل دیگری غیر از سنگ قربانگاه بقتل برسد.

کیتلا هوا باز هم پرسید:

— پس چه باید کرد؟ او از نژاد تیولها است و یکی از دشمنان ما محسوب میشود. مسلماً "نباید با او اجازه داد تا با شیطانهای سفید و هموطنان خود ارتباط پیدا کند و اخبار ما را بآنها برساند. آیا بهتر نیست او را بقتل برسانیم؟

چند نفر از مشاوران سرها را بعلامت تصدیق تکان دادند ولی بقیه سکوت کردند و رای ندادند. آنگاه گتیلا هوا گفت:

— بیهوده وقت خود را برای این مرد تلف نکنید زیرا حیات هزاران نفر در خطر است. سؤال من از شما اینست آیا باید این تیول را بقتل برسانیم یا خیر؟

در این هنگام گواتموک از جا برخاست گفت:

— معذرت میخواهم امپراطور بزرگ، ما میتوانیم از وجود این زندانی استفادههای زیادی ببریم. من کاملاً "او را می شناسم او مرد شجاع و قابل اطمینانی است، همچنانکه قبلاً" هم بعرض رسید او از نژاد تیولها نیست بلکه با وجود آنکه نسبت دوری با آنها دارد از آنان شدیداً "متنفر و بیزار است. علاوه بر این از آداب و رسوم کشور خود اطلاعات زیادی دارد حتی بهتر از ما میتواند علیه دشمنان مبارزه کند، او میتواند از لحاظ جنگی کمک موثری برای ما باشد.

گتیلا هوا با خونسردی اظهار داشت:

— عجب! اگر کسی بلباس انسان می خواهد سر پرستی گو سفندانی را بعهده بگیرد! مشاوری که میخواهد ما را به دشمنانش تسلیم نماید. آیا او ما را به دشمنان تسلیم نخواهد کرد؟ اگر ما باین شیطان خارجی اعتماد کنیم و او را طرف شور و مشورت خود قرار بدهیم چه شخصی مسئولیت این خطر بزرگ را بعهده میگیرد؟

گواتموک گفت:

— من با خون خودم ضمانت این شخص را مینمایم و مسئولیت ویرا بعهده میگیرم.

— برادر زاده عزیز، وجود تو بیش از اینها برایم ارزش دارد اما او

هم مانند سایر سفید پوستان دروغگو و متقلب است و وجودش برای ما کوچکترین ارزشی ندارد ، بهترین راه اینست که او را بقتل برسانیم و بهش از این وقت خود را در باره او تلف نسازیم .
گواتموک دو باره گفت :

— اما اوبا شاهزاده خانم اوتومی دختر مونتئوزوما و برادرزاده شما ازدواج کرده است ، اوتومی بقدری او را دوست دارد که حاضر شد روی سنگ قربانگاه با او قربانی شود و حالا نیز حاضر است تا از وی دفاع کند . آیا اجازه میفرمائید بحضور امپراطور شرفیاب شود ؟
— آری اگر تو بخواهی من هم موافقم ، اما دختری که عاشق شد چیزی نمی فهمد و نمیتواند خوب را از بد تشخیص بدهد . او دختر ساده ایست که بوسیله این شخص اغفال شده است بعلاوه طبق رسوم و آداب دینی اوتومی زن قانونی تیول محسوب میشود .

امپراطور پس از ادای این سخنان رو بحضار کرد و گفت :
— رفقاً ! آیا مایلید شاهزاده خانم در این جلسه حاضر شود ؟
عده ای پاسخ منفی و عده ای هم که دوست اوتومی بودند موافقت نمودند .
بالاخره یکی از آنها حرکت کرد تا شاهزاده خانم را حاضر سازد .
پس از لحظه ای اوتومی وارد شد و بعلاامت احترام تعظیمی کرد ، قیافه اش کسل و گرفته بنظر میرسید اما لباس فاخر و نگاههای غرور آمیزش بیننده را بخود جلب میکرد .

کیتلا هوا رو باو کرد و گفت :

— شاهزاده خانم ، سؤال ما اینست آیا تیول را اعدام کنیم یا او را سوگند بدهیم تا بما خیانت نکند و جزو ما باشد ؟ گواتموک در باره او چیزهایی گفت ولی ما میخواستیم نظر ترا نیز بدانیم بطوریکه اطلاع داری طبق قوانین دینی تو با او ازدواج کردی و میتوانی از او دفاع کنی . حال بگو به بینم آیا حاضری زن دائمی او باشی و صداقت و پاکدامنی او را ضمانت نمائی ؟

اوتومی با هستگی پاسخ داد :

— اگر او حاضر باشد من هم حاضرم . کیتلا هوا گفت :

— واقعا " افتخار بزرگی نصیب این سگ سفید شده است که شاهزاده خانمی چون اوتومی حاضر است زن او شود . آیا دون شان و مقام تو نیست با یک برده که آنهم از دشمنان ماست ازدواج کنی ؟ آیا زندگی تو آنقدر بی ارزش شده است که حاضری خود را پای بند بیگانه‌ای سازی و بعهد و پیمان او اعتماد نمایی ؟ ضمنا " باید بتو گوشزد کنیم چنانچه بعد از ازدواج اگر خطا و خیانتی از تیول سر زد مقام و منزلت تو به هیچوجه مانع مجازات او نخواهد بود . اوتومی با هستگی پاسخ داد :

— این موضوع را میدانم ، چه دوست و چه بیگانه من او را بحد پرستش دوست دارم و تاپای جان از او دفاع خواهم گرد بعلاوه انتظار دارم با کمک او بتوانیم دشمنان را از سر زمین خود برانیم تا ملت ما در این جنگ پیروز شود . ضمنا " بهتر است اجازه بدهید چند کلمه‌ای هم خود تیول صحبت کند زیرا ممکن است او از این ازدواج راضی نباشد . کیتلا هوا لبخند زد و گفت :

— عجب ! برادراده عزیز انتخاب بین مرگ و آغوش گرم تو چندان دشوار نیست ! با وجود این بگذار تا آقای تیول نیز با زبان خود این انتخاب را اقرار کند !

در این وقت احساس کردم تمام مشکلات و ناراحتی‌هایم برطرف شده است بنا بر این در پاسخ گفتم :

— امپراطور بزرگ ، عرایض من مختصر است ، چنانچه شاهزاده خانم حاضر باشند منم برای همین ازدواج آمادگی دارم ، همینکه اوتومی موافقت مرا شنید آهسته گفت :

— تیول قولی که دادی بخاطر داشته باش . از این به بعد باید گذشته را فراموش کنی و بمن تعلق داشته باشی جواب دادم : — همه را انجام میدهم کیتلا هوا با کنج‌کاو خاصی بمن نگاه کرد و گفت :

— تیول ، حرفهای ترا شنیدم . تو سفید پوست سرگردان ، آرزو میکردی

تا بوسیله این ازدواج میان ما بمقام ارجمندی نائل شوی اما به بینم چگونه ما میتوانیم بتو اعتماد کنیم ؟ اگر بمخیانت کنی مسلماً " اوتومی بر اثر غصه از بین می رود و مرگ او هم برای تو کمترین اهمیتی نخواهد داشت .
پاسخ دادم :

— من حاضرم در حضور همه شما سوگند یاد کنم که از اسپانیولیها متنفرم بعلاوه در میان آنها یکی از دشمنان سر سخت من وجود دارد که برای تعقیب او اینهمه رنج و محنت را بخود هموار نمودم تا بتوانم از او انتقام بگیرم . این دشمن سر سخت همان مردی است که امروز میخواست مرا با شمشیر خود بقتل برساند . اگر بدرستی و صداقت من شک دارید همین حالا بزندگی پر از ملالت با من خاتمه بدهید و دستور قتل مرا صادر کنید ، زیرا بقدری از شما زجر و عذاب کشیدم که مرگ و زندگی برایم بی تفاوت است .

— این تیول عجب مرد گستاخی است . آقایان از شما تقاضا می کنم دربار ما وقضاوت نمائید . آیا شاهزاده خانم را بعقد او در بیاوریم و او هم سوگند یاد کند که نسبت بما وفادار بماند یا اینکه دستور قتل او را صادر نمائیم ؟ البته ما بطوریکه اطلاع داریم و گواتموک و اوتومی نیز اظهار داشتند در صورت اطمینان ما میتوانیم از تجربیات او در امور جنگی حد اکثر استفاده را بکنیم از طرفی چون او از آداب و رسوم و طرز نبرد با این شیاطین سفیدپه خدايان برای ما فرستاده اند آشنائی کامل دارد میتواند راهنمای خوبی برای ما باشد و برعکس چنانچه قصد خیانت داشته باشد برای او خیلی آسان است تا با پنهان شدن به سپاهیان تیول کلیه اسرار ما را فاش نماید و صدمات جبران ناپذیری را بار آورد سازد . حال خود مختارید تا در باره وی قضاوت نمائید .

پس از بیانات امپراطور همه عجبی بین حضار بوجود آمد و هر کس بدعوی اظهار نظری مینمود . بالاخره بانظر کیتلا هوا قرار بر این شد به اکثریت آراء توجه شود . ابتدا دسته مخالفین و سپس عده ای از موافقین دستهای خود را بلند کردند . عده حاضرین بجز خود کیتلا هوا بیست و شش

نفر میشد که سیزده نفر آنها با کشتن من موافق و سیزده نفر دیگر مخالف بودند . پس از اخذ رای کیتلا هوا اظهار داشت مثل اینکه منم باید رای بدهم . بشنیدن این پیشنهاد قلب من فرو ریخت زیرا ظاهر امر نشان میداد که این مرد با من میانه خوبی ندارد و علیه من رای خواهد داد . در این اثنا اوتومی صحبتش را قطع کرد و گفت :

— معذرت می‌خواهم ، عموی عزیز ، قبل از اینکه شما رای خود را صادر کنید اجازه بدهید نظر خود را بشما اعلام کنم ، می‌خواستم بدانم آیا بعدها بمن احتیاج ندارید ؟ اگر شما رای خود را داور محکومیت این مرد صادر کنید من از شغل خود استعفا می‌کنم و شما مجبورید شخص دیگری را بجای من برای رساندن اوامر خود بمردم آنا هواک انتخاب بنمائید .

با اعتراض اوتومی کیتلا هوا بفکر فرو رفت زیرا معلوم بود که استعفای اوتومی برایش گران تمام میشود بنا بر این قادر نبود با و پاسخ صریحی بدهد . سکوت ممتدی جلسه را فرا گرفت و همه منتظر بودند تا کیتلا هوا رای خود را درباره من صادر کند ، پس از اینکه امپراطور یکایک افراد را زیر نظر گرفت در حالیکه دستی به ریش خود میکشید سکوت را شکست و گفت :

— بگذارید هر طور که اوتومی مایل است عمل شود زیرا ما بوجود او احتیاج داریم و بیش از این نباید با عشق یک زن مخالفت کرد . تیول ما ترا می‌بخشیم و از کشتن صرف نظر مینمائیم . از طرفی بزرگترین زنان را از میان خود باز دواج تو در آوردیم و ترا جزو مشاورین مخصوص خود قرار میدهیم . اینست هدایایی که ما بتو اعطا نمودیم . اما از هر دو نفر شما می‌خواهم بیدار باشید و از این هدایا حداکثر استفاده را بنمائید . اگر کوچکترین خیانتی مرتکب شوید مجازات شما همانا مرگ است و بس ، حتی از کشتن فرزندانمان نیز چشم نخواهیم پوشید . در اینصورت آقای تیول خوبست جلوتر بیایید و در حضور همه در باره این انتخاب سوگند یاد کنی .

بشنیدن این مطالب سرم گیج رفت و چشم سیاهی رفت ، آری ، بار دیگر از مرگ حتمی نجات یافتم . در همان حال چشم به اوتومی افتاد همان

زنی که شریک زندگیم محسوب میشد. تبسمی ملیح و محزون روی لبانش نقش بسته بود در این هنگام یکی از کاهن‌ها در حالیکه قدح چوبی بزرگی در دست داشت بجلو آمد. بدنه این قدح با نقوش عجیب و غریبی منقوش شده بود، در دست دیگر او کارد بزرگی دیده میشد. او پس از اینکه آستین مرا بالا زد با کارد تیز خود بازویم را کمی برید، خون از محل بریدگی بیرون زد و توی قدح ریخته شد و مقداری هم روی زمین ریخت، پس از انجام این تشریفات رو به کیتلاها نمود تا دستورات بعدی را بگیرد. کیتلاها خنده تلخی نمود دستور داد تا خون مرا با خون شاهزاده خانم اوتومی تمعید نماید زیرا اوتومی در باره من سوگند خورده بود.

گواتموک سخن امپراطور را قطع نمود و گفت:

— خیر، لازم نیست. چون قبلاً "شاهزاده اوتومی خون خود را با خون این مرد روی سنگ قربانگاه تمعید نموده است و به تکرار آن احتیاجی نیست اما چون من در مورد این تیول سوگند یاد کرده‌ام بنابراین لازمت خون خود را برای اثبات قول خود اهدا نمایم. کیتلاها اظهار داشت:

— معلوم است تیول در اینجا دوستان زیادی برای خود تهیه دیده است و تو نیز بیش از پیش او را ستایش میکنی امیدوارم او فرد مفیدی برای ما محسوب شود و ما هم بتوانیم از وجودش بهره مند شویم. سپس گواتموک جلو آمد، هنگامیکه کاهن مذکور خواست بازوی او را ببرد او خندید و اشاره به محل زخم نمود و گفت:

— احتیاجی به بریدن پوست بازو نیست بهتر است از همین محل زخم استفاده کنی. کاهن پس از اینکه زخم را باز کرد قدح کوچکی زیر گردن گواتموک قرار داد تا از خون پر شد آنگاه انگشتش را در خون قدح فرو برد و با آن علامتی روی پیشانی من کشید و گفت:

— بنام خدا و در حضور او که خالق ماست و همه جاهست و همه چیز را می‌بیند من بکمک این خون روی تو علامت می‌گذارم و تمعید می‌کنم، سپس همین جملات را مجدداً تکرار کرد و خون گواتموک را با خون من مخلوط کرد

وانگشتش را بآن آلوده و به نوک زبان من مالید و پس از انجام تعمید دوم اینطور گفت:

— بتو امر میکنم که باین نحو سوگند و فاداری یاد کنی:

"هرگاه از فرامین خدایان خود سرپیچی کنم و مانند یارهای از افراد بشر که شیطان در روح آنها حلول کرده است قصد خیانت نسبت به هموطنان و میهنم در مغز خود بهرورانم مستوحب همه گوه محازات خواهم بود و بخود حق میدهم که مرا تحت بدترین شکنجه‌ها و عذاب‌ها قرار دهند سپس اعدام نمایند، چنانچه تخلف کنم و عهد شکنی نمایم روحم از خانه خدایان مقدس خارج شود و همواره در ماوراء آسمانها ویلان و سرگردان بسر برد و در عذاب و شکنجه باقی بماند! اینجانب تیول قسم یاد میکنم که همواره نسبت بقوم آناهواک وفادار بمانم و به قوانین آنان بادیده احترام بنگرم، با دشمنان آنها به جنگ و همه را بدریا بریزم، نسبت به زن خود شاهزاده اوتومی مادامیکه در قید حیات است وفادار باشم، در صدد فرار برنیایم و از سواحل دریا دور نشوم همچنین پدر و مادر و زادگاه خود را برای همیشه فراموش کنم و این کشور را موطن و زادگاه اصلی خود بدانم، سعی نمایم مادامی که کوه پوپو در حال آتش فشانی و اشتغال است و در کشور مکزیکو فرمانروا و کاهنانی وجود دارد و تا زمانی که مردم آناهواک بزندگانی خود ادامه دهند سوگند خویش را محترم بشمارم و یکایک آنها را بدون کوچکترین لغزش و خطائی عمل نمایم."

پس از ادای این کلمات کاهن روبهن کرد و گفت: — آیا همه را بجان و دل قبول میکنی؟

با آنکه مطالب زیادی در گفته‌هایش بگوش می‌خورد و برای من قابل قبول نبود جواب دادم:

— آری، تمام آنها را می‌پذیرم پس از اینکه باین ترتیب سوگند خوردم کواتموک جلو آمد و با مهربانی دستهایش را بگردنم انداخت و گفت:

— خوش آمدی، برادر من، ما ترا با آغوش باز می‌پذیریم، حالا تو

از ماهستی و ماترابیچشم یک مشاور دلسوز خود نگاه می‌کنیم ، بیا در کنار ما بنشین . من با نظر شک و تردید به کیتلا هوا نگاه میکردم اما او هم در حالیکه تبسمی برب داشت اظهار نمود :

— تیول ، محاکمتهوپایان یافت ، حالا تو شوهر اوتومی و یکی از کسانی هستی که مقام بزرگی بین ما احراز نمودی بنابراین بهتر است در کنار برادر خود گواتموک بنشینی و در باره وضع کشور خود به شور و مشورت بپردازی ، منم بآنها پیشنهاد کردم تا در اطراف شهر خندق بزرگی حفر کنند و آب داخل آن نمایند تا اسپانیولیها برای تهیه خوار بار نتوانند از شهر خارج شوند از طرفی از دادن آذوقه بآنها خود داری شود تادشمن بر اثر گرسنگی وضعف خود را تسلیم کند .

فصل شانزدهم

شب و هشتناک

بافرا رسیدن شب جلسه مشورتی ما نیز پایان پذیرفت و همه به منازل خود رفتند تا فردا صبح در باره وضع شهر تصمیم تازه‌ای بگیرند ولی صبح روز بعد اوضاع وخیم‌تر شد زیرا پلهای جاده اصلی که از زیر آنها آب جاری میشد توسط آرتکها خراب و ویران شد . بعد از ظهر همان روز من بلباس بومی در آمدم و با گواتموک وعده‌ای از سران لشکر جهت ملاقات کورتس سردار اسپانمولی به قصر وی رهسپار شدیم . کورتس در برج قصر آکسا همان محلی که گواتموک مونته زوما را هدف تیر قرار داده بود حکمروائی میکرد . گواتموک به کورتس گفت :

— عده زیادی از سپاهیان ما بدست شما کشته شدند ، حال نوبت شما فرا رسیده است . از سوی دیگر افراد شما بزودی از فرط گرسنگی و تشنگی بهلاکت خواهند رسید و عده‌ای هم که زنده هستند روی سنگ معبد قربانی خواهند شد . برای شماره‌راه فرار وجود ندارد زیرا پلها و اغلب حادها توسط سپاهیان ما خراب و منهدم گردیده است . پس از تهدید گواتموک تیرو کمانها بگارا فتادوبین قوای طرفین تیراندازی سختی در گرفت . من می‌خواستم طبق سفارش اتومی از حال مونته زوما پدراو خبری کسب کنم و با اطلاع وی برسانم .

طبق گفته اسپانیائیه‌ها مونته زوما در حال مرگ بود ، دو روز بعد خبر رسید که فوت گرد . جسد را با تشریفات خاصی در حالیکه لباسهای فاخری به تن داشت بازتکها تحویل دادند و آنها هم جسد را هنگام شب از شهر خارج ساختند زیرا اگر مردم از موضوع مطلع میشدند فاجعه‌ای به بار می‌آمد . باری ، بعد از آن روز یکبار قصر آکسا خارج شدیم و در روز تمام با اسپانیائیه‌ها

به جنگ پرداختیم . روز اول پس از پایان نبرد ، من بفرماندهی سه هزار کماندار منصوب شدم و چیزی که بیش از همه مرا خرسند میساخت زرهی بود که پس از قتل یکی از سربازان اسپانیولی بمن رسید . من از این زره چندین سال استفاده کردم زیرا بهیچوجه اسلحه بآن کارگر نبود .

بیش از چهل و هشت ساعت از انتصاب من نگذشت که اوضاع شهر رو بوخامت گذاشت ، آنشب مکزیکو از تمام شبها وحشتناک تر بنظر میرسید و هنوز هم شبی بظام شب وحشت بین مردم اسپانیا معروف است .

من و کواتموک با عده ای از سربازان برای سرکشی نگهبانی که در طول جاده گمارده بودیم پرداختیم ، باران بشدت میبارید و کسی قادر نبود بیش از یکی دو متر جلو خود را به بیند . در تاریکی شب نگهبانها را پیدا کردیم و آنها گزارش میدادند که تا آن ساعت اتفاق مهمی رخ نداده است بنابراین از همان راه بطرف میدان بزرگ شهر مراجعت نمودیم . بین راه ناگهان حرکت پاهای سربازانی بطور مبهم بگوش میرسید و نشان میداد که آنها با گامهای آهستهای پیش می روند . من توقف کردم و همه را امر بایستادن و سکوت نمودم ، به کواتموک گفتم : - گوش بده !

شاهزاده با هستکی گفت : - مثل اینکه تیولها در حال فرارند . بعجله خود را بخوابانی که بحیدان بزرگ شهر منتهی میشد رساندیم ، در تاریکی شب و در زیر باران توانستیم بخوبی تیولها را که با تجهیزات خود در حرکت بودند به بینیم . من با صدای بلند ی فریاد زدم :

- اهالی شهر ! همگی مسلح شوید ، تیولها از جاده تالاکوپان در حال فرارند !

نگهبانان بعضی شنیدن صدایم که در شهر پیچیده بود جریان را به یکدیگر اطلاع دادند بطوریکه همه اهالی شهر بلافاصله از ماجرا با خبر شدند و از خانه ها بیرون ریختند و در عرض چند دقیقه شهر بر اثر جوش و خروش مردم بیک پارچه آتش تبدیل شد . در خیابان از پنجره ساختمانها و معابد شیپورها و طفلها توسط کاهنان بعد از آمدن پاروهای صدها قایق در دریاچه

مجاور بکارافتاد و همه و هیاهوی عجیبی در فضای شهر بیجید ، هزاران مشعل مانند ستارگانی که از آسمان فرود آیند در شهر مشتعل و آنرا چون روز روشن ساخت ، در بوقهائی که از شاخ حیوانات ساخته شده بود شعارهائی علیه دشمن داده میشد ، هر کس دوست خود را جنگ با دشمنان تشجیع و تشویق میکرد بطوریکه ناگهان این هیاهو به یورش عجیبی مبدل شد که تا آن زمان سابقه نداشت . از هر طرف مردان مسلح بطرف جاده مرتفع تلاکوپان حمله کردند ، عده سپاهیان تیول بیش از هزار و پانصد نفر نبودند که باش یسا هشت هزار تن از تلاسکالان ها متحد شدند و صف طویل و باریکی را تشکیل دادند و در آن جاده بحرکت درآمدند ، من و گواتموک با عده ای از سربازان بطرف آنها حمله بردیم و با اولین کانال رسیدیم در اینجا قایقه ای دشمنان دو بدو کنار هم قرار داشت ، فرمانده ستون دشمن نیز به کانال مذکور نزدیک شد و فرمان حمله داد ، جنگ در این نقطه شروع شد اما در تاریکی شب نمی توانست سربازان خود را به بیند و نه سربازان قادر بودند احکام مافوق خود را اجرا نمایند ، تنها آرزوی سرخ بوستان از بین بردن تیول ها بود ، در اینوقت توپ قوای دشمن بصدا درآمد و طوفانی از گلوله بطرف ما باریدن گرفت ، در روشنائی آتش توپ ما متوجه شدیم که تیولها یک الوار بزرگی را حمل میکنند و می خواهند آنرا روی کانال قرار بدهند ناچار بطرف آنها حمله کردیم و هر کس به تنهائی به جنگ و جدال پرداخت در همان حمله نخست دشمن توانست من و گواتموک را با نظرف پل براند و همین سبب شد تا نتوانیم همدیگر را به بینیم ، اسپانیولیها مرتباً " جلو می آمدند ، آرتکها نیز از هر طرف مانند مورچه هائی که اطراف کرم مردمای جمع شوند آنها را محاصره و غافلگیر میکردند ، قلم از تشریح آن لحظات عاجز است و منهم قادر نیستم حوادث آتش را کاملاً " بیان نمایم زیرا بواسطه تاریکی هوا فقط گوشه ای از این جنگ وحشتناک را میدیدم و تنها مطالبی که میتوان ذکر کرد آنست که مدت دو ساعت دیوانه وار جنگیدیم ، دشمن از اولین کانال گذشت ولی بر اثر عبور و مرور سپاهیان و حمل تجهیزات

پل خراب شد و استفاده از آن غیر ممکن بنظر رسید. کانال دوم از اولی عمیق تر و عریض تر بود و برای عبور از آن سپاهیان مجبور بودند از اجساد کشته شدگان استفاده نمایند و کنار جاده اجساد دشمنان چون برگ خزان روی زمین ریخته بود. عده ای از آنها در دریا غرق شدند و عده ای هم در قایقها بدست آرتکها بقتل رسیده بودند. اجساد دیگری نیز در گل و لای مدفون شده بودند که سربازان از روی آنها عبور میکردند. صدها نفر از آرتکها نیز بدست خودشان بی آنکه بدانند بکدام سمت و به چه کسی تیراندازی میکنند بقتل رسیدند. خود من هم با دسته کوچکی از تیولها که بوسیله آنها محاصره شده بودم به جنگ پرداختم.

آنشب گذشت و صبح شد، صفوف نامنظمی از اسپانیولها و تلاسکالانها باقی مانده بودند که قصد داشتند از کانال دوم عبور کنند من با سربازان خود میان همین عده قرار داشتم و در آنجا بود که تصادفاً و بطور ناگهانی با گارسیا روبرو شدم. فریادی کشیدم و برویش افتادم او صدای مرا شناخت، باشمشیرش ضربه محکمی ب سرم وارد ساخت که بر اثر آن کلاه خودم شکست، بلافاصله بروی زمین افتادم اما قبل از اینکه بیغتم من نیز با چماقی که در دست داشتم محکم به سینش زدم سپس باز حمت زیاد از جا برخاستم و میان جمعیت او را تعقیب نمودم. تنها نادمای که میتوانستم تشخیص دهم زردا بود که در میان گل و لای برق میزد لذا خود را برویش انداختم و گلویش را فشردم، با این حرکت هر دو مال روی جاده مرتفع به سمت کم عمق دریاچه افتادیم. من روی سینش نشستم و با خوشحالی عجیبی چون جانوری سبع چشمهام را که خونین شده بود پاک می کردم تا گارسیا همان دشمن دیرین خود را که برای او آنهمه مرارت و مشقت متحمل شده بودم خوب به بینم و انتقام خود را بگیرم، بدن او را در آب فرو بردم و فقط سرش بیرون مانده بود. نقشام این بود که سرش را آنقدر زیر آب نگه دارم تا خفه شود زیرا چماقی که در دست داشتم گم شده بود بالاخره با صدای بلند نام گارسیا را بردم. مرد در حالیکه نفش بند آمده بود گفت:

— محض رضای خدا مرا رها کن تا به دنبال کار خود بروم ، احق جان ،
من که سرخ پوست نیستم ، مگر دیوانه شدم !

یکه‌ای خوردم بچهره آن مرد دقیق شدم . گارسپا بچنگم افتاده بود
اما صدای او عوض شده بود و صدای دیگری شباهت داشت . خود او نیز
سرباز ساده‌ای بود که در دست من اسیر شده بود . با دیدن او یکباره قلبم
فرو ریخت و مابوس شدم .

— تو کبستی ؟ گارسپا کجاست ؟ همان شخصی که او را سارسدا صدا
میکنند .

— سارسدا ؟ من اطلاعی ندارم . یکدقیقه پیش او بطرف حاده حرکت
کرد ، رفیق بگذار بروم ، من که سارسدا نیستم . اگر بفرض هم باشم حالا که
وقت تسویه خرده حسابان نیست من نیز اسپانیولی و هموطن تو هستم و نام
برنال دیاز است . سرباز مذکور پس از ادای این کلمات همینکه چشمش بمن
افتاد از تعجب یکقدم عقب رفت و با حیرت پرسید :

— اوه ، یعنی چه ! نفهمیدم یک آرتک اسپانیولی هم صحبت میکند .
من جواب دادم :

— من آرتک نیستم بلکه یک نفر انگلیسی هستم که برای کشتن سارسدا
باین سر زمین آمده‌ام ، با تو نیز هیچگونه خصومتی ندارم . برنال دیاز ،
تو آزادی و هر کجا که مایلی میتوانی بروی فقط به شمشیرت احتیاج دارم برنال
دیاز در حالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود و خود را از آب بیرون میکشید
گفت :

— خدایا ! انگلیسی ، اسپانیائی ، آرتک یا شیطان ؟! بهر حال هر که
هستی در حق من نیکی کردی و قول میدهم اگر زنده بمانم پاداش این خوبی
ترا بدهم و هیچوقت ترا فراموش نکنم . خدا حافظ .

دیاز بی آنکه حرف دیگری بزند بکنار دریاچه رفت و میان سربازانی
که در حال فرار بودند قرار گرفت .

من سعی داشتم او را دنبال کنم تا شاید بوسیله او گارسپا را که

ایندفعه نیز یانیرنگ از دستم فرار کرده بود پیدا کنم اما زخمی که از شمشیر او برداشتم مرا رنج میداد ناچار وسیله قایقی به قصر برگشتم ، در آنجا اوتومی مدت ده روز از من پرستاری کرد تا توانستم مجدداً " قدرت خود را بدست بیاورم .

این بود سهم من در پیروزی شب وحشت اما افسوس که این پیروزی دوامی نیافت و بقیعت جان عده زیادی از طرفین تمام شد . در این نبود بیش از پانصد تن از تیولها و هزاران نفر از متفقین آنان تلف شدند . کار آژنکها معدوم نمودن اجساد بود و آنهایی هم که نیمه جانی داشتند روی سنگ قربانگاه بقتل رسیدند . پس از آن واقعه من دیگر نتوانستم از وضع کار سیاطلاعی بدست بیاورم و نمیدانستم آیا مرده است یا باز هم بزندگی خود ادامه میدهد .



فصل هفدهم دفن گنج مונته زوما

کیتلا هوا بجای برادرش مונته زوما تاجگذاری کرد و رسماً امپراطور آرتکها شد. آرتکها نیز از وضع خود خوشحال و سرور بنظر میرسیدند، چون تیولها خاکشان را ترک کرده بودند و آنها هم توانستند براحتهی بزندگی آرام و بی دغدغه خود ادامه بدهند و نمیخواستند در باره مرگ هزاران نفر از جوانان سرزمین خود غم و اندوهی بخود راه دهند، بهر حال نه بگذشته فکر میکردند و نه بآینده. از هر خیابان و از هر خانه چه پیر و چه جوان مردم دسته دسته از زن و مرد درحالیکه تاج گل حمل میکردند پای کوپان ورقه کنان رژه میرفتند. هر کس همشهری خود را باین جشن دعوت میکرد و همه با رفتن تیولها به یکدیگر تبریک و تهنیت میگفتند. عده ای فریاد میکشیدند:

"هموطنان عزیز، خوشحال باشید، تیولها رفتند، شیاطین دفع شر کردند! رفقا! هموطنان! همه خوشحال باشید."

خانها را جساد خالی و معابد دو باره تعمیر شد، بتها بجای خود مستقر گردید، با شنیدن این اخبار من سخت متاثر و عصبانی شدم و بدون اینکه متوجه وضع و موقعیت خود باشم به گواتموک گفتم:

— من برای خاطر تو سوگند خوردم و تن بازدواج با دختر عمویت دادم ولی از این ساعت مجبورم سوگند خود را بشکنم زیرا با برقراری بتها و فرمانروائی کاهنان خونخوار شما دو باره سر نوشت من معلوم است. از این حرف صورت گواتموک سرخ شد و با بی اعتنائی گفت:

— خیلی گستاخانه صحبت میکنی. اگر کسی نزد ما بود و سخنان ترا می‌شنید بسرايت گران تمام میشد و ممکن بود آنها "ترا بروی سنگ قربانگاه بکشانند و در راه همان خدایانی که تو از آنها بدگوئی میکنی قربانی شوی، اما بگذار دیگر در این باره صحبتی نکنیم و موضوع در همین جا ختم شود من در حق برادر خود دعای خیر میکنم که منبعد چنین فکری بمنزله راه نیابد، درغیر اینصورت دوستی ما نسبت بیکدیگر از بین می‌رود و خصومت و کینه توی جایگزین آن خواهد شد. حال بگو به بینم آیا عقیده داری مجدداً "تیولها مراجعت خواهند کرد؟

— آری، مثل آفتاب برآیم روشن است، چون شما کوروش را آزاد کردید و بحال خود گذاشتید و او مردی نیست شمشیرش را بزمین بگذارد و جنگ را نیمه تمام رها کند. مسلماً "قبل از اینکه سال بیایان برسد دوباره اسفانیولیها بدروازه مکزیکو خواهند رسید. گواتموک گفت:

حرفهای تو از هر لحاظ یاس آور است و من میترسم همه آنها درست و صحیح باشد، بهر حال تقدیر و سرنوشت هر چه باشد بوقوع خواهد پیوست و اگر جنگ دوباره شروع شود فتح و پیروزی از آن ما خواهد بود زیرا دیگر مونته زومائی در کار نیست که ماری را در دامن خود پیروزانده در نتیجه همان مار او را بگزد و از بین ببرد.

پس از ادای این کلمات گواتموک از جا برخاست و رفت و من حس کردم که شاهزاده از سخنان من دلتنگ شده است. فردای آنروز مجدداً "گواتموک پیش من آمد و گفت: — کیتلا هوا باو ماموریت مهمی محول نموده است تا بکمک من انجام بگیرد. این ماموریت محرمانه بود و نشان میداد تا چه اندازه من مورد اطمینان سران آزتک قرار گرفته‌ام. تا آنزمان هیچکس از محل گنج مونته زوما اطلاع نداشت زیرا قسمتی از این جواهرات که توسط قوای اسفانیاد در شب وحشت بسرقت رفته بود وسیله سران آزتک کشف گردید و آنها می‌خواستند این جواهرات را با اضافه جواهرات دیگری که در انبارهای شخصی انباشته شده بود در مکان دور افتاده‌ای پنهان سازند بنابراین همینکه

هوا تاریک شد بکار پرداختیم من و گواتموک و بعضی از محارم دربار کار دریاچه آمدیم ، قبلاً "در آنجا قایق‌های بزرگی آماده شده بود و داخل هر یک از آنها بسته‌های بزرگی وجود داشت . چون عده ما بیش از سی نفر نبود داخل هر قایق سه نفر حامی گرفتند ، این قایق‌ها به سرپرستی گواتموک مخفیانه دور از انظار بحرکت در آمد و مدت دو ساعت یا بیشتر از قایق رانی ما گذشت تا بساحل دوری رسیدیم که گواتموک در آنجا مقداری زمین داشت . همه پیاده شدیم و بارها را خالی کردیم . کوزه ها و کپسه‌های بزرگ که محتوی طلا و جواهرات بود نمایان شد و اشیاء گرانبهای دیگری نیز بین بارها دیده میشد ، از جمله محسمه ای بود شبیه سر مونته زوما که بسیار سنگین و از طلا ساخته بودند بطوریکه من با کمک گواتموک بسختی توانستیم آنرا حمل کنیم . کلیه محمولات را در چند نوبت بروی تپه‌ایکه ششصد قدم با دریاچه فاصله داشت حمل نمودیم و در دهانه حفره‌ای که راهرو آن بسیار باریک بود قرار دادیم همینکه بارها به دهانه آن حفره حمل شد گواتموک دست به شانمام گذاشت و پرسید :

— ایا مایلی بهمراه من بداخل حفره بیائی تا با هم گنج ها را حابجا کنیم ؟ موافقت خود را اعلام کردم زیرا خیلی میل داشتم پائین بروم و گنج‌ها را تماشا کنم . سپس گواتموک مشعلی بدست گرفت و با کمک طنابی که در دهانه حفره آویخته شده بود خود را بزحمت داخل آن کرد پس از آن نوبت من رسید و من هم مانند عنکبوتی که از تارهای خود خارج شود خود را بهمان طناب آویختم و پائین رفتم . حفره عمیقی بود و پس از پیچ و خم زیادی به کف آن میرسید . من کنار گواتموک ایستادم . سمت راست ما معبری بطول ده یارد به چشم می خورد ارتفاع آن طوری بود که شخص با سانی میتواندست از آن عبور کند . این معبر با طاقی منتهی میگردد که در یک طرف آن مقداری ساروج و آجر انباشته شده بود . من از گواتموک سؤال کردم :

— چه کسانی این حفره را ساخته اند ؟

— کسانی که خودشان هم نمیدانستند این حفره برای چه منظور است !

کیسه‌و خمرهای جواهرات یکی پس از دیگری بهائین حمل شد و گواتموک پس از آنکه آنها را کنترل میکرد از همان معبر مانند خمرهای جویی آبجو که در انگلستان بداخل انبارها منتقل میشود با کمک من باطاق عقب انتقال میداد. متجاوز از دو ساعت کار ما بطول انجامید. بالاخره تمام بارها راه زیرزمین بردیم ولی در این اثنا یکی از کیسه‌های بزرگ جواهر میان راه پاره شد و محتویات آن مانند دانه‌های باران بسر و کول ما ریخت، تصادفاً "کردن بند بسیار زیبا و گرانبهائی که دانه‌های جواهر آن حشم را خیره میکرد روی سر من افتاد و روی شانام قرار گرفت. گواتموک با خنده گفت :

— برادر عزیز، بعنوان یادگاری این‌کردن بند را بتو هدیه میکنم. من با خوشحالی کردن بند را از دستش گرفتم و در گردنم آویختم این‌کردن بند را هنوز هم دارم تنها یکی از دانه‌های آنرا بعنوان هدیه به ملکه الیزابت تقدیم نمودم.

اوتومی نیز سالیهای متعددی از آن استفاده کرد و بهمین جهت من نیز وصیت نمود تا پس از مرگم آنرا در کنار جسد من بگذارند. زمان مراجعت ما فرا رسید زیرا کار ما تمام شد و همه جواهرات در آن دخمه جای گرفته بود و میبایستی جلوی آنرا دیواری بکشیم تا جواهرات از انظار مخفی بماند بزودی اینکار نیز انجام گرفت و قبل از اینکه یک ردیف از آجرهای دیوار ساخته شود من با مشعل داخل دخمه را نگاه کردم. جواهرات زیادی در آرز چشم طماع بشر رو بهم قرار داشت، گوشه دخمه داخل خمرهای مجسمه طلائی مונته زوما خود نمائی میکرد، گوئی با چشمهای زمردین خود مرا می‌نگریست و لعنت می‌فرستاد. من با تنفری آمیخته با ترس مشعل را خارج کردم. ردیف آخر آجرها نیز با تمام رسید و ما با ابتدای دالان برگشتیم. من با دیدن ستارهای درخشان بالای سرمان نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم. به‌آنهائی که در بالا بودند علامت دادیم تا ما را بالا بکشند. پس از خروج کارگران نیز بلافاصله دهانه محفرا با خاک پوشاندند و یکی از همراهان

مقداری بذراز کیسه‌ای بیرون آورد و روی زمین پاشید سپس طنابها و سایر وسائل را جمع کردیم و با فرار سیدن صبح به مکزیکو برگشتیم . قایقها را در ساحل رها کردیم ، هر کس راه خانه خود را در پیش گرفت و حرکت کرد . این بود شرح پنهان کردن گنج مونته‌زوما که با کمک من انجام گرفت غافل از اینکه دانستن محل اختفای گنج چه دردسرهایی در آینده برایم بوجود آورد و همین امر سبب شد که تا مورد محاکمه و مجازات شدیدی قرار بگیرم .

فصل هجدهم سقوط مکزیکو

چند روزی از عید میلاد مسیح نگذشته بود که سپاهیان قهار اسپانیولی مجدداً "بخاک مکزیکو قدم نهادند". این دفعه عده آنان بسیار زیاد بود زیرا نه فقط افرادی را از ماورا دریاها با خود آورده بودند بلکه عده زیادی از افراد بومی نیز با آنها ملحق شده بود. کورتس سردار اسپانیولی شخصاً "مقر فرماندهی اش را در دره مکزیکو قرار داد و این باریکی از موخس ترین حملات خود را آغاز کرد زیرا در پایان این نبرد مکزیکو با اضافه مناطق بر جمعیت دیگری با خاک یکسان شد. اغلب آرتکها از دم تیغ دشمن گذشتند و از گرسنگی جان سپردند و ملیت آنان برای همیشه محو و نابود گردید. منظور من این نیست که داستان طویل این نبرد را توضیح بدهم زیرا قلم از شرح آن کاملاً عاجز است فقط باید بگویم قبل از آنکه کورتس حمله خود را آغاز کند در وهله اول نقشه اش این بود شهرها را ویران سازد و مردم بی پناه را بقتل برساند تصادفاً اینکار نیز بطرز ماهرانه ای انجام گرفت و کورتس شخصاً "حمله را آغاز کرد و کلیه فرمانهایی که از قرارگاه خویش صادر مینمود با نهایت دقت و نظم به مورد اجرا در میآمد. روزهایی که بر این شهر بی پناه و اهالی آن گذشت واقعاً تاسف انگیز است گوئی مردم این شهر محکوم به فنا و نیستی شده بودند زیرا خواربار کمیاب شد و اهالی دچار قحطی سختی شدند و مجبور بودند ابتداءً گوشت خوک سپس با علف و پوست درختان و لاشه جانورانی که بوسیله آب دریا بساحل می آمد و نیز از گوشت اسرائی

که قربانی میشدند تغذیه کنند بهمین جهت هر روز که میگذشت هزاران آرتک تلف میشد تا جائیکه فرصتی برای دفن اجساد باقی نماند. وجود اجساد موجب بروز بیماری وحشتناک طاعون گشت و هزاران نفر دیگر نیز باین ترتیب بهلاکت رسیدند. هیچکس از ابتلاء باین بیماری مصون نماند و تعداد تلفات از حساب و کتاب خارج گردید زیرا اگر یکی از افراد بوسیله اسپانیولیا بقتل میرسید در عوض دو نفر دیگر از گرسنگی و بیماری جان خود را از دست میداد بنابراین تعداد کشته شدگان به هفتاد هزار نفر بالغ گردید بطوریکه تنها چهل هزار نفر از آنان قبل از آخرین روز محاصره شهر تلف شدند. باری، در یکی از شبها من نزد اوتومی رفتم او در کلبه محقری منزل داشت زیرا دشمنان کشور تمام قصور عالی را باتش کشیده بودند.

گرسنگی همه را تهدید میکرد قریب چهل ساعت میشد که لب بغذا نزده بودم، اوتومی سه قرص نان کوچک که با آرد زبر و پوست درخت پخته شده بود جلوی من گذاشت و مرا به خوردن واداشت، اما من خوب میدانستم که اوازم گرسنه تر است بنابراین از خوردن امتناع نمودم. اوتومی مجبور شد تا آنهارا بین خودش و من تقسیم کند ولی بخوبی میدیدم که نانهای خشک را با اکراه میخورد و صورتش را بر میگرداند تا اشکهایش را نه بینم.

پرسیدم: — چه شده، چرا گریه میکنی؟

با سؤال من بغضش ترکید و صدای گریه اش بلند شد.

— دو روز است بر اثر گرسنگی نتوانستم به بچه شیر بدهم در نتیجه جگر گوشام جان سپرد. نگاه کن چطور آرام و بی حرکت افتاده است. سپس پارچه روی بچه را عقب زد و جسد نحیفش را بمن نشان داد.

— عزیزم، آرام بگیر، می خواستی این طفل هم زنده بماند و مرارت های

با را به چشم خود میدید؟

اوتومی با گریه گفت:

— او اولین طفل ما بود. اوه! چرا بایستی او را از دست میدادیم؟

— اوتومی عزیز! ما باید همه این مصائب را با چشم خود به بینیم،

سرنوشت ما از روز اول چنین بود. شاید سعادت و نیکبختی در آینده سراغمان
بباید و آلام و دردهای ما را تسکین بخشد.

من بیرون کلبه گودالی حفر نمودم و پسر از خواندن دعا جسد فرزندم را
دفن کردم سپس با اوتومی به گریه و زاری پرداختیم. اوتومی پس از بیتابی
و گریه فراوان رو بمن کرد و گفت:

— عزیزم، برای اینکه مرگاو را فراموش کنیم بهتر است ما هم مانند
فرزندمان بمیریم.

در جواب گفتم: — باز هم نگران نباش زیرا مرگ بزودی سراغمان
خواهد آمد.

روز بعد شدت نبرد بمنتهای درجه رسید. تعداد کشته شدگان روبهزونی
میرفت اما هنوز مانده بودیم زیرا گواتموک غذای ما را تهیه میدید. در این
زمان کورتس چند نفر از افرادش را نزد ما فرستاد و ما را به تسلیم دعوت
کرد. تا آنوقت سه چهارم شهر ویران شد و مدافعان آن بهلاکت رسیده
بودند. اجساد را چون زنبورهائی که در کندو دود کنند در منازل انبار کرده
بودند. در خیابانهای شهر تعداد کشته شدگان بقدری زیاد بود که ما مجبور
بودیم از روی آنان عبور کنیم.

هیئتی از ارتکها و اسپانیولیا تشکیل جلسه دادند. ولی بهچارها از
فرط گرسنگی و صدمات جنگ قادر به صحبت نبودند. قیافهها لاغر و نحیف،
چهرهها زرد و چشمهایشان بی فروغ بود. مدتی سکوت عمیق و اندوهباری
بین طرفین برقرار شد. سپس یکی از اسپانیولیا لب بسخن گشود و گفت:

— بگو گواتموک حرف تو چیست؟

گواتموک با عصانیت پاسخ داد:

— آبا تصور مینمائی منم مونته زوما هستم که چنین سئوالی از من
میکنی؟ من سوگند خوردم که تا آخرین لحظه حیاتم از این شهر دفاع کنم
و اگر نظر مرا بخواهی همانست که قبلاً "گفتم زیرا همه ما تا آخرین نفر می میریم
اما حاضر نیستم اسیر شما باشیم.

آن شخص پاسخ داد: «منهم با عقیده تو موافقم و سپس جلسه بهم خورد و جنگ دو باره ادامه یافت چند روز بعد باز اسپانیاییها حمله خود را آغاز کردند و یک قسمت دیگر شهر را تصرف کردند اهالی شهر ضمن اینکه از فرط گرسنگی قوای خود را از دست داده بودند ولی برای دفاع از شهر بسختی میجنگیدند. گلوله توپها اهالی را چون برگ درختان بزمین میریخت گویا در همان روز در حدود چهل هزار نفر دیگر بهلاکت رسیدند. روز بعد که آخرین روز نبرد محسوب میشد قاصدی از طرف کورتس آمد و گفت سردار اسپانیولی مایل است گواتموک را ملاقات نماید. ولی پاسخ گواتموک همان بود که قبلاً گفته بود زیرا هیچ چیز نمیتوانست اراده و تصمیم شاهزاده سلحشور و شجاع را متزلزل نماید. گواتموک به فرستاده کورتس اظهار داشت: «به سردار خودتان بگو هر جا که من هستم در همانجا خواهم مرد به ملاقات کسی هم احتیاج ندارم همه ما بی پناه هستیم، بگذار کورتس بحمله خود ادامه بدهد شاید پدیفوسیله تفریح خود را کامل تر کند. از همان لحظه شهر رو بویرانی رفت، باقیمانده اهالی که ما هم جزو آنها بودیم پشت دیوار خرابهای پناه بردیم ولی در آنجانبز مورد حمله قرار گرفتیم و برای آخرین مرتبه صدای طبلهای بزرگ پیرامبد در فضا طنین انداخت و غریو و وحشیانه جنگجویان آرتک با آسمان بلند شد. با این حمله ما نیز تشحیم شدیم. من چهار نفر را با تیر و کمان خود بهلاکت رساندم، اوتومی در کنارم ایستاده بود و مرتباً "تیرها را بمن میرساند ولی کوشش ما فایدهای نداشت چون در برابر دشمن کاملاً" ضعیف بودیم و کاری از دستان بر نمی آمد اسپانیولیا با هر گلوله توپ، صدها تن از نفرات ما را می کشتند و تازه کسانی هم کمزنده می ماندند عقب نشینی میکردند و ما هم در صدد عقب نشینی و فرار برآمدیم اما راه فراری وجود نداشت. بالاخره دسته ما که گواتموک نیز جزو آنها بود بطرف دریا جمای که در کنار آن چند قایق وجود داشت رفتیم. تصمیم گرفتیم با همان قایقها فرار کنیم و خود را نجات بدهیم زیرا تمام شهر بتصرف اسپانیولیا درآمده بود ولی در اینوقت کشتی های

اسپانیایی از دور ما را مشاهده نمودند و بسوی ما آمدند . یکی از کشتیها که نزدیک شده بود بطرف ما تیر اندازی کرد ، گواتموک با مشاهده این وضع میان قایق ایستاد و گفت .

— من گواتموک هستم ، اگر قصد دارید مرا دستگیر کنید و نزد کورتس ببرید من حاضرم اما با افرادم هیچ کاری نداشته باشید .

من به اوتومی که در کنارم ایستاده بود گفتم :

— لحظات آخر زندگی من فرا رسیده است زیرا مسلماً " اسپانیولیها مرا بقتل خواهند رساند پس بهتر است همین حالا خود را بگشمتا بدست آنها گرفتار نشوم .

اوتومی با تأثر گفت : — کار تو بی نتیجه است چون همانطوریکه بارها بتو گفتم انسان تا زنده است امید هم وجود دارد اما وقتی در گذشت دیگر مراجعتی نیست . ممکن است خوشبختی و سعادت دوباره بما رو کند و از آن برخوردار شویم در غیر اینصورت من نیز حاضرم با تو بمیرم . پس بهتر است فعلاً " از این کار صرف نظر نمایی و من نیز مانند گذشته بتوانم هر جا که بروی همراه تو باشم . منم جواب دادم :

— گوش کن ، خوبست در اینجا طوری وانمود کنی که زن من نیستی بلکه

خود را یکی از بانوان دربار معرفی نمایی و چنانچه از هم جدا شدیم بتوانم فرار کنم و در شهر " پاینز " خود را بتو برسانم تا شاید در آنجا محل امنی اختیار نمائیم و زندگانی راحتی در پیش بگیریم .

اوتومی در حالیکه تبسم محزونی بر لب داشت گفت :

— بدن نیست عزیزم . همین کار را خواهم کرد .

اما در واقع ننیدانستم در شهر پاینز با ما چطور رفتار خواهند کرد زیرا او تومی تعداد زیادی از افراد شجاع آن شهر را بطرف مرک و نیستی کشانده بود .

در این وقت صحبتها را قطع کردیم و ساکت ماندیم زیرا اسپانیولیها روی عرشه کشتی قرار گرفته و پس از مختصر زد و خوردی ما را بساحل واز

آنجا بطبقه فوقانی یکی از خانها که هنوز با برحاً و سالم باقی مانده بود هدایت کردند همان حائکه کورتس سردار اسپانیولی با بیتابی منتظر بود تا با اسرای خود روبرو شود. ژنرال در حالیکه کلاه کبی خود را در دست داشت با افرادش صحبت میکرد و کنار او مارینا همان دختری که من در تو با سکو باوی آشنا شده بودم به چشم می خورد. او حالا بزرگتر و حذاب تر بنظر می رسید. مارینا با مشاهده من از تعجب بکقدم عقب رفت زیرا برای او عجیب بود که دوست دیرین خود را پس از آنهمه مصائب و صدمات زنده به بیند اما در آن لحظه هر دوی ما ساکت ماندیم و به گواتموک و کورتس نگاه میکردیم تا وضع غالب و مغلوب را از نزدیک تماشا کنیم.

گواتموک مانند همیشه مغرور و بی اعتنا بنظر میرسید اما در حقیقت اسکلتی بیس نبود، او مستقیماً با قدمهای متین و آرام بطرف کورتس رفت و جلو او ایستاد و شروع بصحبت کرد. مارینا هم کلمات وی را بزبان اسپانیولی ترجمه کرد.

— ژنرال، من گواتموک امپراطور این سر زمین هستم، همانطوریکه می بینی شرط وفاداری و میهن پرستی خود را که شایسته مقام یک سرباز است بجای آوردم و همه قوای خود را صرف دفاع از وطنم نمودم. نگاه کن!

اینست نتیجه مصائب و زحماتی که در این راه متحمل شده‌ام

(در این زمان با انگشت خود به قصرها و بناهایی را که بدست اسپانیاییها ویران شده بود اشاره نمود)

حال چنانچه مشاهده میکنی سر نوشتم این بود که مورد غضب خدایان واقع شوم و در دست شما اسیر گردم. هر طوری که صلاح میدانی با من رفتار کن، ولی بهتر است هم اکنون فرمان اعدام مرا صادر کنی تا شاید بدین وسیله از بدبختی و سیه روزی نجات یابم.

پس از ادای این کلمات گواتموک خنجر کورتس را با دست خود بیرون کشید و تقاضای قتل خویش را نمود ولی کورتس در جواب گفت:

— گواتموک، آرام باش. تو یکی از سربازان شجاعی هستی که از وطن

و ملت خویش دفاع نمودی و من این شجاعت و دلاوری ترا ستایش میکنم . جان تو در امان است زیرا ما اسپانیولیها دشمن شجاع را دوست داریم ، حال قبل از هر چیز بهتر است مشغول خوردن غذا شوی زیرا میدانم مدت است چیزی نخوردی ، بنشین و با همراهان خود مشغول شو تا بعداً " با هم صحبت کنیم .

با گفتن این کلمات اشاره به میز غذا نمود و ما را بخوردن دعوت کرد میزی رنگین از انواع غذاها تهیه شده بود که مدت ها بود نظیر آنرا ندیده بودم . بنابراین بلافاصله پشت آن میز نشستیم و بخوردن غذا مشغول شدیم من با خود فکر میکردم با یک شکم سیر کردن بهتر از اینست که طعم مرگ را با شکم خالی بچشم ، هنگام خوردن غذا اسپانیولها اطراف ما حلقه زده بودند و با ترحم و دلسوزی ب ما می نگرستند ناگهان یکی از آنها که چشم از من برنمیداشت در گوش سردارش چیزی گفت که کورتس با شنیدن آن رنگش برافروخته شد و رو بمن کرد و بزبان اسپانیولی گفت :

— بگو به بمن تو همان خائنی نیستی که آرتکها را علیما شوراندی ؟
من که با خوردن غذا و شراب نیروی تازه ای بخود گرفته بودم با جسارت پاسخ دادم :

— خیر آقای ژنرال ، من خائن نیستم بلکه یکنفر انگلیسی هستم که با آرتکها به جدال و زد و خورد پرداختم ولی موجهاتی فراهم شد که از شما اسپانیولیها نیز دل خوشی نداشته باشم ، کورتس با عصبانیت جواب داد .
— ترا به سزای اعمالت خواهم رسانید ، این مرد را بداخل کشتی ببرید و با طناب بدار بیاویزید .

سر نوشتم در اینجا پایان می پذیرفت و من با قدمهای خود بطرف مرگ میرفتم ولی مارینا در گوش کورتس چیزی گفت که من متوجه نشدم فقط میان صحبت های او کلمات طلاهای مخفی شده را توانستم تشخیص بدهم همین نجوا باعث گردید که سردار از کشتن من منصرف شد زیرا پس از اینکه

صحبث ماریناراها دقت گوش کرد مکشی نمود و به مامورین خود دستور داد
از کشتن من خودداری نمایند تا تکلیفم روشن شود.

فصل نوزدهم

توماس محکوم میشود

به دستور کورتس دو نفر از سربازان پیش آمدند و بازوی مرا گرفتند و بطرف پلکان بردند . در همه این احوال چشم اوتومی بمن دوخته شده بود و گفتگوی من و کورتس را می شنید ولی چون زبان اسپانیولی را نمی دانست متوجه نبود کار من بکجا خواهد کشید ، فقط از حرکات سردار پی برد که مرا بطرف زندان می برند با اعدام می کنند هنگامیکه از کنار او میگذشتم او هم میخواست همراه من باشد و حشمتی عجیب سراپایش را فرا گرفته بود و قصد داشت خودش را بروی من بیندازد و بهمه بفهماند که زن من است و باین ترتیب عشق و وفاداری خود را نسبت بمن ثابت نماید . من باو خیره شدم و از فرط وحشت و ضعف تعادل خویش را از دست دادم و روی پاهایش افتادم ، سربازان بطرز وقیحی برای ما خندیدند یکی از آنها با کفش سنگین خود ضربه محکمی بمن زد تا از جا بر خیزم ولی اوتومی خود را بوسط انداخت و بین من و سرباز حائل شد و دستم را گرفت تا از جا بلند شوم منم آهسته به اوتومی گفتم :

— خدا حافظ عزیزم ، سعی کن خونسردی خود را حفظ کنی .

اوتومی گفت :

— اما تو یگانه‌امید زندگی منی و بدون تو ادامه آن برای من غیر ممکن

است . هیچکس متوجه صحبت‌های ما نبود زیرا سردار اسپانیولی با عصبانیت به سربازی که مرا لگد زده بود فحش میداد و میگفت :

— من بتو دستور دادم مراقب این خائن باشی نه اینکه او را لگد بزنی ،

آبامی خواهی آبروی ما در میان این وحشی ها از بین برود ؟ چنانچه منبعد این عمل تکرار شود به سخت ترین مجازات محکوم خواهی شد .

بروو درس نجات را از آن زن یاد بگیر ، زیرا بآنکه بر اثر گرسنگی حالی ندارد ولی غذای خود را رها کرد و بطرف زندانی دوید تا دست او را بگیرد و از زمین بلندش کند . حالا او را باردوگاه ببر و از وی مراقبت نما تا صدمهای باو نرسد زیرا میبایستی مطالب مهمی را برای ما فاش سازد . پس از این دستور چند سرباز بطرفم هجوم آوردند و مرا از آنجا خارج کردند . آخرین خاطرمای که برای من باقی ماند چشمان مایوس و مشتاق اوتومی بود که با نگاههای حسرت بار مرا مینگریست و همینکه با آخرین پله رسیدم گواتموک که در کنارم ایستاده بود دستم را فشرد و در حالیکه تبسم تلخی بر لب داشت گفت :

— برادر عزیز ، خدا حافظ ، مثل اینکه بازی ما در اینجا بی پایان رسیده است ، من از شجاعت و کمکهای تو صمیمانه تشکر می کنم ، در پاسخ گفتم :
— خدا حافظ گواتموک گرچه در این نبرد فاتح نشدی ولی این شکست باعث شد تا در میان مردم شهرت و محبوبیت خاصی کسب نمائی در این هنگام سربازان فریاد زدند :
چرا ایستاده ای زود باش حرکت کن .

از گواتموک جدا شدم اما نمیدانستم دوباره همدیگر را خواهیم دید یا نه ! من به همراه سربازان سوار قایقی شدم و باردوگاه اسپانیاییها رسیدم . بعضی ورود باردوگاه عده ای از "تلاسلانها" و افراد دیگری به دنبالم راه افتادند . با نگاههای وحشیانه ای مرا می نگریستند بطوریکه اگر اجازه داشتند در صدد میشدند تا مانند حیوانات درنده ای بمن حمله کنند . اسپانیولی ها در این اردوگاه با شنیدن خبر سقوط مکزیکو و پایان یافتن جنگ خوشحال بنظر می رسیدند در نتیجه متوجه ورود من نشدند .

خوشحالی آنان بدرجه جنون رسیده بود زیرا فکر میکردند بعد از آنهمه مرارت و سختی با بدست آوردن طلاهای آن منطقه ثروتمند خواهند شد در

واقع بهمین منظور بدنبال کورتس راه می افتادند و از وی پیروی و اطاعت میکردند .

بهر حال مرا باطاقی بردند من از پشت پنجره توانستم آواز سربازان را بخوبی بشنوم ، این سربازان در مواقع بیگاری و استراحت حتی شبها آنهم تاسپیده دم بهمراه موزیک آواز میخواندند و بطرز وحشیانه ای میرقصیدند و مرتباً " فریاد میزدند : طلا ! طلا ! طلا !

چند روزی بهمین منوال گذشت و کسی بسراغم نیامد ، در آن روزها کار من خوردن و خوابیدن بود ، یکی از زنان آرتک روزها غذاهائیکه تا آنموقع نخورده بودم برایم تهیه میکرد بنابراین از نظر خواب و خوراک از هر لحاظ راحت بودم بطوریکه پس از یک هفته وزنم زیاد شد و خستگی و کوفتگی بدنم که بر اثر بی خوابی بوجود آمده بود بر طرف شد و دو باره قوای خویش را

بدست آوردم . روزها از پنجره اطاقم به بیرون نگاه میکردم تا شاید اوتومی یا گواتموک را به بینم اما از آنها خبری نبود بجای آنها شبی گارسیا را دیدم که باطاقم نزدیک شد و از لای در باطاقم چشم دوخت . او مرا نمیدید ولی من او را میدیدم . تبسم شیطنت باری بر لبانش نقش بسته بود و مانند گرگ خونخواری از کنار اطاقم رد شد از طرز نگاهش ناراحت شدم . مدت ده دقیقه یا بیشتر مانند گرگ با یکبار اشتیاق و حسرت پرنده ای را در قفس به بیند ولی دستوسی بآن نداشته باشد کنار پنجره قرار گرفت و بآن نگاه میکرد من از وضع او حدس زدم انتظار دارد تا مرا بجای دیگر منتقل نمایند . همینطور هم شد زیرا فردای آنروز مرا بجای دیگری بردند تا محاکمه بشوم .

آنروز در میدان بزرگ شهر جمعیت انبوهی دیده میشد ، کورتس در حالیکه سوار اسب سفیدی شده بود و لباسهای مجللی بتن داشت بین آنها جلب نظر میکرد ، فاصله اطاقم از جمعیت زیاد بود و حرفهای آنها بگوשמ نمی رسید ولی من متوجه شدم که چند نفر از افسران با حال عصبانی با سردار خود به صحبت پرداخته اند صدای آنان با هیاهوی سربازان آمیخته شد ، کورتس سخنرانی مفصلی ایراد کرد و افراد با دقت به سخنان فرمانده خود

گوش دادند و خوشحال و راضی بنظر میرسیدند .
صبح فردا پس از صبحانه چهار سرباز باطاقم آمدند و دستور دادند
تا بهمراه آنها بروم . از آنها سؤال کردم :

— کجا باید رفت ؟ سر دسته آنها جوابداد : — بخدمت زنوال
فکر کردم که دقایق آخر عمرم فرا رسیده است بنابراین گفتم :
— بسیار خوب با شما میآیم ، هر چه باشد از ماندن در این دخمه
بهتر است سر دسته مذکور دو باره گفت :

— مسلما " بهتر است زیرا این آخرین باری است که تو از این اطاق
خارج میشوی ! با گفتن این جمله فهمیدم اعدام نزدیک است . لحظه‌ای
بعد برابر کورتس قرار گرفتم ، کنار او مارینا و چند نفر از همراهان دست بسینه
قرار داشتند ، کورتس مدتی بمن خیره شد ، سپس چنین گفت :

— نام تو وینگفیلد ، پدر و مادرت انگلیسی و اسپانیولی هستند ، ترا
در رودخانه " توپاسکو " دیدند و به مکزیکو آوردند از طرف بومیان آرتک
به تو امر شد تا رب النوع آنها باشی و هنگامیکه ما پیرامید را فتح کردیم ترا
از روی سنگ قربانگاه نجات دادیم اما باز هم به آرتکها پیوسته و در شب
وحشت علیه ما به جنگ پرداختی بالاخره دوست و مشاور گواتموک شدی
و برای دفاع از مکزیکو باو کمک نمودی . آیا تمام این مطالب صحیح است ؟
جوابدادم :

آقای زنوال ، همه آنها درست است .

— بسیار خوب ، تو فعلا " زندانی ماهستی و اگر هزار جان داشته باشی
نمی توانی یکی از آنها را سلامت ببری زیرا هم به نژاد و هم به ملیت خود
خیانت نمودی و همین کار تو سبب شد تا افراد ما یکمک تو بقتل برسند .
آقای وینگفیلد ، تو باین اعمال ناشایسته خود زندگیت را از دست دادی
و من ترا محکوم باعدام کردم و امر میکنم تا ترا بدار مجازات بیاویزند .
من در حالیکه خون در رگهایم منجمد شده بود آهسته گفتم ، سرنوشتم بهمین
جا خاتمه یافته است .

گورتس گفت :

مطالب دیگری نیز هست که باید یادآوری شود . با وجود جنایات زیادی که مرتکب شدی من حاضرم تحت شرایطی ترا آزاد کنم و زندگی تازه‌ای بتو به‌بخشم و ترا به کشورت بفرستم . شرایط من از این قرار است : دلائل و شواهدی در دست است که تواز محل اختفای گنج مونتروماکه در شب وحشت از مابرققت رفته‌است و در محلی قرار دارد اطلاع داری بنابراین دوراه میماند یا مرگ یا نشان دادن محل گنج . من با خونسردی گفتم :

— ژنرال ، من از محل جواهرات هیچگونه اطلاعی ندارم ، مرا اعدام کنید .

— نه ، تو حقیقت را کتمان میکنی و منظورت اینست که ما نتوانیم محل دفينه را پیدا کنیم ، بهتر است در این باره بیشتر فکر کنی و چنانچه برای کتمان آن سوگند خورده‌ای باید بدانی در وضع تو هیچگونه تاثیری نخواهد داشت . دوران حکومت آرتکها سپری شده و سلطان آنها در دست ما اسیر است ، شهرهای آنان بدست ما ویران گردید و همانطوریکه اطلاع داری و بچشم خود می‌بینی خداوند بزرگ اهالی اینجا را با دست ما تنبیه نموده است . ثروت آنها مال ماست و باید بین سربازان شجاع ما که همه آنها تهی دست و فقیرند تقسیم شود بنابراین خوب است در این خصوص بیشتر فکر کنی .

— ژنرال ، من از محل گنج هیچگونه اطلاعی ندارم .

— خائن ، من بتو اخطار میکنم که در صورت انکار اعدام خواهی شد

ضمناً " باید بدانی که اعدام همیشه با عجله صورت نمیگیرد . راههای مختلفی برای اجرای آن وجود دارد ، بدون شک مدتی در اسپانیا اقامت داشتی و از وضع آن باخبری . در این هنگام گورتس ابروهای خود را بالا انداخت و نگاه معنی دار و استفهام آمیزی بمن نمود

سپس گفت : — این راهها ممکن است شخص را به آخرین لحظات مرگ برساند اما دوباره او را هفته‌ها زنده نگهدارد . اکنون ما قصد داریم بهمین

نحوه باتو رفتار کنیم و من وظیفه دارم ترا آگاه کنم تا از خواب غفلت بیدار شوی و به پایان زندگی شوم خویش پی ببری . گفتم :

— ژنرال من در اختیار شما هستم ، شما اظهار می کنید که حرفهای من

دروغ است و تمام اعمال و کارها هم خیانت بوده است در صورتیکه چنین نیست ، من یکنفر انگلیسی هستم و برای تعقیب یکی از افراد شما بنام گارسیا با ساردا که از او خاطره دردناکی دارم مجبور شدم باین سرزمین بیایم و بدلائلی با افراد آرتک به پیوندم . اکنون زندانی شما هستم پس لااقل با من همان روش را بهشت بگیرید که یک سردار شجاع و جوانمرد با دشمن شکست خورده خود انجام میدهد . باز هم تکرار میکنم هیچگونه اطلاعی از محل گنج ندارم ، مرا اعدام کنید و باین بدبختی وسیه روزی من خاتمه بدهید .

— ممکن است دستور بدهم تا ترا اعدام کنند اما تو در پرستش

خدایان نیز سهمی داشتی و با چشم خود دیدی آرتکها رفقای مسیحی ترا چگونه و بچه وضعی قربانی می نمودند و گوشت آنها را می خوردند به همین جهت برای همیشه مستحق شکنجه و عذاب می باشی ، اما در مورد ساردا باید بگویم او یکی از فداکارترین سرباز ارتش ما است و مسلما " منم به تقاضای یکنفر و لگودی چون تو که کشور خود را فروخته است و سرباز من تهمت و افترا میزند و قوی نخواهم گذاشت ، در هر حال بدبختی بتو روی آورده است . در اینوقت چشههای کورتس برقی زد و چنین اضافه نمود :

— من در نظر دارم ساردا را مامور کنم تا ترا شکنجه دهد و برای

آخرین بار از تو سؤال میکنم آیا محل اختفای گنج را بهما نشان میدهی یا اینکه ترا بدست ساردا بسپارم تا با دادن شکنجه از تو اقرار بگیرد ؟

وحشت سراپای مرا فرا گرفت زیرا میدانستم محکوم به شکنجه شده ام و از همه بدتر این ماموریت به گارسیا محول شده است . هر گاه من که دشمن دیرینه او بودم در اختیارش قرار میگرفتم چه انتظار رحم و شفقت از دل سیاه و بی رحم او میتوانستم داشته باشم . ولی با هماین احوال هنوز مصمم بودم و میتوانستم بر ترس خود غلبه کنم بنابراین گفتم :

— ژنرال ، همانطوریکه گفتم از محل جواهرات هیچگونه اطلاعی ندارم
و خواهش میکنم هر مجازاتی که مایلید در حق من انجام بدهید ، انشاءالله
خداوند شما را بخاطر این اعمال خواهد بخشید .

— تو حق نداری چنین نام مقدسی را بر زبان بیاوری ، تو منکر خدا
و پرستنده بتها هستی و گوشت انسانها را میخوری .

سپس کورتس دستور داد یک نفر بیرون برود و سارسدا را با خود بیاورد .
لحظهای بسکوت گذشت من به چشمان مارینا که حاکی از رحم و شفقت بود
نگاه میکردم اما او نمیتوانست در این مورد کمکی بمن بکند
زیرا کورتس بخاطر اینکه نتوانسته بود بمحل گنج پی ببرد دیوانه شده بود
و نمیدانست جواب افراد خود را که بامید مال و مکتب باین سرزمین آمده
بودند چه بدهد . با تمام این احوال مارینا سعی داشت در باره من با او
صحبت کند بنابراین چیزی به کورتس گفت ، سردار پس از شنیدن آن
مارینا را با خشونت از خود دور ساخت و گفت :

— ساکت شو مارینا ، باز هم میگوئی از کشتن این سگ انگلیسی خودداری
کنم در حالیکه زندگی من و اولیای کشورم بیافتن این دلفین ارتباط
دارد و او هم از محل اختفای گنج بی اطلاع نیست زیرا جندی قبل وقتی
دستور اعدام این خائن را صادر نمودم تو خودت این موضوع را بمن گفتی
اصولاً چرا و به چه علت از این مرد وساطت میکنی ؟ مارینا ، بگذار خیال
من راحت باشد تا آنچه مصلحت است انجام بدهم . آبا اینهمه مصائبی که
کشیدم کافی نیست ؟

کورتس پس از ادای این کلمات در حالیکه دستهایش را روی صورتش
قرار داده بود بفکرفرو رفت و برای چند لحظه بهمین حال باقی ماند . مارینا
نگاهی بمن کرد و آهی کشید و فهماند که او وظیفه خود را انجام داده است
ولی به نتیجهای نرسید ، من هم با ایما و اشاره از او تشکر کردم .

در اینوقت صدای پائی شنیده شد و بلافاصله گارسا حاضر شد . صورت و
اندام گارسا بر اثر مرور زمان و سختی روزگار لاغر و ضعیف شده بود و بیشتر

موهای سرو ریشش سفید بنظر می رسید. تنها لباس فاخرش تاحدودی این عیوب را بر طرف میکرد و او را موقر نشان میداد وقتی با او روبرو شدم بخود گفتم ناکنون سربازی باین قد و قامت و شایستگی ندیدم اما همینکه بیاد اعمال زشت و قلب سیاه و افتادم بی اختیار لرزیدم و نفرت شدیدی نسبت با او احساس نمودم و از اینکه مأمور عذاب و شکنجه من شده بود از عصبانیت دندانهای خود را بهم می نشردم و آرزو میکردم کاش هرگز بدنیا نمی آمدم.

گارسا پس از اینکه زهر خندی زد به کورتس گفت :

— ژنرال ، فرمایشی دارند ؟

کورتس گفت خوش آمدی رفیق عزیز ، آیا این مرد را میشناسی ؟

— بله میشناسم ، او سه بار میخواست مرا بقتل برساند .

— بسیار خوب تو هم فرار کردی ، ولی حالا نوبت توست ، او میگوید

با تو سابقه دشمنی دارد بگو به بنیم موضوع از چه قرار است ؟

گارسا لحظه ای مکث کرد و در حالیکه ریش باریک خود را دست می زد

جواب داد .

— از اینکما بن موضوع را نزد ژنرال اقرار مینمایم متاسفم زیرا نمونه ای

از اشتباهات من است که غالباً " در باره آن تاسف میخورم و در اینجا مجبورم

برای شما بازگو کنم تا در حق من گمان بدی نداشته باشید . این مرد بجهاتی

از من متنفر است زیرا هنگامی که جوان بودم و به شهرهای مختلفی می رفتم

تصادفاً " در انگلستان با مادر وی که عاشق بیقرار من شده بود آشنا شدم

به همین دلیل او از من از همان هنگام متنفر شده است .

من از شدت عصبانیت کنترل خود را از دست دادم زیرا گارسا و قاحت

و بیشرمی را بجائی رسانید که با شرف و آبروی من بازی میکرد بنابراین از

شدت غضب در حالیکه طنابهایی را که بدستم بسته شده بود پاره میکردم

فریاد زدم :

— دروغ میگوئی ، جانی پست فطرت .

گارسیا با خونسردی اظهار داشت :

— از ژنرال تقاضا دارم بخاطر اهانتی که بمن شده است این مرد را به مجازات برسانند . کورتس هم رو بمن کرد و گفت :

— اگر بیش از این بیک اسپانیولی شریف و اصیل جسارت بکنی دستور میدهم زبانت را قطع کنند ، ساردا ، او را بیرون ببر و تحت نظر بگیر و هر قدر میتوانی شکنجه بده اگر اقرار نکرد روشی را که من گفتم بکار ببند تا اعتراف کند .

— ببخشید ژنرال ، این وظیفه یک اصیل زاده اسپانیولی چون من نیست ، ولی در همین صحبت میدیدم که برق شیطنت و پیروزی از چشمتی او بخوبی نمایان است و از اینکه باین آسانی به چنگش افتاده بودم خوشحال و راضیست .

— میدانم دوست عزیز ، اما باید این دستور اجراء شود با اینکه من از این نوع تنبیهات متنفرم اما برای نیل بمقصود چاره‌ای جز این ندارم ، ضمناً توجه داشته باش که با دادن شکنجه باید او را وادار سازی تا محل اختفای گنج را بمانشان بدهد .

— امر شما مطاع است ولی دستور خود را کتباً ابلاغ فرمائید .

— بسیار خوب آنرا کتباً ابلاغ خواهم کرد ، فعلاً او را ببر ، یکجا ؟

— بهمان اطاقی که قبلاً زندانی بود ، تمام وسائل حاضرات و اوراق خود را در همانجا ملاقات خواهد کرد . سپس بیک چند نفر از نگهبانان باطاق خود هدایت شدم .

فصل بیستم گارسیا قصد خود را آشکار میسازد

نگهبانان مرا با طاقی که قبلاً "در آن زندانی بودم نبردند بلکه با طاق کوچکی رفتیم که کنار اطاق خواب نگهبانان قرار داشت . در آنجا لحظه‌ای مرا دست و پا بسته در حالیکه دو نفر سرباز شمشیر بدست مراقب بودند نگاه داشتند . عصانیتی آمیخته با ترس و وحشت مرا فرا گرفته بود ، از پشت دیوار این اطاق صدای چکش و متعاقب آن صدای ضجه و ناله دلخراشی شنیده میشد . بالاخره انتظار به پایان رسید ، در باز شد و دو نفر وارد شدند و کشان کشان مرا داخل اطاق کردند .

— بیچاره ، نمیدانم چه گناهی کرده‌است ، مقصر است یا بی‌گناه ، بهر صورت دلم برایش می‌سوزد زیرا او را برای شکنجه و عذاب می‌برند .

این جمله را یکی از دو سربازی که مرا داخل اطاق میکرد بزبان جاری ساخت در اینوقت در اطاق بسته شد و من در محلی که افراد را شکنجه میدادند قرار گرفتم . اطاق تاریکی بود زیرا پشت پنجره های آن پارچه کشیده بودند ولی آتشی که در کوره ها می‌سوخت نور ضعیفی داشت که فضای اطاق را تا حدودی روشن می‌ساخت . در همین مختصر روشنائی من با مناظر عجیبی روبرو شدم ، سه صندلی که پایه‌های آن بزمین می‌خکوب شده بود بچشم می‌خورد که یکی از آنها خالی و روی دو تای دیگر آن گواتموک امپراطور آرتک و دوست مشترکمان فرمانده تاکو با بسته شده بودند . مقداری ذغال سنگ گداخته نیز در درکنار آنها دیده میشد . یک منشی هم با قلم و کاغذ بالای سرشان ایستاده بود و اعترافات آنها را روی کاغذ یادداشت میکرد در اطراف آنها بومیان

قرار داشتند و هریک به کار وحشتناکی پرداخته بودند . در کنار صندلی سوم گاریبا که هنوز کاری بوی محول نشده بود ایستاده بود . در این اثنا یکی از بومیان کوره آتشی راجلو شاهزاده تا کوبائی قرار داد و بزور پاهای ویرا داخل آتش کرد . چند دقیقه‌ای فرمانده تا کوبا ساکت بود ولی ناگهان از شدت درد و سوزش فریادش با آسمان بلند شد . گواتموک که پاهای او نیز در آتش قرار داشت رو به دوست خود نمود و با صدای رسا و محکم گفت :
 — رفیق ، چرا شکایت میکنی ، مگر پاهای من در تشک نرم قرار دارد ؟ مانند همیشه از من پیروی کن وزیر شکنجه ساکت و آرام باش . منشی کلمات ویرا باد داشت میکرد . در این اثنا گواتموک چشمش بمن افتاد . صورتش از شدت درد تیره شده بود ولی مانند همیشه خونسرد بنظر میآمد و آهسته و شمرده صحبت میکرد .

— افسوس ! تیول ، دوست عزیز ، تو هم اینجا هستی ، تصور میکردم ترا از ماجدا کرده‌اند ، ببین جقدر این اسپانیاییها بعهده و قول خویش وفادارند . کورتس سردار آنها بمن قول داده بود که با احترام با من رفتار کند . عجب احترامی که پاهایم را در آتش قرار داده است . آنها تصور میکنند که ما گنج مونتروزما را مخفی نموده‌ایم و از محل آن با خبریم و میخواهند بزور ما را وادار کنند تا محل آنرا نشان بدهیم در صورتیکه تو میدانی همه آنها دروغ و کذب محض است . در اینوقت صدای گواتموک یکباره قطع شد زیرا ماموری که او را شکنجه میداد مشت محکمی بدعانش گرفت و گفت :

— ساکت شو ، سک احق من از سخنان گواتموک بیهمة چیزی برم .

بنابراین تصمیم گرفتم تا دم مرگ بعهده خود وفا دار باشم و راز برادرم را فاش نکنم . این آخرین فتح و پیروزی گواتموک بود زیرا او میخواست جواهرات خود را از چشم طماع اسپانیولیها دور نگذارد و نگذارد آنها بآن گنج گرانبها دست یابند و تمام حرفهایش بخاطر آن بود تا منم در این خصوص چیزی . بزبان نیاورم و محل مخفی گنج را نشان ندهم . من نیز در این مورد قسم خورده بودم و حالا وقت آن بود که عملاً " سوگند وفاداری خود را ثابت کنم زیرا گاریبا

بلافاصله دستور داد مرا بصدلی سوم به بندند سپس جلو آمد و چنین گفت: آقای وینگفیلد! بنازم قدرت پروردگار را، عجب راه نجاتی برای خود انتخاب نمودی، تو مانند صیادی در چند نقطه جهان مرا بدام انداختی و بارها باهم برخورد نمودیم ولی این برخوردها همیشه بضرر تو تمام شد. اگر خاطرت باشد یکبار ترا در کشتی بردگان دیدم و در آن زمان فکر می‌کردم طعمه کوسماهیها خواهی شد ولی بر خلاف تصور من تو فرار کردی و مرا مضطرب و ناراحت ساختی، اما بطوریکه مشاهده میکنی مجدداً "بچنگ من افتادی ولی این بار برای من جای هیچگونه نگرانی نیست زیرا دیگر امکان ندارد بتوانی از دستم فرار کنی و من تصور میکنم قبل از آنکه ترا اعدام کنند چند روزی باهم خواهیم بود ولی سعی خواهم کرد در این مدت با تو موافقت فرما کنم. تو باید یکی از این شکنجه‌ها را اختیار کنی، حال بگو به بینم کدامیک از آنها مایلی تا من هم کار خود را از همانجا آغاز کنم.

من ساکت ماندم زیرا با خود عهد کردم هر بلائی بسرم می‌آید هیچگونه واکنشی از خود نشان ندهم و داد و فریاد را نه نیندازم. گارسیا ریش خود را صاف کرد بصحبتش ادامه داد و گفت:

«بگذار کمی فکر بکنم تا به بینم کدامیک برای تو مناسب است. آها، فهمیدم، اینجا قسمت بردگان.

مدت دو ساعت یا بیشتر با کمک تلاسکالانها مرا شکنجه دادند و همینکه از شدت درد ناله‌م و بی‌هوش شدم به‌سر و صورت‌م آب پاشیدند و مشروب به حلق‌م ریختند تا دوباره بی‌هوش بیایم. ضمناً "باید بگویم که در طول این دو ساعت حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. آنها نه تنها حسماً" مرا شکنجه میدادند بلکه با گفتن کلمات رکیک و موهن روح‌م را نیز آزار میدادند عاقبت گارسیا از شکنجه‌های خود دست برداشت و از اینکه نتوانست از من اقرار بگیرد سخت ناراحت شد و مرا یک خوک بی‌احساس انگلیسی نامید. در این اثنا کورتس با ما رینا وارد اتاق ما شدند. کورتس در حالیکه

صورتش بر اثر وحشت پریده بود پرسید:

— چطور شد؟ در چه حالتند؟

منشی به یاد داشت خود نگاهی کرد پاسخ داد:

— آقای ژنرال، رئیس تاکوبا اعتراف نموده است که طلاها در باغش مدفون شده است ولی دونفر دیگر هیچگونه اظهار نظری نکرده اند. کورتس زیر لب گفت: "واقعا" چه مردان شجاعی هستند. فردا رئیس تاکوبا را به باغی که گفته است ببرید تا محل اختفای گنج را نشان بدهد ولی در باره دو نفر دیگر فعلا آنها را راحت بگذارید شاید تا فردا عقیده شان تغییر کرد، اما اطمینان دارم که آنها نیز اعتراف کرده و در تصمیم خود تجدید نظر خواهند نمود. سپس کورتس بگوشه اطاق رفت و با ساردا و دیگران به صحبت پرداخت. مارینا چشمش به گواتموک و من افتاد. از فرط وحشت چند لحظه ای به شاهزاده نگریست سپس نگاهی بمن کرد و آهسته و آرام بگریه پرداخت و گفت:

— افسوس، دوست دیرین من. منم یا همان زبان خودش جواب

دادم. گریه تو فایده ای ندارد سعی کن چنانچه کاری از دست بر می آید انجام بدهی.

— آه، اگر بتوانم.

سپس آهی کشید و با اتفاق کورتس از اطاق خارج شد. اسپانیولیا مجددا وارد اطاق شدند و زیر بازوهای گواتموک و فرمانده تاکوبا را که بر اثر شکنجه قادر به حرکت نبودند گرفتند و آنها را از اطاق بیرون بردند. هنگامیکه گواتموک از کنارم میگذشت گفت:

— خدا حافظ، تیول، تو واقعا "فرزند حقیقی کتزال و مرد شریفی هستی

و از اینکه برای خاطر من این همه شکنجه را متحمل شدی از تو متشکرم. پس از خروج آنها منم با تلاسکا لاناها و گارسا که بمن میخندید در اطاق تنها ماندم. گارسا گفت:

— رفیق و ینگفیلد، مثل اینکه کمی خسته هستی، چون ما، ازی خشنی

با تو کردیم ولی عیبی ندارد، این نوع شکنجه‌ها بعدها برای تو عادی خواهد شد و پس از یک استراحت کامل قوای خود را بدست خواهی آورد شاید تصور کنی که من بدترین شکنجه‌ها را به تو وارد آورده‌ام اما باید بدانی این نوع شکنجه‌ها برای گرفتن اقرار بسیار جزئی است و تا زماول کار است. شاید شاهزاده خانمی را که نامش اوتومی است بشناسی اینطور نیست؟

من برای اولین بار لب بسخن گشودم و فریاد زدم:

— اوتومی؟ مگر از او چه خبر داری؟

ترس برای اوتومی و نگرانی بخاطر او ناگهان مرا تکان داد، اثر این نگرانی و وحشت بمراتب از درد پاها بدتر و جانگداز تر بود.

— اوتومی؟ راستی چمن زیبایی است، رفیق وینگفیلد، او دختر مونته زوما و طبق قوانین آرتک‌ها با تو ازدواج نموده است، من از تمام قضایا باخبرم و باید بگویم او فعلاً "در اختیار من است".

برای اولین مرتبه با التماس پرداختم و با حال تضرع و استغاثه به کارسبا اظهار داشتم:

— خواهش میکنم با و صدمهای نرسان، هر مجازاتی که مایلی در حق من انجام بده ولی به او تومی کاری نداشته باش، اگر از جوانمردی بهرمای برده باشی هیچگاه بهاسیر خود آنهم یک زن اهانت نخواهی کرد و تصور هم نمیکم کورتس بتو اجازه چنین جسارتی بدهد. کارسبا با بی اعتنائی گفت:

— کورتس از این جریان بیخبر است، بعلاوه در این مورد از اختیارات کاملی برخوردارم. در اینوقت از شدت ضعف بیهوش شدم، همینکه چشم گشودم بنظرم آمد دستهایم باز شده است و روی تختی دراز کشیده‌ام وزن پرستاری با مهربانی و شفقت مشغول معالجه و مداوای من است. شب فرا رسیده بود ولی در نور چراغ چهره زیبای اوتومی را شناختم که مانند روزهای قبل از جنگ به پرستاری من پرداخته بود من با لبهای مجروح خود فریاد زدم.

— اوتومی! تو، اینجائی!

با دیدن اوتومی بیاد سخنان گارسیا افتادم . اوتومی بآرامی پاسخ داد :

— آری عزیزم ، من هستم ، این شیطان صفتان ترا بدست من سپرده اند تا از تو پرستاری و نگهداری کنم . آه ، خدا با ترا باید با چنین وضعی به بینم و کسی نباشد دشمنان ما را بمجازات برساند . اوتومی ضمن گفتن این کلمات به گریه پرداخت . او را به سکوت واداشتم و پرسیدم .

— آها غذا داری ؟

— بله چون زنی از طرف ما ریفا برای ما غذا آورده است .

— پس کمی غذا بمن بده .

با خوردن غذا نیروی نارمای گرفتم و موقتاً " از خطر مرگ جستم ولی جراحات بدنم بشدت درد میکرد و میسوخت .

— گوش کن ، اوتومی ، آها گارسیا را دیدی ؟

— نه ، عزیزم ، دوروز است که من از خواهرم و سایر بانوان دربار جدا شدم . در این مدت نیز کسی با من بدرفتاری نکرده است و من هیچیک از اسبانولی ها را ندیدم جزمین سربازی که مرا با اینجا راهنمایی کرد و گفت که تو مریضی . پس از گفتن این کلمات دوباره به گریه پرداخت . گفتم اما بعضی اشخاص ترا دیدند و فهمیدند که تو زن من هستی .

— ممکن است ، زیرا آژنگ ها باین موضوع پی بردماند شاید یکی از آنها جریان از دواچهارا با سبانیائنها خبر داده است اما بگو به بینم چرا آنها ترا باین حال در آورده اند ؟ بنظرم با آنها مخالفت گردی اینطور نیست ؟ از اوتومی پرسیدم : — آها در اطاق ما کسی نیست ؟

— فقط یک نگهبان بیرون در ایستاده است .

پس از اینکه اوتومی جلوتر آمد تمام قضایا را برایش تعریف کردم . همینکه صحبت های من تمام شد ، در حالیکه دست های اوتومی بکمرش بود و چشمانش از شدت خوشحالی برق میزد گفت :

— آوه ، عزیزم ، چقدر خوبی ، محبت من نسبت بتو چندین برابر شده

است. این عمل تو نشان میدهند که تا چه اندازه شجاع و جوانمردی، آفرین شوهرم، براستی مردانگی عجیبی از تو دیدم که هیچگاه فراموش نخواهم کرد.

— اما افسوس اوتومی عزیز، من باید همه چیز را برای تو تمریف کنم. سپس با صدائی لرزان جریان را تا آخر برایش توضیح دادم و اضافه نمودم که چرابدست گارسیا سپرده شدم تا از من مواظبت کند. اوتومی به سخنانم گوش داد و در حالیکه بر اثر ترس لبانش میلرزید گفت:

— این تیولها واقعا "خونخوار تر از کاهنان ما هستند. حال بگو به بینم نظرتو چیست؟ بدون شک در باره آینده تصمیمی گرفتی؟

— من جرات نمیکنم آنرا در میان بگذارم.

خنده تلخی زد و گفت:

— توانند دختری هستی که عشقی را بر اثر ترس مخفی میکند ولی من از تصمیم تو آگاهم و آن اینست که فکر میکنی جز مرگ راه چاره‌ای برای ما وجود ندارد. اینطور نیست؟

من جواب دادم:

— همینطور است، یا امشب یا فردا. بالاخره دشمن با دادن شکنجه ما را بهلاکت خواهد رساند و بایستی تسلیم سرنوشت شویم.

پس از ادای این کلمات تا آنجا که عالم اجازه میداد با اوتومی به صحبت پرداختم. بالاخره اوتومی گفت:

— تو برای خاطر ما رنج و محنت فراوانی کشیدی، صدماتی که دشمنان بتو وارد آورده‌اند سخت روح مرا آزار میدهد و چنین بنظر میرسد که سرنوشت من و تو با کلمه غم شروع شده است ولی عزیزم خوبست چند صباحی نیز با هم دور از دشمنان در حال صلح و آرامش زندگی کنیم من از وفاداری تو و از اینکه بملت و میهن ما خیانت نکردی متشکرم و بهمین جهت وسائل سفر تو و خودم را فراهم خواهم ساخت.

من گفتم:

— آیا چنین امری ممکن است و تو میتوانی مرا از اینجا نجات بدهی ؟
 در اینوقت در اطاق ماباز شد و متعاقب آن زنی که نقابی بصورت داشت
 وارد گشت و جلوما ایستاد در یک دست این زن مشعلی بود و در دست دیگرش
 بقچه بزرگی دیده میشد . با آمدن او صحبت ما قطع شد و هر دو متوجه او
 شدیم . زن پرسید :

اینجا چکار می‌کنید ؟

من صدای مارینا را شناختم .

اوتومی رو بمن کرد و گفت :

— این زن کیست که ترا می‌شناسد و در این لحظات آخر زندگی هم حاضر

نیست ما را تنها بگذارد تا در صلح و آرامش جان بسپاریم ؟

زن نقابدار جواب داد :

— من مارینا هستم و آمدم تا در صورت امکان شما را نجات بدهم .



فصل بیست و یکم

فرار

اوتومی با خونمردی و غرور همیشگی خود از مارینا پرسید :

شما مارینا هستید ، شما همان کسی هستید که اینهمه مصیبت را بوجود آورد ماید و به آب و خاکی که در آن پرورش یافتاید خیانت کردید ؟ شما کسی هستید که هزاران نفر از افراد کشور خود را بخاک و خون کشیده اید و هدایای رازیر شکنجه و عذاب دشمنان قرار دادید و حالا بفکر افتادید تا ما را نجات بدهید؟ خیر ما به چنین کمکی احتیاج نداریم . مارینا در پاسخ گفت :

علت اینکه من به کورتس کمک کردم و جزو پیروانش شدم بخاطر عشق و محبتی است که نسبت با و دارم بنابراین همچنانکه شما زن تبول هستید منم نمیتوانم از کورتس دست بردارم . چیزیکه ما زن ها بآن احتیاج داریم همان عشق است و بس . اوتومی جواب داد : - به بین چه بسرا آوردند . آنها بطرز وحشیانه ای با من و شوهرم رفتار مینمایند و قصد دارند او را زیر شکنجه بهلاکت برسانند و ما برای همیشه از دیدار یکدیگر محروم شویم او همین حالا تحت نظر و کنترل اسپانیولیا قرار دارد . لازم است منم در مردن او شریک شوم زیرا شاهزاده ای چون من که خون مونته زوما در عروقش جریان دارد قادر نیست اینهمه رنج و تعب را تحمل نماید . همانطوریکه می بینید جز مرگ وسیله نجاتی برای ما وجود ندارد و زمان آن نیز فرا رسیده است .

با ادای این کلمات قیافه اوتومی بکلی تغییر کرد چشمانش حال عادی خود را از دست داد و ناراحت شد . مارینا نیز با مشاهده این وضع بو حشت

افتاد و دستهایش را روی چشمهایش گذاشت . پس از آنکه اوتومی کمی آرام شد مارینا ضمن اعتراض پرسید :

— چه گفتید خانم اوتومی ؟ آیا شما را برای شکنجه باینجا آورده‌اند ؟

— بله ، آنهم در جلو شوهرم .

مارینا گفت :

— چرا شاهزاده اوتومی می‌خواهند خود را به سرنوشت پدرشان دچار

سازند . آیا عاقلانه نیست همین حالا فرار کنید ؟ من قسم می‌خورم که کورتس

از این جریان کمترین اطلاعی ندارد و کاملاً "بی‌گناه" است . درباره مسائل

دیگر نیز باید بگویم که کورتس محبوبیت خود را در ارتش از دست داده است

زیرا با افراد ارتش گفته بود که جواهرات مونته زوما را بآنها خواهد داد اما

حالا که سربازان می‌بینند گنجی در میان نیست فریادشان بآسمان بلند است

و همه‌ا روی در خواست طلا میکنند ولی در مورد شاهزاده خانم من از کورتس

خواهم خواست تا سارسدا را بخاطر جسارتی که بایشان نموده است — مورد

مواخذه قرار بدهد . من نیز با اطلاع کورتس باینجا آمده‌ام تا

شاید بتوانم از شوهر شما در باره محل ذفینه اقرار بگیرم و چنانچه ملاحظه

میکنید بر خلاف قولی که باو دادم حاضرم شما و شوهرتان را از این اطاق

فراری دهم . وقت تنگ است و باید هر چه زودتر حرکت کنید آیا بکمک من

احتیاجی نیست ؟

اوتومی پاسخی نداد ولی من سکوت را شکستم و گفتم :

— مارینا ، من دیگر حاضر نیستم در اینجا بمانم و در جنگ این

خونخواران جان بدهم بلکه مایلم هر چه زودتر از این جا فرار کنم ، ولی

چطور میتوانیم اینکار را انجام بدهیم ؟

— آقای تیول البته فرار تو کار ساده‌ای نیست ، ولی تصور میکنم فقط با

لباس مبدل بتوانی از این زندان فرار کنی . در اینوقت مارینا بقیچه‌ای را که در دست

داشت باز کرد . در آن چند قطعه لباس و یک شمشیر وجود داشت ، این شمشیر نظیر

همان شمشیری بود که در شب وحشت من از یک اسپانیائی بنام دیاز گرفته بودم .

مارینا پس از باز کردن بقیچه گفت :

— بان پنجره نگاه کن ، میلمهای آن از چوب ساخته شده است و این شمشیر میتواند به آسانی همه آنها را بشکند ، و اگر در بیرون با کسی روبرو شدی باید نقش سر با زیراکه بطرف قرارگاه خود حرکت می کند در پیش بگیري ، اتفاقات بعدی را نمیتوانم پیش بینی کنم و بطوریکه ملاحظه میکنی من در این مورد خود را بخطر انداختهام و اگر کورتس بفهمد که وسائل فرار ترا فراهم کرده ام سخت ناراحت خواهد شد .

من گفتم :

— پای چپ من مجروح است و فقط با پای دیگر میتوانم لنگ لنگان حرکت کنم و پس از آن بایستی خود را بدست تقدیر بسپارم . مارینا اظهار داشت :

— آقای تیول ، بگذار وضع بهمین منوال پیش برود . بهر حال من باید با تو خدا حافظی کنم زیرا بیش از این حرات ندارم در اینجا بمانم و کار دیگری نیز از من ساخته نیست .

مارینا پس از خدا حافظی از در خارج شد و ما هم هیاهوی افرادی که تخت روان ویرا حمل میکردند میشنیدیم . پس از آن دو باره سکوت برقرار شد .

اوتومی لحظهای چند به پنجره گوش داد ، نگهبانان رفته بودند و تنها صدای آنان از فاصله دور بگوش میرسید . من به اوتومی گفتم وقت آنست که فرار کنیم .

حالا که مایلی منهم حاضر ام اما میترسم بی نتیجه باشد زیرا باین زن نمیتوان اطمینان داشت .

— اهمیت ندارد هر چه پیش بیاید از وضع فعلی بهتر خواهد بود ، در زندگی چیزی مشکل تر از مرگ وجود ندارد پس چرا نگران آینده باشیم . پس از ادای این جملات من حس کردم که هنوز بازوهایم قوی و سالم است بنابراین بالای چهار پایهای که در اطاق بود قرار گرفتم و با شمشیر خود میلمهای

چوبی پنجره را یکی پس از دیگری شکستم تا جایشکه با سانی بتوان از آن عبور کرد. چون من بتهائی قادر نبودم لباس به پوشم اوتومی لباس سرباز اسپانیولی را که مارینا آورده بود به تنم کرد و به همراه او از پنجره اطاق خارج شدم. از اوتومی پرسیدم: - کجا برویم؟

- بطرف دروازه جنوبی، شاید نگهبانان در آنجا نباشند بخصوص حالا که جنگ تمام شده است. من در حالیکه به شانه اوتومی تکیه کرده بودم لنگ لنگان به راه افتادم و با زحمت و مرارت بی آنکه کسی متوجه باشد مدتی راه رفتم ولی بدبختانه در آنجا با مانعی بر خورد نمودیم و مجبور شدیم از کنار چند ساختمان بزرگ بگذریم، نزدیک یکی از آن ساختمانها عده ای از سربازان حرکت میکردند. یکی از آنها جلو آمد و گفت:

- در اینجا با کدامیک از دوستان خود روبرو هستیم، رفیق است چیست؟
من در حالیکه وانمود میکردم خستام با صدای خشنی بزبان اسپانیولی پاسخ دادم:

- شب بخیر برادر.

- آیا منظورت صبح بخیر است؟ مگر نهی بیهی صبح شده است؟

سرباز پس از یک خنده طولانی دوباره پرسید:

- راستی بگو به بینم است چیست رفیق؟ با وجودیکه فکر میکنم در

جنگها شرکت کردی ولی من ترا بین خودمان ندیدم و نمیشناسم.

من تلوتلو خوران در حالیکه بعقب و جلو متعایل میشدم با صدای محکمی جواب دادم:

- خیلی عجله دارم چون ممکن است کاپیتان مرا احضار کند، دختر جان توهم وقت آنست که بروی و بخوابی، خورشید در حال غروب است! با شنیدن سخنان من شلیک خنده سربازان شروع شد و یکی از آنها رو به اوتومی کرد و گفت:

- قشنگ من، این حیوان مست را رها کن بیا با ما قدم بزن.

پس بازوی او را گرفت و بطرف خود کشید ولی اوتومی چنان نگاه تند

و غضب‌آلودی‌باو کرد که سرباز ترسید و او را رها ساخت . ما قدمهای خود را سریم کردیم و از پیچ یک دوراهی گذشتیم و میکوشیدیم تا از آنجا فاصله بگیریم . همینکه دور شدیم من از شدت درد روی زمین نشستم زیرا در تمام مدتی که با سربازان روبه‌رو بودیم اجباراً " پای مجروح خود را نیز بکار انداختم تا مبادا آنها سوء ظنی ببرند ولی اوتومی مرا از زمین بلند کرد و گفت :
— عزیزم هر طوری که هست باید برا خود ادامه بدهیم والا با مرگ روبه‌رو خواهیم شد .

سرانجام به دروازه شهر رسیدیم خوشبختانه نگهبانان آن در اطاق خوابیده بودند و فقط ۳ نفر از تلاسکالانها در حالیکه پتوهای خود را روی سر کشیده بودند دیده میشدند . چون هوای صبحگاهی سرد بود آنها نیز کنار آتش نشسته بودند و باهم صحبت میکردند .

من با غرور خاص و وضع آمرانه‌ای گفتم :

— آهای ، سگها ، معطل چه هستید . در را باز کنید .

یکی از آنها برخاست تا دستور مرا اجرا کند اما پس از لحظهای پرسید :

— بدستور چه کسی در را باز کنم ؟

این شخص چون پتو بسر خود کشیده بود من نتوانستم او را بشناسم اما

صدای او بنظرم آشنا آمد و با شنیدن آن لرزه بر اندام افتاد ولی باز هم مجبور بودم بهمان وضع با او صحبت کنم .

پرسید بدستور چه کسی ؟ گفتم : — بدستور من ، من افسر نگهبان

روز هستم و چنانچه از او امر من سر پیچی کنی تنبیه‌خواهی شد .

سرباز مذکور با شک و تردید به دوستش گفت :

— آیا ساردا را از خواب بیدار کنم ؟ رفیقش جوابداد :

— نه ، ساردا خیلی خسته است و دستور داده‌است بیجهت او را از

خواب بیدار نکنیم . اگر می‌خواهی ممکن است آنها را تا صبح نگهداریم والا

در را باز کن تا بروند بهر صورت افسر نگهبان را بیدار نکن . از شنیدن

نام ساردا تمام بدنم لرزید . زیرا او در اطاق نگهبانی خوابیده بود و اگر

از خواب بیدار میشد و مرا در آنجا میدید چه ب سرم میآمد ؟ تازه فهمیدم که صاحب آن صدا کیست ، سربازیکه میخواست در را به روی ما باز کند یکی از همان تلاسکلانهائی بود که در شکنجه دادن من با گارسیا همکاری میکرد و اگر صورتم را میدید بلافاصله مرا میشناخت . در آنوقت من از ترس خیس عرق شده بودم و حتی یک کلمه هم نتوانستم با او صحبت کنم و اگر زورنگی و فراست اوتومی نبود کار من تمام میشد و سرنوشت من همینجا به پایان می رسید اما او خدعه خوبی بکار برد باین معنی که جلورفت و باخوشی و عشوهگری او را قانع نمود که در را به روی ما باز کند . سرباز نیز فریفته زیبایی اوتومی شد و در را باز کرد و ما توانستیم از جنگ او فرار کنیم ولی چند قدمی پیش نرفته بودیم که دوباره ضعف زیادی بمن دست داد بطوریکه یکقدم هم نتوانستم جلو بروم ناچار بروی زمین نشستم .

اوتومی خنده تلخی کرد و گفت :

— اگر ناراحت هستی و احتیاج با استراحت داری صبر کن تا به بوته بلندی برسیم و زیر آن با استراحت به پردازای سپس بازویم را گرفت و بلند کرد ، سرباز مذکور که هنوز مشغول خنده و شوخی با رفقای خود بود جلو آمد تا به اوتومی کمک کند . من همینکه خواستم بر خیزم کلاه از سرم افتاد ، سرباز آنرا از زمین برداشت و بمن داد در این لحظه نگاهش بمن افتاد . بالاخره لنگ لنگان بهر زحمتی بود بر ما افتادیم . من بعقب برگشتم و سرباز را دیدم که با کنجکاو مرا نگاه میکند مثل اینکه باور نمیکرد من افسر آنها باشم لذا با اوتومی گفتم :

— او مرا شناخت و فکر میکنم ما را تعقیب خواهد کرد . اوتومی گفت :

— براه خود ادامه بده ، در آنجا بوته بزرگی وجود دارد که میتوانیم زیر

آن پناه ببریم .

قوای من بکلی تحلیل رفته بود و دیگر نمیتوانستم حتی یک قدم هم بردارم ناچار روی زمین نشستم اما اوتومی دو باره زیر بازویم را گرفت و از زمین بلند کرد و با نیروی عجیبی چون مادری مرا بغل کرد و بطرف

بوته‌ای که پنجاه یارد با ما فاصله نداشت حمل نمود عشق و فداکاری سبب شد تا این زن قدرت فوق‌العاده‌ای کسب کند . ما در زیر آن بوته خود را مخفی کردیم ، من از پشت خود از همان راهی که آمده بودیم چشم دوختم و سربازی را که چماقی بدست داشت و برای اطمینان خاطر بطرف ما می‌آمد از دور دیدم آه کوتاهی کشیدم و باوتومی گفتم :

— کار ما تمام شد زیرا همان سرباز بطرف ما می‌آمد . اوتومی بجای پاسخ شمشیرم را از کمرم کشید و زیر علفها پنهان کرد و گفت :

— خودت را بخواب بزن ، این آخرین شانس ماست .

من دستم را روی صورتم گذاشتم و چشمهایم را بستم ، در همان حال صدای پای او را می‌شنیدم کنار کنار بوته‌ها عبور میکرد تا به بوته‌ای که زیر آن قرار داشتیم رسید و کنار من ایستاد اوتومی باو گفت :

— از جان او چه میخواهی ؟ چرا مانع استراحت او شده‌ای ؟ بگذار راحت باشد .

— سرباز در حالیکه دست مرا عقب میزد گفت :

— من باید صورت او را به بینم .

— خدایا چه می‌بینم این همان تبولی است که دیروز من او را شکنجه میدادم و حالا قصد دارد فرار کند .

اوتومی خنده‌ای کرد و گفت مگر دیوانه شدی او از هیچ جا فرار نکرده است من و او از یک شب نشینی برمیگردیم .

— عجب زن دروغگوئی هستی ، با دروغ میگوئی یا از همه جا بیخبری ، این مرد از محل دفينه مونته‌زوما با خبر است و همین موضوع برای ما ارزش زیادی دارد . سپس چماقش را بلند کرد تا بسر من بکوبد . اوتومی گفت :

— اگر او باین اندازه برای شما ارزش دارد چرا او را بقتل میرسانی ؟

من از وضع او اطلاعی ندارم و چنانچه مایل باشی میتوانی او را برگردانی چون خیلی مست است و منم از دستش خلاص خواهم شد .

— راست گفتی ، کشتن او کار احمقانهای است بهتر است زنده زنده

او را نزد ساردا ببرم تا پاداش خوبی هم از او بگیرم ، پس جلو بیا و بمن کمک کن . اوتومی با عصبانیت گفت :

— خودت اینکار را بکن اما اول جیبهایش را نگاه کن شاید در آن پولی باشد که با هم تقسیم کنیم .

سرباز خم شد تا به بازرسی لباس من بپردازد . در اینوقت چهره اوتومی که پشت سر من ایستاده بود تغییر کرد ، چشمانش مانند کاهنهای قربانگاه برق شیطنت آمیزی زد و شمشیر را از لای علفها بیرون کشید و ضربه محکمی به گردن سرباز وارد ساخت و او هم بلافاصله روی زمین در غلطید ، اوتومی نیز با قیافه‌ای وحشت زده‌ای در حالیکه شمشیر خون آلودش را در دست داشت مدتی با ونگریست پس بمن گفت : — قبل از اینکه سایرین ما را دنبال کنند بر خیز تا از این جا فرار کنیم .

من بر خاستم و بهمراه اوتومی از میان بوته‌ها گذشتم ولی در این وقت احساس کردم که بهایان دور سرم میچرخد و منظره وحشتناکی در نظرم مجسم میشود . چشمهایم سیاهی می‌رود مثل اینکه مرا از روی آهنگهای گداخته‌ای عبور میدهند و عده‌ای از مردان مسلح بانیزه‌های خود بطرفم حمله میکنند اوتومی هم در وسط آنها قرار دارد و دستهایش را حائل مینماید تا مرا از چنگ آنان نجات بدهد . با مشاهده این صحنه دیگر چیزی نفهمیدم و بههوش روی زمین افتادم .



فصل بیست و دوم اوتومی زندگی دوباره‌ای بمن بخشید

وقتی بهوش آمدم خود را در غاری دیدم که نور ضعیفی فضای آنرا روشن میکرد. اوتومی بطرفم خم شده بود، کمی دورتر مردی دیگری را روی آتش که با برگهای خشک میسوخت گذاشته بود تا غذا تهیه کند پرسیدم: — کجا هستیم و چه اتفاقی افتاد؟ اوتومی پاسخ داد: — عزیزم، تو کاملاً "سالمی"، بعد از اینکه غذای خود را خوردی جریان را برای تعریف می‌کنم. سپس ظرف غذا را جلوی من گذاشت و همینکه سیر شدم به صحبت پرداخت و گفت: — بخاطر داری که چطور آن سرباز ما را تعقیب نمود و ما به چه وضعی از دستش فرا رکردیم.

— بله کاملاً "یادم هست اما تعجب میکنم چطور شد که تو یکباره آن قوت قلب و شجاعت را پیدا کردی و آن مرد را بقتل رساندی.

— عزیزم، عشق و ترس آن نیرو را بمن بخشید و امیدوارم که بعد از این چنین جریانی پیش نیاید بهر حال فقط یک چیز خاطر مرا تسکین میدهد و آن اینست که تصور نمیکنم او بقتل رسیده باشد زیرا شمشیر در دست من لفزید و پیچ خورد فقط ممکن است او زخمی شده باشد. در هر صورت بهتر است پیش از این در این باره صحبت نکنیم. پس از آن واقعه من و تو از آنجا فرار کردیم و من پشت سر خود را نگاه کردم دیدم دو سرباز دیگر نیز بدنبال ما و دوستشان در حرکتند، در همان وقت بالای سر آن سرباز رسیدند و مدتی باو نگاه کردند. با دیدن آن وضع ما را دنبال

نمودند ، آنها خیلی سریع بطرف ما میآمدند تا ما را دستگیر کنند . در آن موقع تو بیهوش بودی و بسختی میتوانستی حرکت کنی ، من قادر نبودم تو را از زمین بلند کنم تا چار بهر سختی بود ترا راه میبردم تا جایشگاه آنها بیش از پنجاه یارد با ما فاصله نداشتند . عده دیگری از مردان مسلح نیز در آن حوالی دیده میشدند که هشت نفر آنها از لابلای بوتهها بهما حمله کردند ، این مردان را من میشناختم ، آنها از سربازان خود ما بودند و ظاهراً " ماموریت داشتند که از اردوگاه اسپانیولیا مواظبت و نگهبانی کنند ولی همینکه یک اسپانیولی را تنها می یافتند مخفیانه او را بقتل میرساندند ، بهمین منظور نیز بطرف ما حمله ور شدند . وحشت و اضطراب سراپای مرا فرا گرفته بود بطوریکه قادر به تکلم نبودم ولی عاقبت بهر زحمتی بود اسم و موقعیت خود و همچنین وضع رقت بار ترا بیان کردم . در آن هنگام دونفر از سربازان اسپانیولیا بهما رسیده بودند . من به سربازان دستور دادم که ما را از چنگ آن دو نجات دهند سربازان نیز بفرمان من یکی از آنها را بقتل رساندند و دیگری را زندانی کردند . سپس تخت روانی ساختند و ترا در آن گذاشتند و سرعت بسوی کوهستان حمل کردند تا باین مخفیگاه رسیدیم و بطوریکه می بینی سه روز است تو در اینجا خوابیده ای . اسپانیولیا برای پیدا کردن تو خیلی تلاش کردند ولی زحمات آنها بجائی نرسید فقط دیروز دو نفر آنها در این حوالی پیدا شدند و تصور میکنم سربازان ما آنها را رانده باشند . بهر حال چند روزی ما در امان هستیم آنوقت حال تو بهتر خواهد شد و ما میتوانیم از اینجا حرکت کنیم .

— او تومی ، کجا میتوانیم برویم ؟ ما مانند پرندگان بدون لانه و آشیانهایم و در کوه و صحرا ویلان و سرگردان خواهیم بود .

— بله عزیزم ، ما باید پناهگاهی در شهر پائیز، برای خود پیدا کنیم و یا از راه دریا فرار کنیم زیرا برای رهائی از دست دشمن طریق دیگری وجود ندارد .

— از راه دریا ممکن نیست زیرا کلیه کشتیهای که باینجا میآیند به

اسپانیولیهاتعلق دارد تا زه از کجا معلوم است که اهالی شهر پاینز ما را بپذیرند چون در حال حاضر ما قدرت و اختیاری نداریم و با لطافت و مصائبی که از طرف ما دیده اند تصور نمیکنم آنجا نیز برای ما خالی از خطر باشد .

— خواهی نخواهی ما باید با آن خطرات روبرو شویم ، از طرفی من یقین دارم که هنوز بین اهالی آناهواک افراد رثوف و مهربانی وجود دارند که از ما طرفداری کنند و مانند سابق بما احترام بگذارند و هر چه باشد لاف از خطرات عظیمی که فعلا " ما را تهدید میکند خلاص خواهیم شد حالا بهتر است زخمهای ترا به بندم تا کمی استراحت کنی .

سه روز دیگر در میان غار ماندیم در این مدت اوتومی از من پرستاری میکرد تا حال کم کم بجای آمد اما هنوز قادر بحرکت نبودم زیرا جراحانی که در پای خود داشتیم مانع این بود بتوانم راه بروم ولی اجبارا " بعد از ظهر روز چهارم حرکت کردیم . همان مردان مرا روی تخت روان گذاشتند و با خود حمل کردند تا به دره ای که بشهر پاینز منتهی میشد رسیدیم . در اینجا نگهبانان جلو ما را گرفتند . اوتومی وضع را برای آنان بازگو کرد و درخواست نمود چند نفر از آنها به شهر بروند و جریان را به فرمانده خود گزارش نمایند . ما هم بآرامی بدنبال آنها روان شدیم زیرا مردان حامل تخت روان خسته شده بودند . پس از طی مسافتی به دروازه شهر زیبای پاینز رسیدیم در آن زمان آفتاب غروب میکرد و آخرین اشعه سرخ قام خورشید از فرار کوههای پوشیده از برف چون آهن گداخته ای به جنم می خورد . بزودی خبر ورود ما در شهر پیچید و تمام اهالی از گوشه و کنار جمع شدند و عبور ما را تماشا میکردند . در بسیاری از جاها مردم ساکت بنظر می رسیدند ولی بعضی از زنها که شوهر یا پسرشان را در جنگ از دست داده بودند بطرف ما تف می انداختند و لعن و نفرین میفرستادند .

بالاخره از کنار پیرامید میدان شهر گذشتیم و به قصری رسیدیم . در اینوقت آفتاب غروب کرده بود و هوا تاریک شده بود . در آنشب در برابر روشنائی مشعلی با غذای مختصری که عبارت از مقداری نان و آب بود

از ما پذیرائی شد، سپس باستراحت پرداختیم اما من بر اثر شدت جراحات نتوانستم بخوابم. چند دقیقه‌ای نگذشت که صدای گریه خفیف اوتومی را که در کنارم دراز کشیده بود شنیدم. او فکر میکرد من خوابیده‌ام. این زن شجاع بر اثر مصائب و ناراحتی‌ها روح قوی و طبع بلند خود را بتدریج از دست داده بود و من بجز هنگام مرگ فرزندان، هیچگاه او را تا آن اندازه مغموم و گریان ندیده بودم. بالاخره پرسیدم:

— اوتومی، چرا اینقدر ناراحتی و گریه میکنی؟ او با گریه جواب داد:

— عزیزم، من نمیدانستم تو هنوز بیداری و الاغم و اندوه خود را پنهان میکردم. من برای مصائب و بدبختی‌هایی که بسرما و ملتم آمده است متاثرم و گریه میکنم. تمام این سختی‌ها یک طرف جاه و منزلتی که داشتیم از دستمان رفت حالا هم مانند بردگان باید در اینجا زندگی کنیم. بنابراین حق ندارم اندوهگین و متاثر باشم؟ در پاسخ گفتم:

— بله، همسر، حق داری، حال بگو به بینم اهالی اینجا با ما چه خواهند کرد؟ آیا ما را بدست تیولها میسپارند یا خودشان بقتل میرسانند؟ — منم مثل تو چیزی نمیدانم ولی تصور نمیکنم مرا زنده بگذارند. — در اینصورت منم زنده نخواهم ماند.

— البته، هنوز روزنه امیدی باقی است. این روزها اوتومیها بسیار غمگین و پریشانند. آنها تصور میکنند ما مسبب بدبختی آنان شده‌ایم و عزیزان و حیوانات آنها را با خاک و خون کشانده‌ایم با تمام این احوال آنها مهربان هستند و اگر من بتوانم از نزدیک با آنها تماس بگیرم و شرح حال خود را با آنها در میان بگذارم یقین دارم نسبت به ما مهربان خواهند شد.

سخنهای و مصائب روحیه ما را ضعیف نموده است با اینحال من و تو خیلی شجاع بوده‌ایم که توانستیم جان خود را از مهلکه نجات بدهیم و زنده مانیم. بهر حال بهتر است اندکی خوابی و مرا بحال خود باقی بگذاری با افکار خود را متمرکز کنم و برای آینده خودمان نقشه‌ای طرح

نمایم .

منهم پس از لحظهای بخواب رفتم ، صبح که بیدار شدم حالم تا حدودی بهتر شده بود و اوتومی قبل از من برخاسته بود و در این مدت غذائی تهیه دید و مقداری البسه نو و کراشه آماده کرد . پس از صرف غذا لباسهای ژنده و کهنه خود را بیرون آوردیم و بجای آن لباس نو بتن کردیم ، اوتومی با چند تن از نجای شهر که با او دوست بودند تماس گرفت تا به شهر بروند و مردم را در ساعت معینی جلو قصر حاضر نمایند زیرا او خوب میدانست چطور احساسات مردم را میتوان تحریک نمود و بمقصود رسید . من از اوتومی پرسیدم :

— آیا مردم دعوت ترامی پذیرند و برای شنیدن سخنرانی خواهند آمد ؟
اوتومی گفت :

— نترس ، میل و اشتیاق آنها برای دیدن ما که پس از جنگهای متعددی زنده مانده ایم و از اینکه بدانند در این مدت چه حوادثی اتفاق افتاده است آنها را با اینجا خواهد کشاند بعلاوه عده ای از آنها می خواهند تا با رساندن صدمه و آسیبی از ما انتقام بگیرند .

اوراست میگفت ؛ براهمنیکه ظهر شد هزاران نفر از مردم شهر جلو پله های قصر و اطراف پیرامید اجتماع کردند . در اینوقت اوتومی مشغول آرایش و مرتب نمودن سر و وضع خود شد ، شانه ای در دست گرفت و موهای مجعدش را شانه زد ، چند گل زیبا به موهای خویش آویخت و شلی که از پره های کوچک ساخته شده بود روی شانه اش گذاشت . گردن بند جواهر نشانی که گوانموک بمن بخشیده بود بگردنش آویخت و کمر بند زرینی بکمر بست ، عصای مرصعی که سر آن از طلا ساخته شده بود بدست گرفت و جواهرات و مدالهای ذیقیمت دیگری نیز بخود آویخت بطوریکه بشکل یک ملکه زیبا و در عین حال متین و موقری در آمد . سپس بمن گفت ، تا روی تخت روان دراز بکشم و ارهمان سربازانیکه مرا از کوهستان به شهر حمل کردند خواست تا تخت مرا بالای لمهای قصر کنار او بگذارند باین نحو ما از قصر خارج شدیم و روی سکوی

قصر قرار گرفتیم . بمحض مشاهده ما غریب و هیاهوی مهیب هزاران نفر از اهالی شهر چون حیوانات درنده‌ای که با طعمه روبرو شوند با آسمان بلند شد . هر لحظه غریب و هیاهوی انبوه جمعیت بیشتر میشد غریبی که سخت ترین دل‌ها را بلرزده در می‌آورد ، حملاتی از بین جمعیت بگوش می‌رسید کهمه یکمدا میگفتند :

— آنها را بکشید ، این دروغگوها را بدست تیولها بسپارید .

اوتومی یکقدم جلورفت تا کنار سکو قرار بگیرد سپس ، عصای خود را بهلامت دعوت بسکوت بلند کرد و ساکت ایستاد . نور آفتاب بقامت و چهره زیبای او میتابید ، فریاد جمعیت هر لحظه بلند تر میشد و با صدای بلندی بها لعن و نفرین میفرستادند . ناگهان عده‌ای بطرف اوتومی حمله بردند تا او را قطعه قطعه کنند اما همینکه به‌آخرین پله رسیدند مانند امواج دریا که بساحل برسد و به تخته سنگها بر خورد نماید یکباره بعقب برمی‌گشتند . در اینوقت نیزه‌ای صغیر زنان از کنار کردن اوتومی گذشت و سربازانی که مرا حمل کرده بودند وقتی متوجه خطر شدند تخته را رها ساختند و بداخل قصر پناه بردند . در طول این مدت اوتومی کوچکترین حرکتی نکرد حتی هنگامیکه نزدیک بود نیزه باو اصابت کند هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد ، او چون ملکه مقتدری در جای خود محکم قرار داشت تا جائیکه ابهت و جلال او مردم را بتدریج ساکت ساخت و همینکه سکوت برقرار شد اوتومی با صدای رسا چنین گفت :

— آیا خود را میان ملت می‌بینم ؟ یا تصادفاً راه را گم کردم و میان

عده‌ای از تلاسکالانهای وحشی قرار گرفته‌ام ؟ گوش کنید ملت اوتومی !
دوستان عزیزم ! من یک زنم و یک دهان و یک صدا بیشتر ندارم و قادر نیستم که به یکایک سؤالات شما جواب بدهم بنابراین بهتر است شخصی را میان خود انتخاب نمائید تا از طرف شما صحبت کند .

فریاد جمعیت مجدداً بلند شد ، عده‌ای از آنها نام شخصی را بزبان آوردند و عده‌ای هم شخص دیگری را معرفی کردند تا پاسخ اوتومی را بدهد

سرانجام کاهن مقتدر و متنفذی بنام ما کستلا قدم جلو گذاشت این شخص اقتدار زیادی بین مردم اوتومی داشت و از همه مهمتر دوست و طرفدار اسبانولیهها بود و قبلاً "با فرستادن سربازان جهت دفاع از مکزیکو سخت مخالفت میکرد. او تنها نبود بلکه بهمراه چهار تن دیگر از تلاسکالانها که از طرف کورتس آمده بودند در برابر اوتومی قرار گرفت. با مشاهده آنها قلب من فرو ریخت زیرا علت آمدن آنها نشان میداد که وضع ما وخیم است او تومی گفت :

— آقای ما کستلا صحبت کنید زیرا ما میخواهیم بسئالات شما پاسخ بدهیم و از شما اهالی شهر نیز خواهش میکنیم سکوت کنید و پس از آنکه حرفهای ما تمام شد میتوانید در باره ما قضاوت نمایید.

در اینوقت سکوت کاملی برقرار شد. جمعیت بقدری زیاد بود که مرتباً بهم فشار می آوردند، همگی چشم و گوشهای خود را بجا دوخته بودند تا بهبندد از دهان ما کستلا چه کلماتی خارج میشود. سپس ما کستلا با صدائی خشن چنین آغاز سخن کرد :

— صحبت من با شاهزاده خانم اوتومی و شوهری اوست و زیاد مفصل نیست. چند ماه پیش شما باین شهر آمدید و از ما سرباز خواستید تا به کیتلا هوا امپراطور آن تک که باتیولها به جنگ پرداخته بود کمک کنند و کشور را از جنگ دشمنان آزاد سازند. با وجود مخالفت عدهای از اهالی شهر تعداد بیست هزار نفر از بهترین و شجاعترین جوانان خود را برای نبرد با دشمن عازم مکزیکو کردیم حال میخواهیم بدانیم این نور چشمان و عزیزان ما کجا هستند؟ جواب این سؤال روشن است دویست نفر آنها به سرزمین خویش مراجعت کردند. بلی، فقط دویست نفر، اما راجع به بقیه افراد شما بهتر از ما میدانید که چه بلائی بر آنها آمده است و شما باعث شدید که آنها بهلاکت برسند. حال موقع انتقام فرا رسیده است و ما باید انتقام خون هزاران نفر از پسران، شوهران و پدران خود را از شما بگیریم، ولی با تمام این احوال ما از حق خویش صرف نظر مینمائیم و شما را میبخشیم اما در کنار من یک گاهپتان

و چند سرباز حضور دارند و از طرف کورتس فرمانده خود حامل پیامی هستند .
متن پیام از این قرار است :

— اوتومی دختر من تمیز و ما آن خائن که همراه او بنام تیول معروف است بخاطر مجازات ، از زندان فرار کرده است بایستی بها مسترد شود در غیر این صورت اگر بخواهید آنها را مخفی کنید یا از پس دادنشان امتناع ورزید سرنوشت شهر شما مانند مکزیکو خواهد بود . فرمانروای شهر نیز بایستی طبق دستور ما وظایف خود را انجام بدهد تا موجبات رضایت خاطر ما را از هر لحاظ فراهم سازد والا مورد غضب ما واقع خواهد شد . مردم اوتومی نیز باید بدانند چنانچه از ما اطاعت کنند گذشته را فراموش خواهیم کرد در غیر این صورت شهر آنها را ویران خواهیم کرد و نام آنان را برای همیشه از صفحات تاریخ محو خواهیم نموده ما کستلا وقتی پیام را خواند رو به فرستادهای کورتس کرد و پرسید :

— آیا این عین پیام کورتس نیست ؟

کاپیتان پاسخ داد :

— بلی ، همه آنها بدون کم و کاست پیام کورتس است و ما حامل آن

هستیم .

مجدداً " صدای جمعیت بلند شد و همه افراد تقاضا کردند برای بقای صلح و آرامش شهر صلاح آنست که اوتومی و شوهرش را بدست کورتس بپارند . در این اثنا اوتومی حلو آمد تا صحبت کند مردم ساکت شدند زیرا می خواستند عقیده او را نیز در این مورد بدانند ، اوتومی چنین گفت :

— بنظر می رسد که اهالی شهر میل دارند تا من محاکمه شوم بنابراین

لازمست از خود دفاع کنم ، آنگاه قضاوت را بعهده شما خواهم گذاشت تا به علل و چگونگی خطا و تقصیر ما پی ببرید . تقصیر ما این بود که بدستور کیتلا هوا باین جا آمدیم و از شما کمک گرفتیم تا با تیول ها به جنگیم و آنها را از سر زمین خود بیرون کنیم . در آن زمان من شما چه گفتم ؟ گفتم اگر اهالی آنها هوک با یکدیگر متحد و متفق نشوند کار ما نتیجه ای نخواهد داشت

آنها بر خلاف این بود ؟ تصدیق میکنید که حق ما ما بود زیرا بر اثر خیانت و نقض عهد افراد ، دیری نگذشت که خیانت تالاسکانها آشکار شد و سرزمین آناهواک سقوط نمود و مکزیکو به خرابه‌ای مبدل گشت و جوانان عزیز ما حان خود را از دست دادند .

در این وقت صدائی از میان جمعیت برخاست که گفت : - صحیح است ، اوتومی به سخنان خود ادامه داد و گفت : - بله کاملاً " صحیح است اما من میگویم هرگاه سربازان آناهواک مانند پسران شما حان‌بازی میکردند سرنوشت ما بکلی تغییر میکرد و موفق میشدیم . حالا که آنها از بین رفتند شما در صدد هستید تا انتقام خون آنها را از ما بگیرید ، و ما را دوباره بدست دشمنان خود بسپارید . ضمناً " این راهم بدانید که عده‌ای از اقوام و خویشان ما هم نیز در این جنگ حان خود را از دست داده‌اند ولی من برای کشته شدگان جنگ ابداً " متاثر و ناراحت نیستم ، بگذارید آنان در بستر مرگی که با افتخار بسوی آن شتافتند برای همیشه بخواب ابدی فرو روند ، افتخاری که نصیب آنها گشته هیچگاه از صفحات تاریخ محو نخواهد شد ، روح آنان برای همیشه در سرای جاودان یعنی همان مکان مقدس خدایان باقی و پایدار خواهد ماند ، آری ، مرک شرافتمندانه هزار بار شیرین‌تر از بندگی و بردگی برای دشمنان است . همان بندگی و بردگی که اکنون شما مایلید بآن تن در دهید . حالا خودتان قضاوت ننمائید آیا من بر خلاف حقیقت چیزی میگویم و مطالبی که بیان داشتم نمی‌خواهید بپذیرید ؟

در اینوقت اوتومی سخنش را قطع کرد و منتظر واکنش مردم شد ، همه‌همه عجیبی آمیخته با ناراحتی و شک و تردید در میان حاضران در گرفت ، همه بایکدیگر به نجوا و گفتگو پرداختند ماکستلا در صدد برآمد تا صحبت کند اما مردم مخالفت کردند و فریاد زدند :

- اوتومی ! اوتومی ! ما می‌خواهیم بقیه سخنان ترا گوش کنیم .

اوتومی ادامه داد :

- ملت عزیز ! من از شماها واقعا " سپاسگزارم مطالب دیگری است

که باید برای شما بیان کنم . گناه من این است که فرمان دادم سایهی فراهم شود تا با تیولها بجنگند و آنان را از کشور خود برانند . آیا می‌خواستم با این کار تیولها را تقویت کنم تا بر ما حکومت و حکمروائی نمایند ؟

بهر حال سربازانی که شما برای مبارزه با دشمن فرستادید همگی شربت شهادت نوشیدند و در نتیجه برای ما افتخاری کسب نمودند . بنابراین نه تنها کار غلطی انجام نگرفت بلکه باینوسیله شجاعت و شهامت خویش را بدشمنان ثابت نمودیم . حال که تصمیم دارید برای برقراری صلح من و شوهرم را بدست تیولها بسپارید بهتر است این چند کلمه را هم گوش کنید .

قبل از اینکه ما را تسلیم دشمنان نمائید اجازه بدهید حریان جنگ را بطور اختصار برای شما بازگو کنم .

آنوقت اوتومی با صدائی رسا و مهیب در بارهٔ بیدادگریهای اسپانیولیها سخن راند و تشریح نمود که چطور مردان وطن پرست در برابر دشمنان ایستادگی نمودند و بفرمان وی صفوف آنها را درهم شکستند .

اوتومی مدت یکساعت بهمین منوال صحبت نمود . در طول صحبت او همه افراد سرپا گوش شدند و سکوت مطلق همهٔ حاضران را فرا گرفته بود . اوتومی در خلال گفته‌هایش از شجاعت من نیز تمجید کرد و سهم مرا نیز در این جنگ بگوش مردم رسانید بطوریکه بعضی از سربازان که در جنگ با من شرکت داشتند و شاهد فداکاریهای من بودند سخنان ویرا تصدیق نمودند .

— اوه ! ملت عزیز ، از شما می‌خواهم قید و شرط تیولهای خائن را نپذیرید و مانند همیشه آزاد و با افتخار زندگی کنید ، گردنهای شما برای یوغ بندگی و بردگی دشمن بهیچوجه مناسب نیست ، خون دختران و پسران شما پاک و منزّه است ، سزاوار نیست خود را تسلیم خارجی‌ها نمائید و برده و اسیر آنها شوید ، شما میتوانید در کنار همین کوهها با تیولها به جنگید و آنانرا بمقتل برانید .

ملت عزیز ! تصور نکنید این تقاضا را برای نغم شخصی خود یا شوهرم که بعد از شرف و انسانیت ارزش زیادی برایم دارد بیان می‌کنم بلکه بر عکس

اگر شما ما را بدست تلاسکالانها هم بسپارید بهیچوجه از شما نمی‌رنجیم ، نگاه کنید !

در اینوقت اوتومی بطرف همان نیزه‌ای که بطرفش پرتاب شده بود رفت و آنرا از زمین برداشت و گفت :

— اینست معنی مرگ که یکی از دوستان بطرف من پرتاب نموده است چنانچه مایل نیستید به نصایح من گوش کنید تنها همین نیزه برای کشتن من کافیهست و اگر تصمیم دارید برای برقراری صلح ما را تسلیم دشمن کنید بهتر است اجساد ما را بآنها تحویل بدهید . من بخاطر شما تقاضا میکنم بگذارید هر تصمیمی که کورتس گرفته است انجام دهد . اما اگر می‌خواهیم آزاد و مستقل باشیم بهتر است همه ما کشته شویم اما مانند بردگان در دست آنها اسیر نشویم . بگفته‌های ظاهری و فریبنده کورتس اعتماد نکنید بلکه به سرنوشت خود ببیندیشید تا خانسالار دیگری را چون ما کستالا برای خود انتخاب ننمائید .

با ادای این کلمات اوتومی به تختی که من روی آن خوابیده بودم نزدیک شد لباسم را پاره کرد و زخمهای زانو و پاهایم را باز نمود و زیر بغلم را گرفت بطوریکه توانستم روی پای سالم قرار بگیرم ، پس از آن حراحت صورت و پاهایم را بهم نشان داد و با صدائی رسا و خشن فریاد زد :

— نگاه کنید ! اینست فحایح تیولها و تلاسکالانها ، مشاهده کنید دشمن به اشخاصی که تسلیم نمیشوند چگونه رفتار میکند . اگر شما نیز چه زن و چه مرد مانند کلفت و نوکر بآنها خدمت نکنید و بول و طلاهای خود را تسلیم ننمائید با شما بهمین نحو رفتار خواهند کرد . حالا اگر مایلید میتوانید ما را به تیولها تسلیم ننمائید ، ما حاضریم .

وقتی سخن اوتومی در اینجا پایان رسید ، مرا بروی زمین گذاشت و درحالیکه همان نیزه‌ای که بطرفش پرت شده بود در دست کنار من مقابل جمعیت ایستاد و منتظر ماند تا عکس العمل مردم را ببیند . از چهره مایوس او معلوم بود انتظار داشت مجدداً " از طرف جمعیت نیزه‌ای پرتاب شود .

چند لحظه‌ای بسکوت گذشت ولی ناگهان فریادی از طرف جمعیت برخاست ، همه با مشت‌های کمره کرده و چهره‌های غضبناکتر از دفعه پیش خواهان انتقام بودند اما نماز مابلکه از تیولها وتلاسلالانها ، آری ، اوتومی پیروز شده بود ، کلمات مؤثر و رسای او ، بخصوص در بارهٔ مصائب و بدبختی‌های ما دو نفر که در این مدت متحمل شده بودیم در جمعیت کاملاً " موثر واقع شد و قلب عموم مردم آنجا را نسبت به تیولها پر از خشم و کینه ساخت بطوریکه همه آنها از شدت احساسات فریاد میزدند و جامه‌های خویش را می‌دریدند و سلاح خود را بعلامت انتقام در دستشان تکان میدادند .

ماکستلا سعی میکرد صحبت کند ولی جمعیت او را یائین کشیدند او هم فرار را بر قرار ترجیح داد و جان خود را از مهلکه بدر برد . پس از آن عده‌ای بطرف تلاسلالانها هجوم بردند و در حالیکه آنها را با چوب دستی های خود میزدند همه یکصدا فریاد میکردند :

— اینست جواب مابه کورتس ، شما سگها بروید و پاسخ پیام ما را باطلاع

او برسانید .

باین نحو فرستاده‌های کورتس از شهر رانده شدند . همینکه سرو صداها خوابید چند تن از رؤسا و بزرگان شهر جلو آمدند و دست اوتومی را بوسیدند و گفتند :

— پرنس عزیز ، ما تا دم مرگ از شما حمایت خواهیم کرد زیرا ما را برای مبارزه با دشمن تشجیم کردید ، آری ، حق با شماست ، آزاد و با شرافت مردن هزار بار بهتر از زنده و اسیر ماندن در دست دشمن است . اوتومی رو بمن کرد و گفت :

— عزیزم ، همانطوریکه مشاهده میکنی و قبلاً " هم بتو گفتم ملت من هنوز وفاداری خود را نسبت بمن حفظ کرده‌است و حاضر است از حیثیت و شرافت خود دفاع نماید . سپس ضمن تشکر از مردم تقاضا نمود بعلت خستگی وی را تنها بگذارند تا با استراحت بپردازد . من به اوتومی گفتم :

— زنی والامقام تر و ارجمندتر از تو در این سرزمین وجود ندارد .

اوتومی لبخندی زد و گفت :

— از تعارف و محبت تو متشکرم ولی بهر حال سلامتی و رضایت خاطر
تو برای من اهمیت زیادی دارد و از اینکه پیروز شدم خوشحال و مسرورم .

فصل بیست و سوم محاصره شهر پانیز

من و اوتومی سالهای سال با صلح و آرامش در شهر پانیز زندگی کردیم ، پانیز سرزمینی دور افتاده و سنگلاخی بود و تسخیر آن مشکل بنظر می رسید و اسپانیولیهادر این مدت قادر نبودند کاری انجام بدهند و ما هم بی آنکه بابت خراج دیناری بآنها بپردازیم در نهایت خوشی و سلامت به همراه مردم زندگی میکردیم . کورتس نیز از ادامه جنگ منصرف گردید ، حال و رمقی نداشت تا به فتوحات خود ادامه بدهد ناچار با اسپانیا مراجعت کرد . بهر حال تمام سرزمین آناهواک در دست اسپانیولیها بود ولی از تصرف این سرزمین ها چیزی عاید آنها نمیشد ، با وجود بر این تصمیم داشتند ضربات سختی به طرفداران اوتومی وارد سازند و اهالی آنجا را نیز تحت سلطه و اختیار خود در آورند .

بالاخره روزی خبر رسید که نیروئی از تلاسکالان ها و سایر بومیان با عده ای از اسپانیولیها که تعدادشان چندان زیاد نیست برهبری کاپیتان برنال دیاز بطرف شهر پانیز حرکت کردند و قصد دارند بما حمله کنند . کاپیتان برنال دیاز همان سرباز اسپانیولی بود که من در شب وحشت با او روبرو شدم و اشتباها " میخواستم وی را بجای کارسیا بقتل برسانم ولی پس از شناسائی او را رها ساختم و شمشیرش را بکمرم بستم . باری یکی از شبهای تابستان بود که من با پسر جوانم از اوتومی خدا حافظی نمودم و نفرات خود را در بالای پرتگاهی که مسلط بجاده ای که دشمن قصد داشت از آنجا عبور کند گماشتم تا در آنجا موضع بگیرند و بمحض اشاره و علامت من تخته سنگها را از بالا

پرتاب کنند و بدین وسیله آنها را مغلوب سازند، خودم نیز با افراد دیگری که بالغ بر یکصد نفر میشد در حاده مذکور براه افتادیم. هنوز آفتاب ندمیده بود که صدای قدمهای اسپانیولیها بگوشتم خورد. حرکت آنها در آن ساعت صبح بخاطر این بود تا شاید بتوانند ما را غافلگیر کنند. از طرفی مثل اینکه بمن الهام شده بود که دشمن در همان روز قصد حمله را دارد بنابراین من نیز خود را آماده کردم و در جاده مذکور با اسپانیائیها روبرو شدم. در اینوقت قوای طرفین مقابل هم قرار گرفتند اما وضع اسپانیولیها طور دیگری بود. همه آنها سوار بر اسب بودند و دو توپ بزرگ نیز همراه داشتند و آنها را نزدیک تخته سنگ کنار جاده قرار دادند. خورشید طلوع کرد و نور کمرنگ آن بروی جاده گسترده شد، صفوف متشکل قوای دشمن از دور نمایان گردید و نور آفتاب به زره سربازان تابید و از دور برق میزد. عدهای از متفکسین بومی نیز در حالیکه کلاه خودهای رنگی بسر و لباسهایی که با پر زینت یافته بود بتن داشتند آنها را همراهی میکردند، بالاخره کم کم نزدیک شدند تا جائیکه فاصله آنها با ما بیش از یکصد قدم نبود. ناگهان غریب سربازان بهوا برخاست و با اسبان خود بسوی ما حملهور شدند ما هم تیر اندازی کردیم و مانع پیشرفت آنها شدیم ولی این مقاومت زیاد طول نکشید زیرا سپاه آنها به حمله پرداختند و با نیزههای خود بما هجوم آوردند. در این جنگ تن به تن عدم زیادی از سربازان ما گشته شدند زیرا سلاح ما در برابر سلاح آنها که همه با زره و کلاه خود ملبس بودند قابل مقایسه نبود. ناچار عقب نشینی کردیم و از صحنه مبارزه دور شدیم زیرا میخواستیم دشمن را بجادههای باریک و کنار کوهها بکشانیم و آنوقت با پرتاب تخته سنگها صفوف آنها را درهم بشکنیم. نقشه خوبی بود بنابراین دستور دادم فوراً "همین نقشه را انجام بدهند.

دشمنان نیز ما را تعقیب نمودند و بدین ترتیب بدام ما افتادند. در این هنگام یکی از تخته سنگهای بزرگ از بالا بطرف آنها پرتاب شد و بروی اسبی افتاد و او را هلاک کرد. این تخته سنگها یکی پس از دیگری به روی

دشمن سقوط میکرد . با مشاهده این وضع خوشحال شدم زیرا فکر میکردم خطر بکلی بر طرف شده است و ما با این خدعه میتوانیم دشمن را عقب برانیم ولی در اینوقت از بالای کوه صدای دیگری بگوشمان خورد ، صدای مردانی که با ما بجنگ پرداخته بودند . این هیاهو هر لحظه زیاد تر میشد و متعاقب آن جسم سیاهی از بالا به پائین افتاد ، من بآن نگاه کردم ولی بجای تخته سنگ یکی از سربازان ما بود که به پائین پرتاب شده بود پس از آن جسد دیگری نیز از بالا به پائین در غلطید ، افسوس که بر اثر غفلت در دام دشمن گرفتار شدیم . سربازان کهنه کار دشمن قبلاً " این پیش بینی را کرده بودند زیرا قبل از اینکه باتوپهای خود از پائین کوه بهما حمله کنند شبانه عده زیادی از سربازان زنده خود را بقله کوه اعزام نمودند تا در آنجا پناهگاه محکمی برای خود تدارک به بینند از طرفی تمام افراد ما بجلو چشم دوخته بودند و فکر نمیکردند دشمن نزدیک آنها باشد ، حمله وحشیانه قوای دشمن مجال نمیداد تا سربازان ما سلاح خود را بکار بندند و از خود دفاع نمایند بنا براین همه ما غافلگیر شده بودیم ، من با مشاهده این وضع دست و پای خود را گم کردم و به حماقت خود پی بردم . در این جنگ ما شکست خورده بودیم ، فریاد پیروزی دشمنان تقریباً "از نزدیک بگوش میرسید اما باز هم میبایستی به نبرد خود ادامه میدادیم .

من فوراً نفرات خود را عقب کشیدم و آنها را بکنار گردنه امنی هدایت کردم جائیکه امکان داشت برای چند لحظهای از پیروزی اسپانیولها جلوگیری کرد . در آنجا عده ای را انتخاب نمودم و به بقیه گفتم هر چه زودتر به پاینز بروند و جریان را باطلاع مردم برسانند پسرم را نیز با وجودیکه مایل بود بهیم بماند یکی از آنها سپردم تا او را بشهر برساند زیرا مانند او در آنجا خالی از خطر نبود . سربازان حرکت کردند . وحشت ما از این بود که مبادا اسپانیائها دام جدیدی برایمان گسترده باشند ، این هول و هراس بیجا نبود زیرا آنها کم کم بسوی ما پیش میآمدند تا جائیکه به پشت همان تخته سنگ رسیدند . در اینوقت عده ای از آنها توقف کردند ، زیرا این معبر

بقدری ناهموار و باریک بود که عبور از آن بسختی انجام میگرفت از طرفی چون پیشروی با تجهیزات و چهار پایان عملی نبود همه آنها اسبها را رها ساخته و پیاده با حمله ور شدند ، من شخصا " زخمی بر نداشتم ولی آنها ما را قدم بقدم به عقب مینشانند تا عاقبت به بالای گردنه رسیدیم . ادامه این نبرد نیز نتیجه ای نداشت ما میبایستی دو راه را انتخاب میکردیم یا مرگ یا فرار و اگر برای خاطر زن و فرزندانمان نبود کشته شدن را بر فرار ترجیح میدادیم ، با چنین وضعی من و افرادم چون آهوان بی پناهی سر به بیابان گذاشتیم و اسپانیولیها و متحدین آنها نیز بدنبال ما روان شدند . خوشبختانه وجود تخته سنگهای زیاد بین راه مانع حرکت آنها میشد و اسبهای دشمن نتوانستند با سانی ما را تعقیب نمایند بهمین جهت جان سالم بدر بردیم و داخل شهر شدیم ، دروازه ها که بر اثر مرور زمان بسختی باز و بسته میشد مدتی طول کشید تا افراد بتوانند آنها را به بندند و اسپانیولیها هم به دروازه ها رسیده بودند و میخواستند بالای آن بروند . گمان من هنوز در دستم بود و فقط یک تیر داشتم ، با تمام قوا آنرا بسوی سوار جوانسی که میخواست از لای دروازه داخل شهر شود رها نمودم ، تیر به پشت گردنش اصابت کرد و پس از لحظهای روی زمین در غلطید و همین امر سبب شد تا سپاه دشمن کمی عقب برود ، در اینوقت یکی از آنها در حالیکه پرچم سفیدی در دست داشت جلو آمد ، وضع لباس و زره قیمتی او نشان میداد که یکی از افسران ارشد است . من با و نگاه میکردم زیرا بوضع زندگای روی زمین اسب خود نشسته بود و تلوتلو خوران جلو میآمد تا به دروازه شهر رسید ، سپس نقابش را از صورت برداشت و به صحبت پرداخت . فورا " او را شناختم زیرا جلومن گارسا قرار داشت و تقریبا " مدت دوازده سال بود که او را ندیده بودم . گارسا با صدای بلندی آنها را بربان اسپانیولی اظهار داشت :

— میخواهم از طرف فرمانده خود کاپیتان برنال دهاز با فرمانده سپاه اوتومی صحبت کنم .

در جواب گفتم :

— صحبت کن، کسی را که می‌خواهی من هستم، گارسیا با تعجب ضمن اینکه چشم‌های خود را بمن دوخته بود گفت:

— عجب، رفیق، زبان اسپانیولی را خوب میدانم، بگو به بینم کجا یاد گرفتی واسم و نام فامیلت چیست؟

— آقای ژان گارسیا من این زبان را از همان دونالوئیزا که تو در ایام جوانی او را میشناختی یاد گرفته‌ام و نامم توماس وینگفیلد است!

گارسیا که بر اثر تعجب نزدیک بود از اسب سقوط کند گفت:

— خدایا، چه می‌بینم، عجب آدم بدشمنی هستم، یکی از بدبختی‌های من اینست که تو مرتباً از دستم فرار میکنی ولی مطمئن باش این بار فرار تو امکان ندارد.

در جواب گفتم:

— بله میدانم که این دفعه فرار برای هر دوی ما محال است این آخرین بازی من و تو است، آنقدر هم بخود مغرور مباش زیرا فقط خدا میداند فتح و پیروزی نصیب کدامیک از ما خواهد شد، مدتی بود که تو پیروز و موفق بودی غافل از اینکه این پیروزیها برای حناپنکاران موقتی است و روزی میرسد که آنها به مجازات خود خواهند رسید و فکر میکنم آنروز هم خیلی نزدیک است.

گارسیا در حالیکه دست به ریشش میکشید لحظه‌ای ساکت ماند و سپس سکوت را شکست و گفت:

— بهر حال آقای توماس وینگفیلد، این پیام بنو و طرفداران اتومی ارتباط دارد، همان سگهائی که امروز از جنگ ما فرار کردند، ضمناً کاپیتان برنال دیاز از طرف عالیجناب نایب السلطنه شرائطی را پیشنهاد کرده است، پرسیدم: — شرائطش چیست؟ گارسیا جواب داد:

— شرائط کریمانه‌ای برای شما و حشیهای کثیف پیشنهاد کرده است تا شهر خود را بدون قید و شرط در اختیار ما بگذارید، البته باید بدانید که نایب السلطنه این شرط را از روی شفقت و مهربانی که شیوه همیشگی اوست پیشنهاد

کرده است و الا هیچگونه عذرو پوزشی از طرف شما برای او قابل قبول نیست . خودت نیز باید بدانی حناپاتی که تا کنون مرتکب شده ای بدون تنبیه و مجازات نخواهد ماند و بزودی بکفر اعمال خویش خواهی رسید . فرماندهان و سرکرده های سپاه اوتومی نیز طبق رای قضات ما مجازات خواهند شد . مهمترین تنبیهات شامل حال اوتومی دختر مونته زوما هم خواهد بود . اما بقیه ساکنان شهر پاینز باید کلیه اموال خود را به خزانه داری ما تحویل بدهند و خودشان اعم از زن و مرد طبق دستور دولت ما بایالات اسپانیا رهسپار شوند تا در آنجا بکارهای کشاورزی و استخراج معدن بپردازند . اینها شرائطی بود که میبایستی بشما می گفتم و شما یک ساعت وقت دارید تا تصمیم خود را بگیرید . پرسیدم : — اگر ما این دستورات را رد کنیم چه خواهد شد ؟ گارسیا در پاسخ گفت :

— در آن صورت کاپیتان برنال دیاز ماموریت دارد شهر شما را تصرف کند و آتش بزند و اهالی آنرا به مکزیکو ببرد و بعنوان برده بفروش برساند . گفتم : — یک ساعت بعد پاسخ شما را خواهم داد . بنابراین گارسیا را ترک گفتم و بسرعت بسوی قصر رفتم . عده ای را نیز به شهر فرستادم تا جریان را با اطلاع مردم برسانند . نزدیک قصر با اوتومی روبرو شدم ، سلامی کرد اما از قیافه اش معلوم بود از شنیدن شکست ناراحت است و علاقه زیادی بدیدنم دارد . گفتم : — به همراه من بسالن جلسه بیا تا کمی با هم بمذاکره بپردازیم . هر دو بطرف سالن رفتیم هیئت مشاوران قبلا " در سالن جمع شده بودند و هر کس در باره جنگ و وقایعی که اتفاق افتاده بود نظر خود را اعلام میکرد پیام گارسیا را بازگو نمودم ، سپس اوتومی که سمت ریاست جلسه را داشت چنین گفت :

— دوستان عزیز ، همه میدانیم که بلیدیهما بما حیره شده و ما را در آستانه سقوط قرار داده است ، سوهرم پیام تیولها را با اطلاع شما رسانیده است . بطوریکه شنیدید موقعیت ما بسیار خطرناک است و امیدى به بهبود آن نیست . ولی ما مردم آناهواک هنوز شجاعت آنرا داریم که بر ضد تیولها

قهام نمانیم . چند سال پیش شما گفتم که یکی از این دورا باید انتخاب کرد ، یا مرگ شرافتمندانه و یا زندگانی ننگین ، امروز نیز همان کلمات را تکرار میکنم ، حال انتخاب آن با شما است برای من و کسانم راه اول و خود دارد و هر طریقی را هم که شما انتخاب بکنید برای ما فرقی نخواهد داشت چون سهم من و کسانم مرگ خواهد بود ، حالا میتوانید یا متهورانه در جنگ شرکت نمانید و شهید شوید یا با سارت دشمن در آئید و با خفت و خواری زندگی کنید .

حاضران چند لحظه ای بمشاوره پرداختند سپس سخنگوی ایشان پاسخ داد ، خانم اوتومی و آقای تیول ما دستورهای شما را چندین سال عمل نمودیم اما در این مدت جز بدبختی چیز دیگری نصیب ما نشد ، ما میدانیم شما تقصیری ندارید زیرا خدایان سرزمین آناهواک بما غضب کرده اند ، ولی اکنون پایان رنجها و مصائب فرارسیده است و ما مردم اوتومی نیز در این لحظات حساس هیچگاه از قول و وفاداری خود عدول نخواهیم کرد ، ما راه خویش را انتخاب نموده ایم ، تا کنون آزاد زندگی کرده ایم و بعدها هم آزاد خواهیم مرد و مرگ را به زندگی سارت بار ترجیح خواهیم داد .

اوتومی گفت :

— بسیار خوب ، بنابراین تصمیم گرفتیم مرگ شرافتمندانه را با آغوش باز بپذیریم تا آوازه شهرت آن بعدها از ما بیادگار بماند ، آنوقت رو بمن کرد و گفت : — جواب این جمع را شنیدی ، حالا باید تصمیمات این هیات را باطلاع آنها برسانی ، منم در حالیکه پرچم سفیدی در دست داشتم بسوی دروازه شهر رفتم ، در همان وقت قاصدی نیز از طرف اسپانیاییها جلو آمد تا پیام مرا بشنود ، این مردگار سیا نبود بلکه شخص دیگری را برای شنیدن پاسخ انتخاب کرده بودند . من مطالب خود را بطور خلاصه برای آن مرد بیان کردم و گفتم اوتومی ها حاضرند در کنار ویرانه های شهر خود بمیرند ولی هیچوقت تسلیم نخواهند شد و به ترحم و مهربانی شما هم احتیاجی ندارند . همینکه خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد اسپانیولیها وارد شهر

شدند و تمام جاهای شهر را تصرف نمودند و ما هم از تاریکی شب استفاده نمودیم و در یکی از پناهگاههای معبد پنهان شدیم . در آنشب جنگی رخ نداد .

فصل بیست و چهارم تسلیم

در برابر اسپانیولی‌ها امروز مقاومت نمودیم زیرا آنها نمیتوانستند به پناهگاه مادست یابند. از طرفی تیر هایشان بخطا می‌رفت و بی‌آنکه صدمه‌ای به ما برسانند از بالای سرما رد میشد آنها بی برده بودند که ما در معبد با اندازه کافی غذا و آب در اختیار داریم و قادر هستیم تا یک ماه یا بیشتر در برابر آنها ایستادگی نمائیم بنابراین نمیتوانستند بزور اسلحه پناهگاه ما را تسخیر — کنند ناچار از در مذاکره وارد شدند و قاصدی فرستادند تا با من صحبت کند .

من از پلمهای پیر امید پائین آمدم و با فرستاده‌ای که منتظرم بود به گفتگو پرداختم. آنها از ما می‌خواستند تا بدون قید و شرط تسلیم شویم ولی ایندفعه پیروزی با ما بود زیرا قاصد مذکور نامه‌ای که امضای کاپیتان برنال دیاز در زیر آن بود بمن داد. در نامه مذکور همه ما مورد عفو و بخشایش قرار گرفتیم و اگر تسلیم آنها میشدیم میتوانستیم هر جا که می‌خواهیم برویم . با این شرائط راضی و خوشحال شدم زیرا تا آن زمان امید بی‌آزادی و زندگی خود نداشتم. بسرعت به پیر امید برگشتم و اخبار خوشی که کسب کردم به دیگران گفتم. همه آرام به سخنان من گوش دادند ولی بجای اینکه از آزادی خود خوشحال و مسرور باشند به حرفهای من توجهی ننمودند و آزادی را نپذیرفتند. من چون مایوس شدم نزد اوتومی رفتم، او نیز از این خبر خوش نیامد و پاسخ داد :

— میل دارم در همین جا بمانم اما از خاک وطن خود دور نشوم .

در این میان فقط پسرم بود که خوشحال بنظر می رسید زیرا او میدانست که خداوند ما را از گرسنگی و مرگ نجات بخشیده است بنابراین گفت :

— پدرجان ، مثل اینکه اسپانیولیها ما را بخشیدند و قصد دارند پس از تصرف کشورمان ما را آزاد کنند حالا کجا باید برویم ؟

گفتم :— نمیدانم ، دو باره پرسید :

— ما باید سرزمین آناهواک را که جز غم و غصه برای ما چیز دیگری ندارد ترک کنیم و با یکی از کشتی ها بسوی انگلستان یعنی کشور خودمان مهاجرت نمائیم .

با شنیدن این پیشنهاد قلبم از شدت شوق به طپش درآمد اما در آن لحظه نقشه ای برای آینده خود در سر نداشتم تا با وی در میان بگذارم بنابراین در حالیکه به او تومی نگاه میکردم بفکر فرو رفتم ولی او تومی سکوت را شکست و چنین گفت :

— آقای تیول ، فکر خوبی است زیرا برای تو و پسرم هیچ راهی بهتر از این نیست ، اما در مورد من با ذکر ضرب المثل خودمان لازمست بگویم : " خاک سرزمینی که مادر آن پرورش یافته ایم سبکتر روی استخوانهای ما قرار میگیرد ."

قبل از اینکه خورشید غروب کند عده ای از افراد خسته و کسل از محوطه بهر امید خارج شدند و از خیابانی که بخارج شهر منتهی میشد به حرکت در آمدند اسپانیولیها در کنار دروازه ها اجتماع کرده بودند و منتظر خروج ما بودند . بعضی از اهالی ما را نفرین میکردند ، بعضی دیگر از روی استهزاء به ما میخندیدند اما آنهایی که اسیلو نجیب بودند ساکت بودند و بوضع رقت انگیز ما تاسف میخوردند و از اینکه در آخرین دقائق جنگ با شجاعت و تهور از خود دفاع نموده بودیم با دیدم احترام ب ما مینگریستند . همینکه از دروازه شهر خارج شدیم ما را به چند دسته تقسیم کردند . نگهبانان مسلح عده ای را که وجودشان مهم نبود با کسانشان از شهر خارج نمودند و بطرف مناطق کوهستانی فرستادند ولی به اشخاص مهم و برجسته دستور داده شد تا بسوی اردوگاه اسپانیولیها بروند و پس از بازجوئی و صدور اجازه ، بهر جایی که مایلند

حرکت کنند. من با زن و پسرم بطرف قصر قدیمی خودمان رفتیم تا از تصمیمی که کاپیتان در بار ما اتخاذ کرده است آگاه شویم. در بین راه گارسیا را در حالیکه دست بسینه ایستاده بود دیدم، بمحض مشاهده قیافه شیطانی او دو باره دستخوش ناراحتی شدم و خطر مرگ را در برابر خود محسوس کردم. گارسیا در حالیکه مرا زیر نظر گرفته بود پرسید:

— خدا حافظ آقای وینگفیلد تو در این جنگ خان بسلامت بردی و به همراه زن و بچه‌ها مورد عفو قرار گرفتی بنا بر این برای مدتی از تو خدا حافظی میکنم. من به مکزیکو می‌روم تا نتیجه مذاکرات خود را با اطلاع فرمانده برسانم و از او کسب تکلیف کنم. من سکوت کردم ولی پسرم آهسته پرسید: — پدر این اسپانیولی کیست که اینطور گستاخانم حرف می‌زند و چرا بطرز دشمنانی ما را نگاه میکند؟

— این گارسیا، همان کسی است که من بارها درباره او صحبت کردم این شخص همیشه مورد بغض و کینه خانواده ما بوده است تو هم لازمست از او بهره‌گیری در این هنگام ما را بداخل قصر نزد کاپیتان دیاز بردند. کاپیتان دیاز مرد جاق و مسنی بود، با آنکه چشمانی نافذ و صورت زشتی داشت ولی نجیب بنظر می‌رسید چهره آفتاب زده او نشان میداد که سراسر عمرش را در بیابانها و جنگ‌ها گذرانده است، روی هم رفته قیافه‌ای مردانه داشت که شخص در برخورد اول نسبت بوی احترام خاصی قائل میشد او با چندین تن از سربازان خود به صحبت پرداخته بود همینکه ما را دید صحبتش را قطع کرد جلو آمد. من بسبک بومبها دستم را روی زمین گذاشتم و بدین وسیله امدادای احترام نمودم. دیاز در حالیکه با چشمان تیز بین خود بمن نگاه میکرد اشاره به شمشیرم کرد و گفت: شمشیر تو؟

من فوراً "آنها از کرم باز کردم و ضمن تقدیم بزبان اسپانیولی گفتم: — آقای کاپیتان این شمشیر از آن شماست زیرا شما فاتح این جا هستید. این همان شمشیری است که من در شب وحشت از برنال دیاز گرفتم حالا به صاحب اول خود بر میگردد. کاپیتان شمشیر را از دستم گرفته و در حالیکه

بآن خبره شده بود گفت :

— بله ، من حدس می‌زدم که گیرنده این شمشیر حز تو کس دیگری نباید باشد . حالا پس از سالها دوری توانستیم دوباره همدیگر را به بینیم .
— خوب ، رفیق ، اگر یادت باشد بنظرم چند سال پیش بود که بدست تو اسیر شدم و تو از کشتنم صرف‌نظر کردی حالا پس از سالها دوری توانستیم دوباره همدیگر را به بینیم . بسا برای این زندگی من مدیون توست و از این‌که تا حالا زنده ماندم و میتوانم دین خود را بتو ادا کنم خوشحالم اگر ترا نمی‌شناختم و اطمینان نداشتم که شخص مورد نظرم تو هستی هرگز این شانس نصیب تو نمیشد و شرائطی چنین سهل و آسان در باره ات انجام نمی‌گرفت . حالا بگو به بینم نام حقیقی تو چیست ؟ میدانم سرخ پوستان با اسم دیگری ترا صدا می‌زنند .

— نام حقیقی من وینگفیلد است .

— رفیق وینگفیلد شمشیر خود را پس بگیر ، بکمک آن شفاعتهای زیادی از خود نشان دادی که من نظیر آنرا کمتر دیدم . من هم چندین سال است که شمشیر دیگری برای خود انتخاب کردم و بکمر بستم و احتیاجی بشمشیر تو ندارم . اما در مورد او تومی ، دختر مونته‌زوما و خانم تو که من هنوز او را زیبا و فداکار می‌بینم ...

سپس کاپیتان رو باوتومی نمود و گفت :

— خانم ، شما هم بخاطر شوهرتان مورد عفو قرار گرفته‌اید .

او تومی بی آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد ، چون محسوسه‌ای او را نگاه میکرد ، پس از آن کاپیتان دیاز چنین گفت :

— رفیق وینگفیلد ، حالا تصمیم تو چیست ؟ اکنون آزادی و هر حاکم مایلی

میتوانی بروی اما کجای خواهی بروی ؟

جواب دادم :

— آقای کاپیتان هنوز تصمیم نگرفتم .

— اگر نظرم را بخواهی من معتقدم مجدداً " بدین مسیح برگردی

و بارتش ما ملحق شوی ، اما قبلاً " بیا با هم شام بخوریم بعد راجع باین موضوع صحبت کنیم سپس من و برنال دپاز و سایر اسپانیاییها کنار میزی زیر مشعلهایی که در سالن میسوخت نشستیم و شام خوردیم . اوتومی میخواست ما را ترک کند ولی کاپیتان اجازه نداد اما اوتومی وقتی که پیش ما بود دست بغض نزد . وقتی هم ما را سرگرم دید از فرصت استفاده کرد و آهسته از در خارج شد .

فصل بیست و پنجم خون در مقابل خون

هنگام صرف غذا برنال دیار از اولین ملاقات من با خود و از اینکه نزدیک بود اشتباها " او را بجای سارسدا بقتل برسانم صحبت کرد و علت خصومت من و سارسدا را جویا شد. من تا آنجا که ممکن بود بطور اختصار سرگذشت خود و تمام جنایات وزشتی‌هایی که گارسیا یا سارسدا نسبت بمن و فامیلم مرتکب شده بود برایش شرح دادم. کاپیتان سرگذشت عجیب مرا با حیرت و تعجب گوش کرد، سرانجام اظهار داشت:

— خدایا، البته من همیشه فکر میکردم گارسیا مرد شریری است اما تا این درجه به تبهکاریها و جنایاتی که مرتکب شده است پی نبرده بودم. اگر یکساعت قبل سرگذشت ترا می‌شنیدم نمی‌گذاشتم سارسدا از اردوگاه خارج شود بلکه او را مورد مواخذه قرار میدادم و بخاطر آنهمه جنایاتی که مرتکب شده است او را بدست تو می‌سپردم تا انتقام خود را بگیری، اما متأسفانه خیلی دیر شده است زیرا او بطرف مکزیکو حرکت کرد تا جریان کار را گزارش کند و بطوریکه خیر دارم از شراطی که من برای تو قائل شدم سخت عصبانی است و در صدد است تا علیه من چیزهایی بگوید ولی اطمینان دارم در آنجا کسی بحرفش ترتیب اثر نخواهد داد.

— تمام گفته‌های من حقیقت دارد و در صورت لزوم حاضریم همه آنها را ثابت کنیم، آقای کاپیتان، داستان من و او خیلی مفصل است همانطوریکه باطلاع شمارساندم برای گرفتن انتقام از گارسیا نصف عمرم تباه شده است و در این مدت با وجودیکه چندین بار از جنگم فرار کرده است ولی هنوز هم

در تصمیم خود باقی هستم .

کاپیتان دیاز از جا برخاست و گفت : - بهتر است با هم برویم و از افراد بیرسیم که گارسیا هست یا نه !

سپسیکی از نگهبانان را صدا زد و چیزی گفت . در اینوقت من از فرصت استفاده کردم به بیرون چشم دوختم اوتومی را دیدم که دستش را روی چهار چوب در گذاشته است و با وضوح بهت آوری مرا نگاه میکند ، رنگ صورتش بقدری پریده بود که ابتدا او را شناختم ولی همینکه جلو رفتم بهمم چیزی بردم زیرا چشمان وحشت زده او از اتفاق غیر مترقبه ای حکایت داشت و به بندده را تحت تاثیر قرار میداد پرسیدم : - چه شد ؟

اوتومی با لبان بی رنگ و لرزش جواب داد :
- پسر مرد !

با شنیدن این کلمه مبهوت و متحیر ماندم ، قدرت تکلم نداشتم . قلبم گواهی میداد چه بر سر آن پسر بیگناه آمده است . کاپیتان دیاز پرسید :
- چرا مرد ، چه کسی او را بقتل رساند ؟
اوتومی پاسخ داد :

- گارسیا ، او را کشت سوار اسبش شد و فرار کرد . در این هنگام اوتومی تعادلش را از دست داد و نقش بر زمین شد .

با شنیدن خبر مرگ پسر قلبم فرو ریخت ، از زندگی بیزار شدم . قدرتم سلب گردید دلم میخواست در آن موقع زمین زیر پایم باز میشد و مرا بگام خود فرو میبرد ، عرق سردی به تنم نشست و پاهایم سست شد . تنها امید زندگیم از دست رفته بود . با خنده جنون آمیزی به دیاز گفتم :

ملاحظه میکنید آقای کاپیتان ؟ آیا مطالبی که در باره دوستان گفتم

دروغ بود ؟

دیاز در حالیکه با چشمان وحشت زده ای بمن مینگریست دستم را گرفت و بهمراه عده ای از در خارج شدیم . من بطرف اردوگاه میرفتم و هنوز چند قدمی بر نداشتم که در نورما هتاب عده ای سوار بها نزدیک میشدند گارسیا

هم جزو آنها بود کمی خواست بسوی مکزیکو حرکت کند . کاپیتان فریاد زد :
 — ایست ! توقف کنید ! گارسیا پرسید : — چه کسی فرمان ایست میدهد ؟
 — من ، فرمانده تو هستم ، توقف کن شیطان ، جنایتکار و الایه فجیع ترین
 وضعی ترا خواهم کشت . گارسیا در حالیکه رنگش را بکلی باخته بود توقف
 کرد و گفت :

— عالیجناب این رفتار شما کاملا " عجیب است من از شما ...

در این لحظه ناگهان گارسیا متوجه من شد زیرا با دیدن او بازوی خود
 را از دست دیا ز خارج کردم و بطرفش هجوم بردم تا با نگاه خود او را با اعتراف
 و ادا سازم . چیزی باو نگفتم ولی نگاهی من بروقایعی حکایت داشت که
 قبلا " اتفاق افتاده بود و او را و ادا می ساخت تا منتظر سرنوشت خود باشد ،
 بنابراین در صدد فرار برآمد اما جاده باریک بود و توسط سربازان بسته شده
 بود . من اسبم را بسوی او برانگیختم و او هم دهانه اسبش را بطرف کوهستان
 برگرداند تا از آنجا فرار کند . من نیز مانند سگ شکاری به تعقیبش پرداختم .
 ابتدا پیروزی از آن او بود اما بزودی جاده خراب و ناهموار شد و گارسیا قادر
 نبود به سرعت خود بیفزاید در این وقت ما بکلی از شهر دور شدیم و در جاده
 تنگ و باریکی قرار گرفتیم که بومیان در فصل گرما از این جاده برف و یسج
 بشهر حمل میکردند . شاید هم بیش از پنجمیل به قسمت برفگیر باقی نمانده
 بود ، ضمنا " اهالی آنجا بالای این جاده را مقدس میشمردند .

گارسیا اسب میراند و من با مشاهده این وضع خوشحال بودم زیرا میدانستم که این
 راه به پرتگاهها و دره های عظیمی منتهی میشود که هیچکس قادر نیست از
 آنها عبور کند ، گارسیا مسافت زیادی را طی کرد ، در طول این مدت گاه به سمت
 چپ ، گاهی هم به سمت راست و زمانی به توده های عظیم برف که مقابل او
 سیدر خشیدند نظر می انداخت ولی هرگز به پشت سرش نگاه نمی کرد زیرا
 میدانست مرک بصورت مردی درآمده و او را تعقیب میکند .

من نیز همچنان بدون کوچکترین احساس خستگی بدنبال او روان بودم
 زیرا تصمیم داشتم بهر ترتیب شده است او را به چنگ بیاورم . جاده خاتمه

یافت و او به منطقهای از کوهستان رسید که برف سراسر آنرا پوشانده بود ، برای اولین مرتبه سرخود را بعقب برگرداند و بمن نگریست . من چون سایه مرگ که در حدود دویست یارد باهم فاصله نداشتیم پشت سرش قرار داشتم ، در برابر او توده عظیم برف به چشم میخورد . لحظه‌ای توقف کرد ، صدای تنفس اسبش در سکوت و آرامش شب شنیده میشد . سپس سرش را برگرداند و اسبش را برانگیخت ، حیوان دو باره برآه خود ادامه داد ، برف زیادی کوه را پوشانده بود و سوز آن صورت را آزار میداد ولی چون راه سراسیمه بود گارسیا نمیتوانست از آنجا بگذرد ، اما اطراف آنرا شیب‌های تندی مستور از برف تشکیل میداد که عبور انسان یا حیوان از آن بسختی انجام میگرفت . قریب دو ساعت یابیشتر بود که من گارسیا را تعقیب میکردم ، در طول این مدت از توده‌های عظیم برف ، جایی که تا آنزمان پای احدی با آنجا نرسیده بود گذشتیم . در طول راه حس کردم که در آرامش و سکوت مرگبار کوهستان روحم در روح گارسیا حلول کرده است . باچشان خود میدیدم که قلب او نیز چنین آگاهی را میدهد و این آگاهی جز با سوناامیدی چیز دیگری نمیتوانست باشد ، این پاس و حرمان مولود خاطراتی است که در نظرش مجسم میشود او را تحت شکنجه قرار میداد . آری ، برآستی در این لحظات حساس وجدان خفته او بیدار شده بود و بخوبی معلوم بود که ناراحت و معذب است . در این نقطه کوهستان برفها سنگین تر میشد و با آنکه گارسیا مرتباً "شلاقش را به کمر اسب می‌نواخت ولی حیوان قادر نبود بیش از این به راه خود ادامه بدهد بنابراین بسختی نفس میکشید بهمین دلیل ناگهان تعادلش را از دست داد و بروی زمین در غلطید . من فکر میکردم گارسیا در همانجا خواهد ماند و منتظر من خواهد شد ولی برعکس همینکه اسبش بر زمین افتاد او را رها ساخت و نگاهی بمن کرد و پاهای فرار گذاشت ، هنگام دویدن زره اش را از تن خارج ساخت و بطرفی پرتاب نمود تا وزنش سبک شود و بهتر بتواند فرار کند در اینوقت ما از برفها گذشتیم و به قسمتی از توده‌های یخ رسیدیم ، این یخها برفهایی بود که قبلاً بر اثر حرارت کوه آتش فشان ذوب میشد و در فصل زمستان

دو باره منجمد میگشت گارسیا از روی توده های عظیم یخ بالا رفت . چندین بار نزدیک بود سقوط کند ولی با فریاد من که در بیست قدمی او حرکت میکردم متوجه خطر گردید و با احتیاط قدم برمیداشت . عجب اینکه او بدون اعتراض دستورهایم را اطاعت میکرد و بکلی وحشت مرگ را فراموش کرده بود ، من نیز کوچکترین ترسی نداشتم و میتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و از خطر سقوط محفوظ بمانم ولی عبور از کوهستان یخ هر لحظه دشوارتر میشد زیرا ما در نور کم رنگ ماهتاب بسوی قله کوه آتش فشان اکزاکا صعود میکردیم .

شعله های آتش فشان بشكل ستونی از دود بهوا میرفت و محو میکردید ، در اینوقت هوا کم روشن شد و خورشید انوار طلایی خود را بر فراز کوهها پخش می کرد ، در آن لحظاتی که حیوانات و انسانهای دینای اطراف ما به خواب خوش صبحگاهی فرو رفته بودند ما دو نفر چون خزندگان بدنبال یکدیگر از کوه بالا میرفتیم تا بتوانیم انتقام چندین ساله خود را از یکدیگر بگیریم . در اینوقت با صدای بلندی فریاد زدم :

— آقای گارسیا ، با روشن شدن هوا ما بهتر میتوانیم از کوه بالا برویم و به راه خود ادامه بدهیم .

صدای من در فضای کوهستان پیچید و با انعکاس آن کوه نیز چون سگ هاری به غرییدن پرداخت و مانند درختی که در معرض باد سخت قرار گرفته باشد بلرزه افتاد گوئی کوه نیز از عمل ما ناراحت و عصبانی است . متعاقب این صداها گستر فراوانی بسرما بارید و چند لحظه ای گارسیا را از نظر من محو ساخت . من فریاد او را که بر اثر وحشت سقوط بلند شده بود شنیدم ولی دیری نگذشت که گرد و غبار از بین رفت و مجدداً "هیكل گارسیا در کنار دهانه آتش فشان آشکار شد . پیش خود فکر کردم شاید گارسیا تصمیم دارد در همانجا بماند تا مرا که از قسمت یخبندان می گذشتم و خود را به منطقه مذاب کوه آتش فشان می رساندم بقتل برساند ، او نیز همین خیال را داشت زیرا بعقب برگشت و از روی غضب نگاه شیطنت باری بمن نمود آنگاه براه

خود ادامه داد تا پناهگاهی در آن حدود پیدا کند. دهانه آتش فشان در حدود سیصد قدم با قسمت یخبندان فاصله داشت که از آن دود و بخار به هوا متصاعد میشد، عبور از بین این دو قسمت کار مشکلی بود. در این منطقه خطرناک گارسیا با احتیاط قدم برمیداشت و من نیز بدون احساس خستگی بدنبال وی روان بودم. در اینوقت ناگهان گارسیا تگانی فوراً دو خود را عقب کشید زیرا هر دوی ما به قله کوه و دهانه آتش فشان رسیده بودیم. ابتدا تصور کردم با این حرکت قصد دارد خود را بداخل آتش فشان بیندازد و باینوسیله خود را معدوم کند تازه اگر چنین قصدی هم داشت در آنموقع شهادت خود را از دست داده بود زیرا با مشاهده منظره وحشتناک دهانه جوشان آتش فشان و اینکه بایستی در اعماق آن مدفون شود لرزه بر اندامش افتاده بود. بنابراین با شمشیر برهنه بطرف آمد تا جائیکه هر دوی ما بیش از دوازده قدم با دهانه آتش فشان فاصله نداشتیم. من روی تخته سنگی نشستم و باو نگاه میکردم. کمتر کسی در آنموقع جرات میکرد بصورتش نگاه کند زیرا ترس از مجازات سیمای ویرا چندین برابر وحشتناک تر کرده بود و اشباح مقتولین بیگناهی که بدست او کشته شده بودند در نظرش مجسم گشت و وجدانش را شدیداً آزار میداد بطوریکه حالتی شبیه به جنون پیدا کرده بود و نظیر اشخاص دیوانه‌ای مرتباً "با خود حرف میزد. بالاخره گفتم:

— آقای گارسیا، با توجه باید کرد؟ گارسیا با خشونت جواب داد:

— چرا مرا نمیکشی و باین زندگی نکبت بارم خاتمه نمیدی؟

— نه، من برای کشتن تو شتابی ندارم زیرا قریب بیست سال است که

به جستجوی تو پرداختهام آیا میخواهی باین زودی از یکدیگر جدا شویم؟ بهتر است لحظاتی چند در این دقایق واپسین زندگی باهم صحبت کنیم بشرطی که جواب سئوالاتم را بدهی، حال بگو به بینم چرا اینهمه مصیبت و بلا برای من و خانواده‌ام بوجود آوردی؟ لابد دلائلی داری که همه آنها جز پستی و دنائت چیز دیگری نمیتواند باشد.

این کلمات بانهایت خونسردی از دهانم خارج میشد زیرا در آن ساعت

عجیب من دیگر توماس وینگفیلد نبودم بلکه بصورت یک انسان نیرومندی ظاهر شده بودم. بنا براین انتظار داشتم تا جوابهای درست و صادقانه‌ای از گارسیا بشنوم، ابتدا از سخن گفتن امتناع نمود ولی سرانجام مانند محکومی که پشت میز عدالت قرار گرفته باشد بحرف آمد و با صدائی آهسته و لرزانی که از درد درونش حکایت داشت چنین گفت:

— من در دنیا فقط مادرت را دوست داشتم، این عشق و محبت از زمان کودکی آغاز شد و تا این دقیقه نیز هنوز در وجودم باقی است. اما او از من نفرت داشت زیرا من جوان خوبی نبودم بنابراین بمحض دیدن پدر تو عاشق او شد و به همراه پدرت با انگلستان فرار کرد من چون مرد حسودی بودم در صدد انتقام برآدم، اما آن موقع چه میتوانستم بکنم؟ چون دستم به جائی نمیرسید بنا براین زندگی پرماجرائی را برای خود در پیش گرفتم و همانطوریکه اطلاع داری قریب بیست سال قبل بسوی انگلستان حرکت کردم بر حسب اتفاق فهمیدم که پدر تو نزدیک دهکده یارموت زندگی میکنند آنوقت تصمیم گرفتم مادر ترا ملاقات نمایم، در آن هنگام باز هم نمیخواستم او را بکشم اما در یکی از روزها میان جنگلی باوی روبرو شدم. با وجودیکه چندین سال از ازدواجش میگذشت هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، و عشق من نیز نسبت بوی پا بر جا بود. از او خواهش کردم با من فرار کند والا کشته خواهد شد ولی او پینشهاد مرا نپذیرفت و عاقبت بدست من بقتل رسید. قبل از مرگ یکبار از دستم فرار کرد و به دامنه تپه‌ای پناه برد، در آنجا بمن گفت:

— گوش کن گارسیا، من شبم مرگ را در برابر خود می بینم ولی همانطوریکه من موقتا "از دست تو میگریزم تو نیز از جنگ یکی از کسان من بطرف تخته سنگها و گوههای پر برف آتش فشان فرار خواهی کرد البته تو مرا به بهشت سوق میدهی ولی او ترا به دهانه جهنم سوزانی خواهد کشاند.

من به گارسیا گفتم:

— آن جهنم همین جاست که می بینی

گارسیا در حالیکه با طوافش نگاه میکرد جمله مرا زیر لب تکرار نمود و می‌خواست سکوت کند اما دو باره بدستور من بسخنان خود ادامه داد :

— بله، خیلی دیر شده بود تا من او را ببخشم و تنها از آنجا برگردم بنابراین او را بقتل رساندم و از آنجا فرار کردم ولی رعب و وحشت عجیبی سراپایم رافراگرفت، وحشتی که تا این ساعت نیز هنوز مرا رها نکرده است . هر لحظه روح مادرت در نظرم مجسم میشود که همان سخنان وحشت زا را در گوشم تکرار میکند .

من در حالیکه با شمشیرم دهانه کوه آتش فشان را نشان میدادم گفتم :

— محلی که مادرم در لحظات آخر عمر بتو گفته بود همین جاست که با آن روبرو هستی !

— میدانم ، اما این حافظه جسمم خواهد سوخت نه روح من . گارسیا این جمله را چندین بار زیر لب تکرار کرد . دو باره وی را با عتراف و ادا شتم ، ناچار گفت : — همان روز من با تو روبرو شدم . پیشگوئی مادرت کاملاً " درست بود زیرا من بدست یکی از کسان وی گرفتار شده بودم . در آنروز تصمیم داشتم ترا از بین ببرم زیرا می‌توسیدم مبادا از قضیه مظلّم بشوی و بخواهی انتقام مادرت را از من بگیری ولی همانطور یکمی بینی این خونخواهی پس از بیست سال امروز فرار سیده است .

گارسیا با ناراحتی زیاد عبارت بالا را چندین بار تکرار کرد سپس گفت :

— فکر می‌کنم به بقیه ماجرای زندگیم کاملاً " پی برده ای و میدانی بچه وضعی با اسپانیا فرار کردم تا شاید این خاطره را فراموش کنم اما قادر باینکار نبودم . شبی در یکی از خیابانهای شهر سویل قیافه‌ای را دیدم که شباهت زیادی بتو داشت هیچ فکر نمی‌کردم که ممکن است آن شخص تو باشی ولی بوحشت افتادم در نتیجه تصمیم گرفتم هر چه زودتر به جزایر هند غربی فرار کنم تصادفاً در همان شبی که فردای آن روز می‌خواستم شهر را ترک کنم تو مرا با زنی که از او وداع و خدا حافظی میکردم دیدی .

در این هنگام گارسیا می‌لرزید اما باز به سخنان خود ادامه داد و گفت :
 — در دریا دو بار بهم رسیدیم ولی در آن موقع من جرات کشتن ترا
 نداشتم زیرا ممکن بود کسی مرا به بپند و قتل ترا شهادت بدهد ناچار صبر
 کردم تا شاید در دخمهٔ بردگان از بین بروی ولی باز هم زنده ماندی .
 دریا هم نتوانست ترا نابود سازد . من تصور میکردم تا آنوقت از بین رفتی
 بنابراین به آناهواک رفتم و در آنجا جزو سپاهیان کورتس در آمدم ولی باز
 ما باهم روبرو شدیم تا جائیکه بجنگ من افتادی و من ترا تحت شکنجه قرار
 دادم و چون قصد داشتم روز بعد ترا بقتل برسانم بهتر دیدم ابتدا شکنجه‌ات
 بدهم بعد تصمیم خود را عملی سازم ولی این بار نیز فرار کردی . سالها
 گذشت ، من آواره و سرگردان هر روز در یک نقطه‌ای بودم ، گاهی با اسپانیا
 میرفتم و زمانی هم به مکزیکو باز می‌گشتم اما هر جا قدم می‌گذاشتم وجدانم
 مرا عذاب میداد بطوریکه هیچوقت فرد خوشبختی نبودم . چند روز پیش
 جزو سپاهیان دپاز شدم و هنوز به شهر پاینز نرسیده بودم بمن گفتند که
 تو فرمانده سپاه اوتومی شده‌ای باز هم دو باره با یکدیگر روبرو شدیم .

— چرا پسر مرا بقتل رساندی ؟

— مگر او از خون مادر تو نبود ؟ همان خونی که مرا باینهمه آوارگی و
 مرارت‌ها کشاند ؟ وانگهی احمقانه نبود کسی که در صدد بود تا ترا بقتل
 برساند پسر ت رازنده می‌گذاشت ؟ او را بقتل رساندم و از این عمل نیز
 خوشحالم ، اگر چه لحظه‌ای بعد روح ما بیکدیگر ملحق خواهد شد و من
 دیگر قیافه نکبت بار ترا نخواهم دید ، بنابراین بهتر است شمشیری که در
 دست داری بکار اندازی .

— در این دقائق واپسین عمر از خودت دفاع کن .

گارسیا ناله‌ای کرد و گفت :

— قدرت چنین کاری را ندارم ، سرنوشت من در دست تو است و هر
 طور می‌خواهی با من رفتار نما ، من شمشیرم را از نیام کشیدم و بسوی او حمل‌مور
 شدم ولی او در حالیکه بمن خبره شده بود و مانند موشی که بخواهد از

حمله ماری بگریزد از زیر شمشیر من مرتبا " فرار میکرد و بهر سو میدوید ماکاملا " به دهانه آتش فشان نزدیک شده بودیم و من به وسط آن خیره شدم و منظره وحشتناک آنرا با چشم خود میدیدم ، سی قدم جلو تر از ما مواد مذاب و سوزان آتش فشان در زیر پرده متحرکی از دود جون هیولای وحشتناکی بهائین میفلطید ، من با نک شمشیرم همان نقطه را به گارسیا نشان دادم و خندیدیم ، گارسیا با مشاهده آن فریادی از وحشت کشید و تعادلش را از دست داد ، او روحیه اش را باخت زیرا با پایان کار از نزدیک مشاهده میکرد ، در آن موقع این اسپانیولی مغرور بگریه افتاد و تقاضای رحم و شفقت مینمود ، همان کسیکه آنهمه فجایع را مرتکب گشته بود اظهار ندامت میکرد ، من در چند قدمی او را نگاه میکردم . قیافه اش طوری ترسناک و وحشت زده بنظر می رسید که مرا هم ناراحت می ساخت مجددا " در حالیکه شمشیرم را برای حمله آماده میکردم گفتم :

— جلوبیا ، دقایق آخر عمرت فرا رسیده است اما ، ناگهان دستم سست شد زیرا در اینوقت مشاهده کردم که گارسیا دیوانه شده است و حرکات عجیبی از خود بروز میدهد سپس شمشیرش را بلند کرد و دیوانه وار مشغول جنگ و جدال شد ، بنظر میرسید که جایی را نمی دید با وجود این با شجاعتی غیر قابل وصف آنهم با یاس و ناامیدی به مبارزه پرداخته بود و البته نه بامن بلکه با فضا^۱ آری شمشیرش را در فضای خالی به حریفان موهوم و خیالی اش حواله میداد ، شاید ارواح مقتولینی که قربانی جنایت او گشته بودند بوی حمله میکردند و میخواستند خود از او انتقام بگیرند چون مرتبا " فریاد میکشید و با آنها لمن ونفرین میفرستاد تا کم کم دشمنان خیالش او را عقب راندند و به دهانه کوه آتش فشان کشاندند . در این هنگام مانند کسیکه بخواهد در برابر نیروی خارق العاده ای مقاومت کند لحظه ای ایستاد ، دو بار به دهانه آتش فشان که چون شیری خشمگین میفرید و دریائی از آتش از آن بیرون می جهید نزدیک شد اما تعادلش را بدست آورد و مجددا " مشغول جدال با دشمن موهوم خود شد . در اینوقت با فریادی وحشتناک

مانند کسیکه خنجر به قلبش فرو کنند شمشیر از دستش رها شد و از پشت سر
به داخل حفره مذاب سرنگون گردید. من صورتم را برگرداندم زیرا نخواستم
بهش از آن با چنین وضعی روبرو شوم ولی غالباً "با خود می اندیشم ای—
چه دست نیرومندی بود که این چنین ضربه آخری خود را بقلب گارسیا وارد
ساخت و او را بمکافات اعمالش رساند

فصل بیست و ششم

وداع اوتومی

آفتاب غروب میکرد که من بشهر رسیدم ، بر اثر حرکت میان کوهستانها و جادههای سنگلاخی کاملاً "خسته و فرسوده شده بودم . کاپیتان دیاز به همراه عدهای کنار قصر بود همینکه مرا دیدند کلامهای خود را از سر برداشتند زیرا آنها بخاطر سختیها و مصائبی که من کشیده بودم احترام زیادی برایم قائل میشدند .

کاپیتان دیاز پرسید :

— بالاخره جانی بمجازاتش رسید ؟

من سرم را بعلافت مثبت تکان دادم و بطرف اطاق رفتم تا اوتومی را به بینم او مانند مجسمه ای که از مرمر تراشیده باشند در گوشه اطاق با وضع تائر آوری نشسته بود بمحض اینکه مرا دید گفت :

— پسر مرا کنار اجدادمان دفن کردم، آیا صحنه دردناک مرگ پسر تو

فراشود کردی؟ جواب دادم . — آیا ممکن است پدری مرگ فرزندش را آنهم یا چنین وضعی فراشود کند ؟

اوتومی نیز مانند دیاز سؤال کرد :

— آیا جانی بمجازاتش رسید ؟

— بله ، او مرد .

— چگونه ؟

من جریان مرگ گارسبارا بطور مختصر برایش شرح دادم . اوتومی گفت :

ولی تو انتقام خون پسر ما را نگرفتی ، بهتر بود با دست خود او را بقتل

میرساندی .

— حق با توست می‌بایستی همین کار را میکردم اما خدا او را باشد مجازات خود رساند و احتیاجی بانتقام من نداشت و من نیز از این لحاظ راضی و خوشحالم .

هوا کاملاً "تاریک شده بود و ماهم پس از صرف مختصر غذائی بخواب رفتیم . نصفه‌های شب ناگهان در تاریکی مطلق صدای لرزان اوتومی را شنیدم که میگفت :

— بیدار شو می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم .

صدای او غیر عادی بنظر می‌رسید ناچار از جا پریدم .

— کجائی ، چه می‌خواهی بگوئی ؟

— کنار تو نشستم ، چون امشب خوابم نمیبرد ، گوش کن :

— چند سال پیش که تو به‌مراه گواتموک به قصر ما وارد شدی در همان لحظه عاشق تو شدم و در حال حاضر نیز بهمان اندازه ترا دوست دارم . گفتم :— عزیزم ، حالا چقدر وقت این صحبتها است ، چه شده چرا اینطور صحبت میکنی ؟

— می‌خواهم آلام درونی خود را بتو بازگو کنم تا شاید باین وسیله خاطر من تا حدودی آرام بگیرد . آیا حاضر نیستی یکساعت وقت خود را به شنیدن سخنان من اختصاص بدهی ؟ مگر من همان زن شجاعی نیستم که در کنار توری سگ قربانگاه خوابیدم ؟ همانجائی که بمن گفتی دوستم داری ولی برخلاف گفته خود هرگز مرا دوست نداشتی ، با اینحال مقدر چنین بود که تو خوامو ناخواه بامن ازدواج کنی . در آنوقت تو سوگند یاد نمودی که نسبت بمن شوهری رثوف و مهربان باشی ، اگر چه تا کنون بعهده و پیمان خویش باقی ماندی و من در نظر تو زنی زیبا و فداکار و باوفا بودم اما از همان ابتدا من میدانستم که ما باهم فاصله زیادی داریم . ثمره زناشوئی این چند سال همان فرزندان بودند که نسبت با آنها محبت و علاقه نشان میدادی ولی آنها را فقط برای خودشان دوست میداشتی نه برای من زیرا تو از

سرخ بوستان قلبا "متنفر بودی . فرزندان ما که تنها یادگار ما بودند یکی پس از دیگری از بین رفتند و لعن و نفرینی که دنبال من بود گریبانگیر آنها شد ، با مرگ این دو فرزندم عشق من نیز از میان رفت و من بکه و تنها در این جهان باقی ماندم و بصورت مجسمه‌ای هستم که فاقد روح و جانست ، آری من نیز مانند دیگران باید بمیرم زیرا زندگی دیگر برایم ارزشی ندارد ،

در طی این چند سال همیشه حس میکردم برای دیدار سرزمین اصلی خود علاقه زیادی داری خوشبخت باشی ، حالا بوطن و زادگاه اصلی خود برگرد زیرا جنگ و جدالها خاتمه یافته است . من نیز قوایم به تحلیل رفته ناچار باید از یکدیگر جدا شویم تنها خاطره‌ای که بین ما باقی خواهد ماند روح آن دو فرزند است ،

دعا میکنم همیشه به یاد زنت باشی زیرا او ترا دوست داشت و تا ابد هم دوستدار تو خواهد بود . من مادر بچه‌های تو بودم و وظیفه داشتم مراقب آنها باشم ، حالا که می‌روی سعی کن روح آنها را نیز با خود ببری ، سوگند یاد گردی که فقط مرگ میتواند بین ما فاصله بیندازد ولی با چشم خود می‌بینی چطور از هم جدا میشویم . من بطرف خدایان خورشید رهسپارم ، میروم تا در آنجا به اقوام و دوستان خود به پیوندم امانت توّل عزیز در این مدت مصائب زیادی متحمل شدی ، از اینکه بعدها ترا شوهر خطاب نمیکند باید مرا ببخشی ، میل دارم به سرزمین خود باز گردی و زندگی خوشی را در آنجا آغاز کنی خدا حافظ تو .

در اینوقت هوا روشن شد و نور خورشید همه جا را فرا گرفت من بسخنان اوتومی که هر دم قوای خود را از دست میداد گوش میدادم تا اینکه نور آفتاب به صورت این زن زیبا و فداکار که روی صندلی نشسته بود تابید و ناگهان متوجه شدم دستهایش به پهلویها آویخته شد و سرش نیز به عقب به تکیه گاه صندلی متمایل گشت ، با دیدن او از جا پریدم و بصورتش خیره شدم . رنگش سفید شده بود ، نفس نمیکشید ، دستش را گرفتم سرد بود ، سر بگوش نهادم و باوای بصحبت پرداختم پیشانی‌اش را بوسیدم اما نه

حرکتی کرد و نه پاسخی داد در آن زمان بی بردم که او تومی خودکشی کرده است. او سم مهلکی را که معمولاً "سرخ پوستان در خفا همراه خود دارند بکار برد سمی که بدون شکنجه و با احساس کمترین دردی انسان را از پا در میآورد و بی آنکه مشاعرش را از دست بدهد بگفتگو می پردازد بهمین جهت او تومی هم تا آخرین لحظه حیات خویش با من صحبت میکرد و مکنونات قلبی خود را با چنان وضع دردناکی در میان گذاشت.

کنار تخت نشستم چند دقیقه ای باو خیره شدم، گریه نمیکردم زیرا اشکم خشک شده بود، نوعی خونسردی عجیبی آمیخته با درد و اندوه بمن دست داد و سبب شد تا بهش از پیش در باره فداکاری این زن سرخ پوست زیبا ببندیشم و با مشاهده نگاه بی فروغ او، مشقات و مصائبش را که در این مدت کوتاه متحمل شده بود بیاد بیاورم و افسوس بخورم. از خود می پرسیدم چرا پس از او باید رنده بچانم، آهی کشیدم از جای خود برخاستم تا از کسی کمک بگیرم. در این وقت شیئی که در گردنم قرار داشت توجه ام را بخود جلب کرد این همان گردن بند گرانبهای بود که کواتموک بمن بخشید و منهم آنرا به او تومی هدیه کردم، او هم هنگامیکه من در خواب بودم آهسته و آرام آنرا با یک دستمال پنبه ای بلند خود در گردنم آویخت.

جسد او تومی را در گورستان همانجائی که اجدادش مدفون بودند کنار فرزندانمان دفن کردم و بعد از دو روز به همراهی برنال دیاز عازم مکزیکو شدم. هنگامیکه از شهر دور میشدم پشت سرم را نگاه میکردم و به خرابیهای شهر پاییز، همان جائی که سالهایتمادی در آن زندگی کردم و عزیزان خویش را از دست داده بودم می اندیشیدم در اینموقع دیاز به شانمام زد و گفت:

— دوست عزیز، تو اکنون تنها هستی برای آیندگان چه فکر کردی؟
— نقشهای جز مرگ ندارم.

— سنه، اینطور صحبت نکن، تو هنوز چهل سال داری و من که سنم از پنجاه هم گذشته است ولی از مرگ صحبتی نمیکنم. گوش کن، بی شک در

انگلستان اقوام و قاعیل زیادی داری ممکن است عدمای از آنها زنده باشند ،
بہتر است بہمانجا برگردی و با آنها زندگی کنی . من نیز وسیلہ مسافرت
ترا با سپانیا فراہم خواہم کرد . در جواب گفتم :
— متشکرم ، در این خصوص فکر میکنم و تصمیم خود را با اطلاع تو
خواہم رسانید .

فصل بیست و هفتم توماس با انگلستان مراجعت میکند

چند روز بعد دیاز بدیدنم آمد و اظهار داشت یکی از دوستانش که فرماندهی یکی از کشتی‌ها را بعهدہ دارد عازم شهر کادیز می‌باشد و اضافه نمود چنانچه می‌خواهم مکزیک راترک کنم دوست وی میتواند بوسیله کشتی مرا بهمراه خود ببرد . منہم همانشب پس از خداحافظی باتفاق چند تن از مسافریں مکزیک را برای ہمیشہ ترک گفتم . کشتی ما با د ملایمی در دریا بحرکت در آمد و صبح روز بعد تنہا اثری کہ از سرزمین آناہواک از مسافت دور بچشم میخورد قله کوه پر برف و آتش فشان اوریزابا بود .

در طول مسافرت به اسپانیا خاطرات قابل ذکرى ندارم ولی پس از دو ماه کشتی ما در بندگاه کادیز لنگر انداخت . در آنجا یک کشتی تجارنى انگلیسى عازم لندن بود و ناچار سوار آن شدم . ضمناً با فروش مقداری از جواهرات کہ با خود داشتم توانستم با خرید چند دست لباسى سرو وضع خود را مرتب کنم . سرانجام این مسافرت نیز بپایان رسید و روز دوازدهم ژوئن به شهر لندن رسیدم ، در این شهر اسبى خریدم و فردای آنروز از جادۂ اہیوسیچ عازم دیار خود شدم و دو روز به سفر ادامه دادم . اسبم قوی و چابک بود زیرا ساعت هفت و نیم بعد از ظهر مرا به تپہ کوچکی رساند ، این تپہ همان نقطہ‌ای بود کہ من با پدرم بطرف ہارموت میرفتیم و من برای آخرین بار به "بونگی" قصبہ خودمان نگرستم و از آن جدا شدم .

پس از ده دقیقه به یک راه فرعی رسیدم فاصلہ این جادۂ از جادۂ اصلی بسواحل مشجر و با صفای لاج واقع در قریہ دیچینگہام چندان دور

نبود

خورشید آخرین اشعه کمربند خود را از دشت و کوهسار بر میچید ، کنار جاده مردی ایستاده بود من او را شناختم ، او بیلی مینز همان مرد ساده لوحی بود که گارسیا را از درخت باز کرد و باعث شد تا فرار کند . من در حالیکه جاده را بوی نشان میدادم پرسیدم :

— آیا آقای وینگفیلد در آنجا زندگی میکند ؟ جوابداد :

کدام وینگفیلد ؟ اگر منظور شما وینگفیلد بزرگ است او در حدود بیست سال است فوت کرده است و من هم در تشییع جنازه او شرکت داشتم و او را کنار آرامگاه رنش دفن کردم . بیچاره زن او نیز بقتل رسید و از این خانواده تنها "جفری" مانده بود که او نیز در حدود دوازده سال است فوت کرده و توماس وینگفیلد فرزند دیگرشان نیز بطوریکه می گویند سالها پیش در دریا غرق شد . ولی آقای توماس جوان خوبی بود ، افسوس میخورم که چرا آن خارجی را از درخت باز کردم .

پس از آن بیلی مینز سرگذشت مرا بر زبان آورد و توضیح داد چگونه گارسیا را آزاد کرده بود من افسار اسبم را بطرف جاده برگرداندم و پس از لحظه ای بخانه پدرم رسیدم . در این هنگام خانمی بهمراه مردی که دنبال آنها پسر و دختری حرکت میکردند وارد منزل شدند ، یکی از آنها ماری خواهرم و دیگری شوهر شوآن دو تا نیز بچه شان بودند ولی هیچکدام مرا نشناختند زیرا در این مدت قیافه بن بکلی عوض شده بود بملاوه چون غروب بود و هوا تاریک میشد صورتم مشخص نبود همه آنها بمن خیره شده و مرا بجانمی آوردند و از خود می پرسیدند این مرد غریب که در خانه آنهاست چه کسی است ، بالاخره سکوت را شکستم و گفتم : — ماری ، خواهر عزیز ، آیا مرا نمی شناسی ؟ با شنیدن این حرف خواهرم فریادی زد و خود را در آغوش انداخت ، مدتی گریه کرد پس از آن شوهرش جلو آمد دستم را گرفت ، از اینکه پس از بیست سال صحیح و سالم برادگاه خود بر میگشتم غرق در تعجب شدند .

خواهرم گفت — تو ما را شکر که زنده ای . اما بچه ها هنوز
 ما نگاه میکردند ، منم آنها را صدا زدم و توضیح دادم ، دای آنها هستم
 که گفته اند سالها پیش فوت کرده است .

بلافاصله خبر بازگشت من و مصائبی را که در میان ملل جزایر هند غربی
 متحمل شده بودم در دهات اطراف پیچید و مردم دسته دسته از روستاهای
 دور بدیدم آمدند و من مجبور بودم سرگذشت عجیب خود را برای یکایک
 آنها بازگو کنم . از اینکه پس از سالها رنج و مرارت از خطر حتمی نجات
 یافته بودم و بدیار خود مراجعت کردم اهالی آنجا مراسم با شکوهی در
 کلیسای سنت ماری بر پا ساختند و بشکر گزاری پرداختند همینکه این مراسم
 انجام گرفت و مردم به خانهای خود رفتند من نیز کنار آرامگاه پدر و مادر
 خود زانو زدم و در برابر آنان سر تعظیم فرود آوردم و از خدای بزرگ برای
 آندو طلب آمرزش نمودم .

پایان